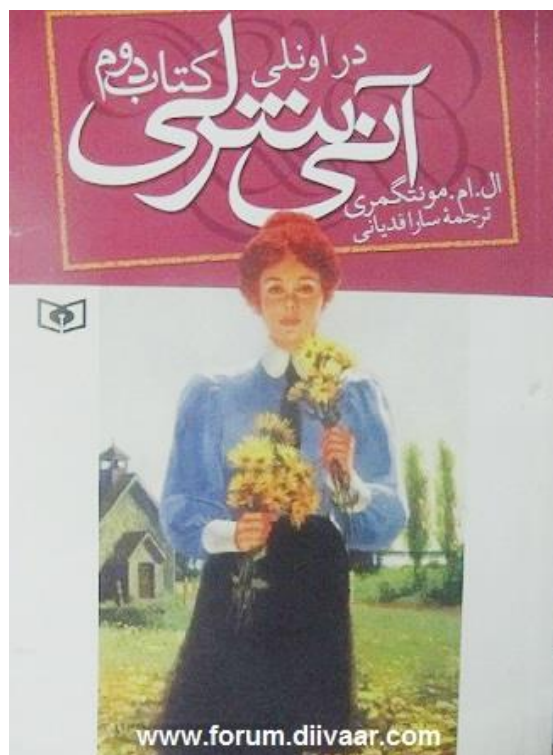


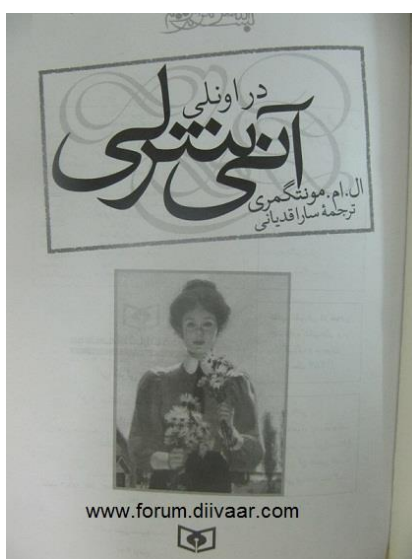
آنی شرلی در اونلی - ال . ام . موننگمری کتابخانه دیوار



آنی شرلی در اونلی

تایپ شده توسط گروه تایپیست انجمن تخصصی دیوار

www.forum.diivaar.com



آنی شرلی در اونلی - ال . ام . موننگمری کتابخانه دیوار

diivaar type team

forum.diivaar.com

www.forum.diivaar.com

1

همسایه ای خشمگین

در یکی از بعد از ظهرهای ماه اوت دختر شانزده و نیم ساله ای قدبلند و باریک اندام با چشم های خاکستری نگاهی جدی و موهایی که به قول دوستانش قهوه ای رنگ شده بود روی سنگ صاف جلو خانه ای روستایی در جزیره پرنس ادورد نشسته بود. او می خواست چند بیت از شعرهای ویرژیل را معنی کند.

اما آن بعد از ظهر تابستانی با مه آبی رنگی که دامنه های درو شده را فرا گرفته بود و باد ملایمی که میان درختان سپیدار هوهو می کرد و رقص چشم نواز شقایق های وحشی قرمز رنگ که در گوشه ای از باغ گیلان میان بیشه زار صنوبرها خودنمایی می کرد برای خیال پردازی بسیار مناسب تر از خواندن شعرهای سخت ویرژیل بود. کتاب کم کم لیز خورد و روی زمین افتاد. آنی در حالی که چانه اش را به دست های قلاب شده اش تکیه داده بود به ابرهای پنبه ای شکلی که بر فراز خانه ی آقای جی.ای.هریسون گرد آمده بودند چشم دوخت و کیلومتر ها از دنیایی که در آن یک معلم مدرسه می توانست گوشه ای از سرنوشت زمامداران آینده را شکل دهد و قلب و مغزهای جوان آن ها را با هدف های بلندپروازانه آشنا سازد فاصله گرفت.

البته واقعیت این بود که در مدرسه ی اولی امکانات زیاد و امیدوارکننده ای وجود نداشت و آنی تا مجبور نمی شد به این موضوع فکر نمی کرد. اما اگر معلمی تصمیم می گرفت تا از جان و دل مایه بگذارد معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد. آنی فکر می کرد اگر کارش را درست انجام دهد در انتها می تواند افکار و ایده هایش را به ثمر برساند و مثلا 40 سال بعد شاهد به شهرت رسیدن یکی از دانش آموزانش باشد البته این که آن دانش آموز در چه زمینه ای ممکن بود به شهرت برسد هنوز در هاله ای از ابهام بود اما آنی ترجیح می داد دانش آموزش رییس دانشگاه یا نخست وزیر شود.

او صحنه ای را تصور می کرد که مردی به او تعظیم کرده و اعتراف می کند آنی نخستین کسی بوده که جرقه ی چنان

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

هدفی را در ذهنش زده و او همه ی موفقیتش را مدیون درس هایی است که در مدرسه ی اولی آموخته است.

ولی آن صحنه ی خوشایند با حادثه ای بسیار ناخوشایند به هم ریخت زیرا یک گاو جرزی کوچک و تنومند از کنار آنی رد شد. پنج ثانیه بعد آقای هریسون از راه رسید. البته اگر "از راه رسیدن" توصیف مناسبی برای نحوه ی ورود او به حیاط باشد.

او بدون باز کردن در از بالای پرچین ها به داخل پرید و نگاه خشمگینش به آنی افتاد که گیج و حیرت زده بلند شده بود و به او نگاه می کرد. آقای هریسون همسایه ی حدید سمت راستی آن ها بود. او تا آن موقع با آن مرد روبه رو نشده بود؛ البته یکی دو بار او را از دور دیده بود.

اوایل ماه آوریل قبل از برگشتن آنی از کوئین آقای رابرت بل که از ضلع غربی به مزرعه ی کاتبرت چسبیده بود زمینش را فروخت و به شارلت تاون رفت. مزرعه ی او را شخصی به نام جی. ای. هریسون خرید. هیچ کس به جز نامش و این که اهل نیوبرانزویک بود اطلاعات بیشتری در مورد او نداشت. اما هنوز یک ماه از اقامتش در اولی نگذشته بود که به عنوان آدمی عجیب با به قول خانم لیند "یک کله شق" شهرت پیدا کرد. احتمالا بعضی از شما به یاد دارید که خانم ریچل زن پرحرفی بود. آقای هریسون واقعا با بقیه ی آدم ها فرق داشت. در واقع آدم های کله شق همیشه همین طوراند. او به محض ساکن شدن در خانه اش اعلام کرد که نمی خواهد چشمش به هیچ زنی بیفتد. زن های اولی هم با تعریف کردن داستان های ترسناک از خانه داری و آشپزیش انتقامشان را از او گرفتند. او جان هنری کارتر کوچک اهل وایت سندز را به عنوان کارگر استخدام کرده بود. جان هنری نیز باعث بر سر زبان افتادن آن داستان ها شده بود. در خانه ی هریسون هیچ زمان مشخصی برای غذا خوردن وجود نداشت. آقای هریسون هر وقت گرسنه می شد شکمش را سیر می کرد. اگر جان هنری به موقع می رسید می توانست در غذایش سهیم شود در غیر این صورت مجبور بود تا گرسنه شدن مجدد آقای هریسون صبر کند. جان هنری مطمئن بود اگر یکشنبه ها نمی توانست به خانه برود و یک دل سیر غذا بخورد و اگر صبح های دوشنبه مادرش سبدش را پر از خوراکی نمی کرد حتما از گرسنگی می مرد.

آقای هریسون برای شستن ظرف ها آن قدر صبر می کرد تا یکشنبه ای بارانی از راه برسد. بعد دست به کار می شد؛ همه ی ظرف ها را در بشکه ای که با آب باران پر شده بود می شست و آن ها را کنار هم می چید تا خشک شوند.

یک بار وقتی از او خواستند موافقتش را با حقوق جناب آقای آلن اعلام کند گفت که منتظر می ماند تا ببیند موعظه های آن کشیش چند دلار می ارزند. او حاضر نبود به راحتی دست در جیبش کند. یک بار هم وقتی خانم لیند به خانه ی او رفته بود تا برای جلسه اعانه جمع کند و نگاهی هم به داخل خانه بیندازد آقای هریسون به او گفته بود که تعداد کافرهایی که در جلسه های پیرزن های اولی و راجی می کنند از هر جای دیگری بیشتر است و بهتر است آن ها به جایی جمع کردن اعانه کمی دینداری یاد بگیرند. خانم ریچل بعد از بیرون دویدن از آن جا گفته بود که حتما تن خانم بل بیچاره در گور می لرزد و قلبش شکسته است؛ چون خانه ای را که به آن افتخار می کرد در چنین وضعی می بیند. خانم لیند با اوقات تلخی به ماریلا گفت: "پیرزن هر روز کف اشپزخانه اش را می سابید. ولی حالا باید بیایی و آن جا را ببینی و آن جا را ببینی! مجبور بودم موقع رد شدن از آن جا دامنم را بالا بگیرم".

آقای هریسون یک طوطی به نام گینگر داشت. هیچ کس در اولی طوطی نگه نمی داشت و در نتیجه چنان کاری اصلا ابرومندانه تلقی نمی شد. آن هم چه طوطی خارق العاده ای! طبق گفته های جان هنری کارتر هیچ پرندۀ ای در بی ادبی به پایش نمی رسید. او فحش های زشتی می داد. اگر خانم کارتر مطمئن بود که می تواند جای دیگری برای پسرش کار پیدا کند فوری او را از آن خانه بیرون می آورد. در ضمن یک روز که جان هنری نزدیک قفس پرندۀ خم شده بود طوطی درست پشت گردنش را گاز گرفته بود. یکشنبه هایی که جان هنری بدشانس به خانه می رفت خانم کارتر زخم پشت گردنش را به همه نشان می داد.

همه ی آن ماجراها در مدتی که آقای هریسون ساکت و خشمگین ایستاده بود از ذهن آنی گذشت. آقای هریسون در بهترین حالتش هم مرد خوش قیافه ای محسوب نمی شد. او قد کوتاه چاق و طاس بود و در آن لحظه با صورتی سرخ از خشم و چشم های از حدقه درآمده از نظر انی زشت ترین مردی بود که تا آن زمان دیده بود. ناگهان صدای آقای هریسون بلند شد.

-دیگر نمی توانم این وضع را تحمل کنم. حتی یک روز! شنیدید دختر خانم؟! این سومین بار است دختر خانم!... سومین بار! دیگر صبرم لبریز شده دختر خانم! دفعه ی پیش به خاله تان هشدار دادم جلو این وضع را بگیرد... اما فایده ای نداشت... او توجهی نکرد... می خواهم بدانم منظورش چیست. چرا اهمیت نمی دهد دختر خانم! آنی با لحنی محترمانه پرسید: "ممکن است توضیح بدهید چه مشکلی پیش آمده؟"

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

او مدت ها بود تمرین می کرد تا اعمال و رفتارش را بهتر کنترل کند و بتواند با شروع مدرسه تسلط بیشتری روی خودش داشته باشد. اما ظاهرا لحن او کوچک ترین تاثیری روی جی.ای.هریسون نگذاشت.

-چه مشکلی پیش آمده؟ خدا به خیر بگرداند. بهتر است بدانید که نیم ساعت پیش دوباره گاو خاله ی شما را میان جوهایم پیدا کردم.

سه شنبه ی پیش و دیروز هم همین اتفاق افتاد. من این جا آمدم و به خاله تان گفتم بیشتر مواظب باشد ولی او توجه نکرد. الان خاله ی شما کجاست دختر خانم؟! دلم می خواهد فقط یک دقیقه او را ببینم و گوشه ای از افکارم را برایش روشن کنم دختر خانم!

آنی با لحنی که نفرت از هر کلمه اش می بارید گفت: "اگر منظور تان خانم ماریلا کاتبرت است باید بگویم او خاله ی من نیست الان هم به گرافتون شرقی رفته تا از یکی از اقوام بیمارش عیادت کند. واقعا متاسفم که گاوم وارد زمین شما شده... او مال من است نه خانم کاتبرت. متیو سه سال پیش او را که یک گوساله ی کوچک بود از خانم بل خرید و به من داد".

-متاسفید! تاسف شما به چه درد من می خورد؟ بهتر است بیایید و نگاهی به افتضاحی که آن حیوان به بار آورده بیندازید همه جای زمینم را لگد مال کرده.

آنی قاطعانه تکرار کرد: "واقعا متاسفم ولی اگر شما پرچین هایتان را بهتر تعمیر می کردید دالی نمی توانست آن ها را بشکند. زمین جوی شما و مرتع ما با پرچین های شما جدا شده اند. آن طور که من دیده ام پرچین ها در وضعیت چندان مناسبی نیستند".

آقای هریسون وقتی دید آنی موضع تهاجمی گرفته است با عصبانیت بیشتری گفت: "پرچین های من هیچ عیبی ندارند. حتی حفاظ های زندان هم نمی توانند جلو چنین گاو غول پیکری را بگیرند گوش کن ببین چه می گویم دختر خانم موقرمز! اگر همان طور که گفتم این گاو مال توست بهتر است مواظب باشی وارد زمین مردم نشود نه این که بنشیننی و از این رمان های زردرنگ بخوانی".

و نگاه گزنده ای به کتاب ویرژیل با جلد خرمایی که جلو پای آنی افتاده بود انداخت.

در یک لحظه صورت آنی از شدت عصبانیت هم رنگ موهایش شد چون او هنوز نسبت به آن ها حساس بود. او با

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

عصبانیت گفت: "من ترجیح می دهم موهایم قرمز باشد تا این که به جز یک حلقه مو دور گوش هایم چیزی روی سرم نباشد".

تیر آنی درست به هدف خورد چون آقای هریسون به شدت نسبت به کله ی طاشش حساس بود. عصبانیت راه گلویش را بست. او بدون آن که یک کلمه حرف بزند به انی که تازه خون سردیش را به دست آورده بود و می خواست به پیشرویش ادامه دهد خیره شد.

-من شما را درک می کنم آقای هریسون! چون قدرت تخیل دارم. به راحتی می توانم تصور کنم با دیدن یک گاو میان جوها چه حالی به آدم دست می دهد به همین دلیل حرف هایتان را به دل نمی گیرم. به شما قول می دهم که دالی دیگر هرگز بی اجازه وارد زمینتان نشود. می توانید روی حرفم حساب کنید.

آقای هریسون با لحن ملایم تری گفت: "قولتان را فراموش نکنید".
و همان طور که دور می شد صدای غرولندش به گوش می رسید.

آنی با اعصابی به هم ریخته از حیاط گذشت و در آغل را به روی گاو بازیگوش بست. سپس زیر لب گفت: "دیگر نمی تواند بیرون بیاید مگر اینکه دیوار را خراب کند. الان که خیلی آرام است. می ترسم خودش را با آن جوها مریض کرده باشد. کاش هفته ی پیش که آقای شیرر سراغش آمده بود او را فروخته بودم ولی فکر کردم بهتر است تا زمان حراج صبر کنم تا همه ی وسایل دست دوم را یکجا بفروشیم. حالا دیگر مطمئن شدم که آقای هریسون یک کله شق است. اصلا نمی شود او را در گروه هم ذات ها جا داد".

آنی همواره به دنبال یافتن هم ذات ها اطرافش بود.

به محض آن که آنی از آغل برگشت ماریلا وارد حیاط شد. آنی رفت که چای را آماده کند. آن ها سر میز نشستند و با هم صحبت کردند.

ماریلا گفت: "بعد از حراج خیالم راحت می شود. نگه داشتن این همه وسایل دست دوم در خانه مسئولیت زیادی دارد آن هم با نگرهبان غیرقابل اعتمادی مثل مارتین. او هنوز برنگشته. در حالی که قول داده بود اگر به او مرخصی بدهم تا به مراسم خاکسپاری عمه اش برود زود برگردد. باید دیشب برمی گشت. نمی دانم او چند تا عمه دارد. از پارسال که این پسر را استخدام کردیم این چهارمین عمه اش است که می میرد. چقدر خوش حالم که قرار است بعد از درو آقای بری

مزرعه را اجاره کند. باید تا برگشتن مارتین دالی را محکم در آغل ببندیم چون پرچین های مرتع پشتی باید تعمیر شوند. همان طور که ریچل می گوید ما دنیایی از مشکلات داریم. مری کیت بیچاره دارد می میرد. نمی دانم قرار است چه بر سر دو تا بچه اش بیاید. او به برادرش در کلمبیا نامه نوشته اما هنوز هیچ جوابی از او نیامده."

-بچه ها چه شکلی اند؟ چند سالشان است؟

-شش سال... آن ها دوقلویند.

آنی مشتاقانه گفت: "آه! آن قدر با دو قلوهای خانم همون سروکله زده ام که عاشق دوقلوها شده ام. به نظرت خشگل بودند؟"

-چه بگویم... آن ها خیلی کثیف بودند. دیوی داشت بیرون خانه با گل ها کیک درست می کرد. وقتی دورا رفت که او را صدا کند دیوی سر او را در بزرگ ترین کیکش فرو کرد. بعد چون دختر گریه کرد خودش هم سرش را در گل ها فرو برد و روی آن ها غلتید تا به خواهرش ثابت کند دلیلی برای گریه کردن مجود ندارد. مری می گفت که دورا واقعا بچه ی خوبی است اما دیوی خیلی شیطنت می کند. به نظر می آید اصلا روی تربیت این پسر کار نشده. وقتی نوزاد بود پدرش را از دست داد. مادرش تقریبا از آن وقت تا حالا همیشه بیمار بوده.

آنی رنجیده خاطر شد و گفت: "همیشه دلم برای بچه هایی که تربیت نمی شوند می شوزد. من هم تا وقتی به این جا نیامده بودم همین وضع را داشتم. امیدوارم دایی شان از آن ها نگهداری کند. خانم کیت با تو چه نسبتی دارد؟"

-نسبت دور. من فامیل شوهرشم. او سومین پسرعمویم بود. خانم لیند دارد به این طرف می آید. فکر کنم آمده از مری خبر بگیرد.

آنی گفت: "از ماجرای آقای هریسون و گاو چیزی به او نگو.

ماریلا قول داد ولی احتیاجی به آن کار نبود چون خانم لیند هنوز نفسش را تازه نکرده بود که گفت: "امروز که از کارمودی به خانه برمی گشتم آقای هریسون را دیدم که داشت گاو جرسی شما را از زمینش بیرون می کرد و به نظر خیلی کلافه می آمد. داد و بیداد هم راه انداخت؟"

آنی و ماریلا پنهانی به یکدیگر لبخند زدند. خیلی کم پیش می آمد که مسئله ای در اولی از چشم خانم لیند مخفی بماند.

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

همان روز صبح آنی به ماریلا گفته بود: "اگر نصفه شب به اتاق بروی در را قفل کنی پرده ها را بیندازی و عطسه کنی روز بعد خانم لیند می پرسد سرماخوردگیتان خوب شد؟"

ماریلا پاسخ داد: "مثل این که داد و بیداد راه انداخته. من خانه نبودم. او قسمتی از افکارش را به آنی گفته."

آنی با رنجیدگی سرش را تکان داد و گفت: "به نظر من او رفتار ناپسندی دارد."

خانم ریچل گفت: "این درست ترین حرفی است که تا به حال زده ای. من از وقتی فهمیدم رابرت بل املاکش را به یک مرد نیوبرانزویکی فروخته است حدس زدم مشکلاتی به وجود می آید."

واقعا نمی دانم با این همه غریبه ای که به طرف اونلی هجوم می آورند قرار است چه بلایی سر این جا باید. به زودی حتی در خانه هایمان هم احساس امنیت نمی کنیم."

ماریلا پرسید: "چرا مگر غریبه های دیگری هم در راهند؟"

-خبر نداری؟ یک گروه از آن ها افراد خانواده ی دائل اند. آن ها خانه ی قدیمی پیتر اسلون را اجاره کرده اند. پیتر به

یک نفر احتیاج داشت تا آسیابش را بگرداند. آن ها از جنوب شرقی می آیند و هیچ کس چیزی درباره شان نمی

داند. گروه بعدی خانواده ی تیمتی کاتن بی دست و پايند. آن ها از وایت سندز می آیند تا سر ما خراب شوند. او فقط

می خورد و می خوابد... البته به جز وقت هایی که در حال دزدی است... همسرش هم موجود بی عرضه ای است که هیچ

کاری از دستش بر نمی آید. همسر آقای جرج پای سرپرستی برادرزاده ی شوهرش را به عهده گرفته. اسمش آنتونی پای

است. قرار است سر کلاس تو بنشیند و دردسرهای جدیدی برایت درست کند. آنی! یک غریبه ی دیگر هم داری. پائول

اروینگ می خواهد از ایالات متحده بیاید و با مادر بزرگش زندگی کند. پدرش را که یادت است ماریلا! استفن اروینگ

همان که لوندرو لوئیس را در گرافتون رها کرد و تنهایش گذاشت.

-به نظر من او لوندرو را رها نکرد. آن ها با هم دعوایشان شد... منظورم این است که هر دو طرف مقصر بودند.

-خوب به هر حال با لوندرو ازدواج نکرد. از آن وقت تا حالا این دختر خیلی عجیب شده. شنیده ام تنها در یک خانه ی

کوچک سنگی زندگی می کند که اسمش را گذاشته اکولاج. استفن به ایالات متحده رفت و با عمویش وارد کار تجارت

شد. بعد با یک یانکی ازدواج کرد. او دیگر به خانه برگشت البته مادرش یکی دو بار به دیدنش رفته. همسرش دو سال

پیش فوت کرد. حالا می خواهد برای مدتی پسرش را به مادرش بسپارد. او ده ساله است و معلوم نیست چطور تربیت

شده. هیچ چیز این آمریکایی ها قابل پیش بینی نیست.

خانم لیند به همه ی کسانی که از بخت بدشان هرجایی غیر از جزیره ی پرنس ادورد به دنیا آمده بودند با شک و تردید می نگریست. در مورد آمریکایی ها یا به قول او "یانکی ها" هم نظر خاص خودش را داشت. سر کارگر شوهرش در بوستون یک بار ده دلار سر شوهرش کلاه گذاشته بود و دیگر حتی جن و پری ها هم نمی تونسند خانم ریچل را متقاعد کنند که همه ی شهروندان ایالات متحده مسئول آن خطا نیستند.

ماریلا با لحنی جدی گفت: "مدرسه ی اولی برای یک غریبه ی کوچک هم جا دارد. این پسر بچه برای خوب بودن فقط کافی است کمی شبیه پدرش باشد. استفن اروینگ یکی از بهترین پسرهای این حوالی بود البته بعضی ها می گفتند مغرور است. فکر کنم خانم اروینگ هم از پذیرفتن بچه خیلی خوش حال باشد. بعد از فوت شوهرش خیلی تنها شده بود".

خانم ریچل گفت: "هر چقدر هم که این بچه خوب باشد باز هم با بچه های اولی فرق دارد".

او با گفتن آن حرف نشان داد که قصد دارد روی عقیده اش پافشاری کند. نظر او درباره ی افراد مکان ها و مسائل مختلف همواره باید مورد قبول همه واقع می شدند.

- شنیده ام می خواهی انجمن اصلاح روستا را بیندازی آنی!

آنی سرخ شد و گفت: "فعلا فقط با چند نفر از دخترها و پسرها حرفش را زده ام. آن ها معتقدند که فکر خوبی است. آقا و خانم آلن هم همین طور. این روزها در بیشتر روستاها چنین چیزی وجود دارد".

- با این کار خودت را توی دردسر می اندازی. بهتر است فکرش را از سرت بیرون کنی. مردم دوست ندارند اصلاح شوند.

- ما هم قرار نیست مردم این جا را اصلاح کنیم. هدف ما خود اولی است. برای قشنگ تر شدن این جا کارهای زیادی می شود انجام داد. مثلا اگر بتوانیم آقای لوی بولتر را راضی کنیم که ان ساختمان قدیمی و مخروبه ای را که در مزرعه ی بالایش است خراب کند به نظر شما این یک اصلاح محسوب نمی شود؟

خانم ریچل گفت: "چرا می شود. آن ساختمان قدیمی و متروکه سال هاست که منظره ی زشتی به وجود آورده و ما دلم می خواهد آن جا باشم و ببینم که شما اصلاح گران چطور می خواهید آقای لوی بولتر را راضی کنید که به صلاح جامعه کاری انجام بدهد بدون آن که چیزی عایدش شود. نمی خواهم ناامیدت کنم آنی! می دانم فکرهای زیادی در

سرت داری که احتمالا با خواندن آن مجله های آمریکایی به دردخور به مغزت خطور کرده اند اما تو در آینده باید وقتت را به مدرسه ات اختصاص بدهی. من به عنوان یک دوست پیشنهاد می کنم فکر چنین اصلاحاتی را از کله ات بیرون کنی. البته می دانم اگر تصمیمت قطعی باشد به راحت ادامه می دهی. تو از آن دسته آدم هایی هستی که دوست دارند هرطور شده حرفشان را به کرسی ینشانند."

حالت لب های آنی نشان می داد پیش بینی خانم ریچل چندان هم نادرست نبوده است. تا زمانی که انجمن اصلاح شروع به کار نمی کرد خیال آنی راحت نمی شد. گیلبرت بلایت هم اشتیاق زیادی برای انجام آن کار داشت. او باید برای تدریس به وایت سندز می رفت اما می توانست از جمعه شب تا دوشنبه صبح در اولی حضور داشته باشد. بسیاری از جوان ها نیز دلشان می خواست با شرکت در جلسه های انجمن کمی هم تفریح کنند. چون فعلا کسی به جز آنی و گیلبرت تصور درستی از مفهوم اصلاح نداشت. آن دو آن قدر درباره ی موضوع اصلاح با هم حرف زده و نقشه کشیده بودند که منظره ی اولی پس از اصلاح در ذهنشان ثبت شده بود.

خبرهای جدید خانم ریچل هنوز ادامه داشتند

-مدرسه ی کارمودی را به پریسیلا گرانت داده اند. آنی! تو در کوئین یک هم کلاسی به این نام نداشتی؟

آنی گفت: "بله پس پریسیلا قرار است در کارمودی تدریس کند؟ چقدر عالی!"

چشم های خاکستری او مثل دو ستاره ی درشت درخشیدند. خانم لیند دوباره به شک افتاد که آیا می توان آنی شرلی را در زمره ی زیبارویان قرار داد یا نه.

2

فروش و ندامت

بعد از ظهر روز بعد آنی درشکه را برداشت و همراه داینا بری برای خرید راهی کارمودی شد. داینا هم یکی از اعضای قطعی انجمن اصلاح بود آنها تقریبا در تمام مسیر رفت و برگشت درباره آن موضوع حرف زدند.

همانطور که آنها از اولی میگذشتند ساختمانی کهنه میان صنوبرهای سرایشی جاده خودنمایی کرد. داینا گفت: اولین قدم بعد از شروع کار رنگ کردن این ساختمان است. ظاهر اینجا واقعا مایه آبروریزی است. به نظر من رسیدگی به

اینجا حتی مهم تر از راضی کردن آقای لوی بولتر برای خراب کردن خانه اش است. پدر میگفت که ما هرگز موفق به جلب رضایت او نمی شویم چون بعید به نظر می آید لوی بولتر وقتش را به چنین کاری اختصاص بدهد.

آنی امیدوارانه گفت: شاید اگر پسرها انجام این کار را به عهده بگیرند و قول بدهند که تخته های خانه را هم قطعه قطعه کنند تا آقای لوی بولتر بتواند به عنوان هیزم از آنها استفاده کند به این کار رضایت بدهد ما باید قدم های اول را با احتیاط و به بهترین شکل برداریم. نمی شود انتظار داشت همه چیز فوری اصلاح شود باید قبل از انجام هر کاری ذهن مردم را برای پذیرفتن هدفمان آماده کنیم.

داینا دقیقا نمیدانست آماده کردن ذهن مردم چه معنایی دارد اما آن جمله به نظرش بسیار خوش آهنگ آمد او به خودش افتخار کرد که عضو انجمنی با چنین اهداف بلندی است.

-دیشب مسئله دیگری هم به ذهنم رسید، آنی! قطعه زمین سه گوشه که جاده های کارمودی، نیوبریج و وایت سندز را قطع میکند یادت می آید؟ مدتی است که چند درخت صنوبر آنجا رشد کرده و فضا را پر کرده اند. به نظرت بهتر نیست آنها را قطع کنیم و فقط همان دو سه تا درخت توسکای قدیمی را نگه داریم؟

آنی با خوشحالی گفت: چه فکر خوبی! یک نیمکت هم زیر توسکاها میگذاریم وقتی بهار بیاید می توانیم یک باغچه گل وسط آنجا درست کنیم و چند شمعدانی هم بکاریم.

داینا خندید و گفت: فقط باید فکری به حال گاو خانم اسلون پیر بکنیم تا شمعدانی هایمان را نخورد. تازه دارم میفهمم منظورت از آماده کردن ذهن مردم چه بود. اینهم خانه بولتر پیر. با این نمای زشتش چقدر هم به جاده نزدیک است! یک خانه قدیمی با پنجره های تاریک و پوشیده شبیه مرده ای است که چشمهایش خالی شده اند.

آنی گفت: به نظر من یک خانه قدیمی و متروک نمای غم انگیزی دارد. با دیدن اینجا همیشه به گذشته اش فکر میکنم و دلم به حال روزهای خوشی که داشته می سوزد. ماریلا می گفت که سالها پیش خانواده بزرگی در این خانه قدیمی زندگی می کردند اینجا مکان زیبایی بود باغ سر سبزی داشت گلهای رز تمام دیوارهایش را پر کرده بودند. خانه ای که همیشه پر از بچه های کوچک و صدای خنده و شادی بوده حالا خالی است و چیزی جز باد به اتاق هایش سرک نمی کشد. حتما خیلی احساس دلتنگی و تنهایی میکند شاید در شبهای مهتابی روح بچه هایی که سال ها قبل مرده اند به اینجا بر میگردند و آواز می خوانند و برای مدتی کوتاه خانه دوباره احساس جوانی و زیبایی میکند.

داینا سرش را تکان داد.

-من دیگر هرگز چنین خیالاتی را به مغزم راه نمی دهم آنی! یادت نیست مادر و ماریلا با شنیدن داستان ارواح جنگل جن زده چقدر عصبانی شدند؟ هنوز نمیتوانم در هوای تاریک با خیال راحت از آنجا رد شوم. حالا اگر دوباره خانه بولتر پیر هم چنین خیالاتی بکنم از این به بعد موقع رد شدن از اینجا هم وحشت زده می شوم. در ضمن آن بچه ها نمرده اند بلکه بزرگ شده اند و دنبال زندگیشان رفته اند... یکی از آنها الان قصابی میکند.

آنی آه کوتاهی کشید. او عاشق داینا بود آنها همیشه دوستان خوبی بودند اما آنی از مدت ها قبل فهمیده بود که برای گام نهادن در قلمرو رویاهایش نباید از او انتظار همراهی داشته باشد.

زمانی که دخترها در کارمودی بودند رگبار تندی شروع به باریدن کرد و اگر چه زیاد طول نکشید اما در مسیر برگشت قطره های باران از روی شاخه ها پایین می چکیدند و سرخس های خیس واقع در سرایشی عطر خوشی را در فضا آکنده بودند. اما منظره ای که پس از ورود به راه باریکه کاتبرت جلو دیدگان آنی پدیدار شد همه زیبایی های اطراف را در برابر چشمانش تیره و تار کرد.

درست مقابل آنها میان جویهای خیس و پرپشت زمین آقای هریسون پوست براق و چشمان درشت یک گاو جرسی خودنمایی می کرد.

آنی افسار اسب را کشید و در حالی که لب هایش را به حالت تهدید آمیزی به هم می فشرد از جا برخاست او بدون آنکه یک کلمه حرف بزند از کنار چرخ های درشکه پایین رفت و پیش از آنکه داینا بفهمد چه اتفاقی افتاده است با عجله به طرف پرچین به راه افتاد. داینا به محض آنکه متوجه موضوع شد فریاد زد آنی برگرد لباس گلی می شود... خرابش میکنی صدایم را نمی شنود تنها نمیتواند آن گاو را بیرون بکشد باید به کمکش بروم.

آنی مثل دیوانه ها میان جویها پرید داینا با چابکی از درشکه پایین آمد اسب را محکم به تیر بست و پایین پیراهن چیت زیبایش را روی شانه اش انداخت. سپس از پرچین بالا رفت و دوست عصبانیش را تعقیب کرد. پیراهن آنی خیس و چسبان شده بود و از سرعت حرکتش می کاستبه همین دلیل داینا توانست خیلی زود خودش را به او برساند البته رد پاهایی که آنها پشت سرشان به جا گذاشته بودند مساما قلب آقای هریسون را از جا میکند.

داینا ملتمسانه گفت: آنی تو را به خدا صبر کن از نفس افتادم خودت هم مثل موش آب کشیده شده ای.

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

آنی نفس زنان گفت: باید... گاوم را... قبل از... رسیدن آقای هریسون... بیرون ببرم. حتی... اگر... تا فرق... سرم... خیس شود... باید... این کار را... انجام بدهم.

اما به نظر می آمد گاو جرزی هیچ انگیزه ای برای بیرون آمدن از چراغ گاه لذیذش نداشت. به محض آنکه دخترها نفس زنان به او رسیدند گاو سرش را برگرداند و در جهت مخالف شروع به حرکت کرد.

آنی جیغ کشید: جلوش را بگیر داینا! بدو

داینا دوید آنی هم همینطور. اما گاو جرزی بدجنس طوری مزرعه را دور می زد که انگار صاحب آنجا بود یا حداقل داینا این طور احساس کرد. ده دقیقه طول کشید تا آنها توانستند جلو گاو را بگیرند و او را وارد راه باریکه کاتبرت کنند. معلوم بود که آنی در آن لحظه چه حالی داشت. هیچ چیز به اندازه دیدن درشکه ای که حامل آقای شیرر و پسرش بود او را تسکین نمی داد. هر دو آنها لبخند به لب داشتند آقای شیرر با دیدن آنی گفت: فکر کنم بهتر بود هفته پیش گاوتان را به من می فروختید.

صاحب برافروخته و بی قرار گاو پاسخ داد: اگر بخواهید همین الان حاضرم بفروشمش.

-قبول است همان بیست تایی که قبلا گفتم میدهم جیم او را یکر است به کارمودی می برد تا امروز بعد از ظهر همراه بقیه گله به شهر برده شود. آقای رید اهل بریتون یک گاو جرزی لازم دارد.

پنج دقیقه بعد جیم شیرر همراه گاو جرزی به راه افتاد آنی هم خشمگین با بیت دلارش به طرف گرین گیلز رفت. داینا پرسید: ممکن است ماریلا ناراحت شود؟

-برای او فرقی نمیکند دالی مال من بود در حراج هم بیست دلار بیشتر فروخته نمی شد خدایا اگر آقای هریسون زمین جو را در آن وضع ببیند می فهمد چه اتفاقی افتاده آن هم بعد از قولی که به او دادم! این درس عبرتی بود تا دیگر در مورد هیچ گاوی قول ندهم گاوی که بتواند از روی موانع بپرد یا حفاظ را بشکند اصلا قابل اطمینان نیست ماریلا به خانه خانم لیند رفته بود وقتی برگشت از موضوع فروش دالی و انتقال او خبر داشت چون خانم لیند از پنجره قسمت زیادی از جریان را دیده و بقیه اش را خودش حدس زده بود.

-به نظر من کار درستی کردی اگر چه مثل همیشه خیلی ناگهانی تصمیم گرفتی نمی دانم چطور توانسته از آغل بیرون بیاید حتما تخته ها را شکسته.

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

آنی گفت: یادم نبود سری به آنجا بزنم الان می روم و نگاه میکنم مارتین هنوز بر نگشته شاید یکی دیگر از عمه هایش مرده.

ماریلا با دلخوری گفت: مارتین هم مثل بقیه فرانسوی هاست حتی یک روز هم نمیشود به آنها اطمینان کرد.

ماریلا داشت به جنس هایی که آنی از کارمودی خریده بود نگاه می کرد که صدای جیغ بلندی از حیاط به گوشش رسید یک دقیقه بعد آنی در حالی که دستهایش را به هم می فشرد داخل آشپزخانه دوید.

-آنی شرلی! این دفعه چه شده؟

-آه ماریلا! بیچاره شدم! وحشتناک است. هیچ وقت یاد نمی گیرم قبل از هر تصمیم احمقانه ای کمی فکر کنم خانم لیند همیشه می گفت که بلاخره یک روز خودم را توی دردرس می اندازم و امروز همان روز است!

-آنی! حسابی کلافه ام کردی! می گویی چه شده یا نه؟

-گاو جرزی آقای هریسون را فروختم... همانی که از آقای بل خریده بود! دالی الان در آغل است.

-آنی شرلی! حتما خیالاتی شده ای.

-کاش این طور بود. ولی هیچ خواب و خیالی در کار نیست هر چند صحنه ای را که دیدم فرقی با کابوس نداشت. گاو

آقای هریسون تا حالا به شارلت تاون رسیده آه! ماریلا! فکر میکردم دوره خرابکاری هایم سپری شده ولی امروز

مرتکب بزرگترین اشتباه زندگیم شدم حالا باید چه کار کنم؟

-کاری از دستت بر نمی آید فقط باید بروی و ماجرا را به آقای هریسون بگویی اگر پول را قبول نکرد می توانیم گاو

خودمان را به او بدهیم مال ما هم به خوبی مال اوست.

آنی نالید و گفت: مطمئنم بعد از شنیدنش خیلی عصبانی می شود.

-مسلم! همین طور است به نظر خیلی عصبی می آید می خواهی من بروم و برایش توضیح بدهم؟

آنی پاسخ داد: نه خودم باید بروم تقصیر من بود تو نباید به جایم تنبیه شوی خودم می روم همین الان هم می روم هر چه زودتر خلاص شوم بهتر است.

آنی بیچاره کلاه و بیست دلار را برداشت. می خواست راه بیفتد که چشمش به کیک گردویی افتاد که همان روز صبح

پخته بود. کیک خوشمزه با پوششی صورتی رنگ و تزیین شده با فندق و گردو. او آن کیک را برای بعد از ظهر جمعه

پخته بود روزی که قرار بود جوان های اونلی در گرین گیلز جمع شوند و انجمن اصلح را تشکیل دهند. اما چطور می شد آنها را با آقای هریسون خشمگین مقایسه کرد؟ آنی فکر کرد چنان کیکی می تواند قلب هر مردی را نرم کند مخصوصا مردی که خودش آشپزی می کند بنابراین آن را برداشت و داخل یک جعبه گذاشت شاید به کمک آن می توانست بین خودش و آقای هریسون صلح برقرار کند او زیر نور طلایی رنگ بعد از ظهرهای ماه اوت از پرچین گذشت همانطور که از راه میان بر بین مزرعه ها پیش میرفت با خودش گفت: امیدوارم به من فرصت حرف زدن بدهد حالا می فهمم کسانی که به طرف چوبه دار می روند چه احساسی دارند.

3

در خانه ی آقای هریسون

خانه ی آقای هریسون، ساختمانی سفیدرنگ با شیروانی کوتاه بود که روبه روی بیشه ی انبوه صنوبرها ساخته بود. آقای هریسون با لباسی راحتی در ایوان، زیر سایه ی تاک ها نشسته بود و با لذت پیپ می کشید. ولی وقتی چهره ی کسی را که به طرفش می آمد تشخیص داد، از جا پرید، داخل خانه رفت و در را بست. او نه تنها حسابی غافلگیر شده بود، بلکه هنوز بابت رفتار خشن دیروزش احساس شرمندگی میکرد، اما عکس العملش باعث شد ته مانده ی جرات آنی دود شود و به فنا برود.

دخترک بیچاره چند ضربه به در زد و پیش خودش گفت: " وقتی بشنود چه دسته گلی به آب داده ام، حتما از کوره در می رود".

اما آقای هریسون، لبخند به لب در را گشود و با لحنی ملایم و دوستانه، و البته کمی عصبی، او را به داخل دعوت کرد. آقای هریسون پیش را کنار گذاشته و کت پوشیده بود. او مودبانه به آنی تعارف کرد که روی یک صندلی گرد و خاکی

بنشینند و چیزی نمانده بود کدورت های گذشته از بین برود که طوطی وراجی که با چشم طلایی بدجنسش از پشت میله های قفسش به آنها چشم دوخته بود، همه چیز را خراب کرد. آنی تازه نشسته بود که گینگر فریاد زد: " خدا به خیر بگذرانند، این دختر موقرمز گیس بریده اینجا چه کار میکند؟"

به سختی می شد تشخیص داد که صورت کدام یک قرمز تر شده بود، آقای هریسون یا آنی.

آقای هریسون، نگاه خشمگینی به گینگر انداخت و گفت: " به این طوطی اهمیت ندهید او همیشه حرف های بی معنی می زند و من او را از برادرم که یک ملوان است گرفته ام. ملوان زیاد به کلماتشان دقت نمی کنند. طوطی ها هم که در تقلید کردن، استادند"

آنی بیچاره گفت: " بله، متوجهم "

و با یادآوری علت رفتنش به آنجا، دلخوری را از یاد برد. مسلما در چنان شرایطی نمی توانست آقای هریسون را سرزنش کند. وقتی گاو جرزی یک نفر را بی مقدمه و بدون اطلاع دادن به او فروخته باشید، حق ندارید کلمات زننده ی طوطیش را به دل بگیرید. با این حال تحمل کلمه ی "موقرمز گیس بریده" برای آنی راحت نبود.

من برای اعتراف کردن به اینجا آمده ام، آقای هریسون! موضوع.. موضوع درباره ی گاو جرزی است.

آقای هریسون با حالتی عصبی گفت: « خدا به خیر بگذرانند. حتما دوباره وارد جوهایم شده! خوب، مهم نیست..مهم نیست. دیگر فرقی نمیکند..خودتان را ناراحت نکنید. من دیروز زیاد عصبانی بودم»

آنی آهی کشید و گفت: « آه! کاش فقط همین بود. ولی ده برابر بدتر است، من»..

-خدا بخیر بگذرانند. منظورتان این است که وارد زمین گندم هایم شده ؟

-نه...نه.. گندم ها نه، ولی...

-پس کلم ها! حتما کلم هایم را خورده، همان هایی که برای پرورشگاه پرورش داده بودم، بله؟

-کلم هایتان سالم اند، آقای هریسون! الان همه چیز را توضیح میدم... اصلا برای همین به اینجا آمده ام.. فقط

خواهش میکنم حرفم را قطع نکنید. این کار مرا عصبی میکند. تا حرفم تمام نشده چیزی نگوئید، چون بعد آن بدون شک حرفهای زیادی برای گفتن خواهید داشت.

البته آنی ، جمله ی آخر را در دلش گفت. آقای هریسون گفت: «دیگر چیزی نمی گویم» و سکوت کرد اما گینگر حرف

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

سرش نمیشد و در هر فرصتی فریاد میزد: «موقرمز گیس بریده»

و آنی را دیوانه میکرد.

دیروز گاوم را داخل آغل بستم. امروز صبح به کارمودی رفتم و موقع برگشتن، میان جویهای شما چشمم به یک گاو جرسی افتاد. من و داینا به سراغش رفتیم. نمیدانید چه مصیبتی کشیدیدم. حسابی خیس و خسته و کلافه شدیم. همان موقع سر و کله ی آقای شیرر پیدا شد و پیشنهاد کرد گاو را بخرد. من هم آنرا به قیمت بیست دلار فروختم. البته، کارم اشتباه بود، باید منتظر می ماندم و با ماریلا مشورت میکردم. ولی متأسفانه هیچ وقت درباره ی تصمیم انجام کاری که به سرم میزند، درست فکر نمی کنم. هر کس که مرا میشناسد، از این عادت خبر دارد و آقای شیرر میخواست گاو را با قطار بعدازظهر روانه کند.

-موقرمز گیس بریده.

لحن گینگر هر لحظه اهانت آمیز تر می شد.

در همان لحظه، آقای هریسون بلند شد و با حالتی که هر پرنده ای به جز یک طوطی را به وحشت می انداخت، قفس گینگر را به اتاق کناری برد و درش را بست. گینگر جیغ کشید، فحش داد و خلاصه همه ی هنرهایش را به کاربرد. ولی وقتی دید هیچ کس به سراغش نمیرود، دیگر صدایش در نیامد.

آقای هریسون سر جایش نشست و گفت: «بخشید ادامه بدهید. مثل اینکه برادر ملوان من به تربیت این پرنده هیچ توجهی نکرده».

آنی به جلو خم شد و طبق عادت کودکی، دستهایش را در هم قلاب کرد و همان طور که با چشم های درشت خاکستریش ملتسمانه به صورت آقای هریسون خیره شده بود، گفت: «من به خانه برگشتم و بعد از صرف چای، سری به آغل زدم. آقای هریسون!... گاو من هنوز همان جا بود. من گاو شما را به شیرر فروخته بودم».

آقای هریسون که اصلاً انتظار شنیدن چنان چیزی را نداشت گفت: «خدا به خیر بگذراند. چه اتفاق عجیبی!»

آنی با لحنی غم زده گفت: «زیاد هم عجیب نیست که من خودم و دیگران را توی دردسر بیندازم. گذشته ی من پر از این بداقبالی هاست. شاید فکر کنید بزرگ شدن، مشکل مرا حل می کند... من ماه مارس هفده ساله میشوم.. اما هنوز رفتارم نسبت به گذشته هیچ تغییری نکرده، آقای هریسون! میتوانم امیدوار باشم که مرا ببخشید؟ متأسفانه برای

برگرداندن گاوتان خیلی دیر شده. این پولی است که بابت فروختنش گرفته ام. حتی اگر بخواهید میتوانید گاو مرا به جای مال خودتان بردارید. واقعا نمیدانم چطور باید معذرت خواهی کنم».

آقای هریسون فوری گفت: «بہتر است دیگر حرفش را ننید. چون فایده ای ندارد.. هیچ فایده ای ندارد. اتفاقی است که افتاده، خود من هم گاهی اوقات خیلی عجول میشوم، خیلی نمی توانم افکارم را درست بیان کنم و مردم فقط از روی ظاهرم درباره ام قضاوت میکنند اگر آن گاو وارد کلم هایم شده بود.. ولی مهم نیست، حالا که چنین اتفاقی نیفتاده، فکر کنم بہتر است عوض گاو خودم، مال شما را بردارم این طوری شما هم از دستش راحت می شوید»..

-آه! آقای هریسون! متشکرم. خوشحالم که عصبانی نشدید. می ترسیدم حسابی از کوره در بروید.

-فکر کنم بعد از قیل و قالی که دیروز راه انداختم، آمدن به اینجا و تعریف کردن موضوع، به نظرتان خیلی وحشتناک می آمد، نه؟ ولی شما نباید حرف های مرا به دل بگیرید.. من یک پیرمرد پر حرف و تندخویم و زیادی رک حرف میزنم، حتی اگر حرفم تند و گزنده باشد.

آنی ناخودآگاه گفت: «درست مثل خانم لیند»

آقای هریسون با اوقات تلخی گفت: «کی؟ خانم لیند؟ لطفا مرا با آن پیرزن و راج مقایسه نکنید. من هیچ شباهتی به او ندارم.. اصلا داخل آن جعبه چیست؟»

آنی که مهربانی دور از انتظار آقای هریسون اعتماد به نفسش را برگردانده بود، نفس راحتی کشید و گفت: «یک کیک است. برای شما آورده ام.. فکر کردم شاید خودتان زیاد کیک نپزید».

-بله همین طور است، خیلی هم دوست دارم. واقعا از شما ممنونم. ظاهرش که خوب است. امیدوارم داخلش هم به همین خوبی باشد.

آنی با اطمینان گفت: «خیالتان راحت باشد. من در زندگیم کیک های بدمزه ی زیادی درست کرده ام که ماجرای یکی از آنها را میتوانید از زبان خانم آلن بشنوید، اما این یکی ایرادی ندارد. آنرا برای جلسه ی انجمن اصلاح پخته بودم، ولی بعدا یکی دیگر میپزم»

-بسیار خوب، خانم! حالا شما باید در خوردنش به من کمک کنید. الان کتری را روی اجاق میگذارم تا با هم چای بنوشیم. نظرتان چیست؟

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

آنی با تردید گفت: " اجازه می‌دهید من چای دم کنم ؟"

آقای هریسون خندید و گفت: « مثل اینکه شما به توانایی من در آماده کردن چای اطمینان ندارید. اشتباه میکنید. چایی که من دم میکنم لنگه ندارد. ولی این بار خودتان زحمتش را بکشید. خوشبختانه یکشنبه ی پیش باران بارید و حالا به اندازه کافی ظرف تمیز داریم.»

آنی فوری برخاست و دست به کار شد. قبل از دم کردن چای، قوری را چند مرتبه با آب فراوان شست. بعد اجاق را تمیز کرد، ظرف ها را از داخل قفسه ها بیرون آورد و میز را چید. وضعیت قفسه ها او را به وحشت انداخت اما صدایش را در نیاورد.

آقای هریسون جای نان، کره و مربای هلو را نشان داد. آنی میز را با دسته گلی که از باغ چیده بود. زینت داد و لکه های بزرگ رومیزی را نادیده گرفت. خیلی زود چای آماده شد. آنی زمانی که به خودش آمد، پشت میز ، روبروی آقای هریسون نشسته بود، برایش چای میریخت و با خیال راحت درباره ی مدرسه، دوستان و برنامه هایش با او صحبت میکرد. صحنه ای که میدید حتی برای خودش هم باورنکردنی بود.

آقای هریسون که فکر میکرد پرنده ی بیچاره اتاق کناری خیلی تنها مانده است، او را برگردانده بود. آنی که در چنان لحظه ای می توانست همه کس و همه چیز را ببخشد، یک گردو به او تعارف کرد اما احساسات طوطی بدجوری جریحه دار شده بود و نمیتوانست پیشنهاد دوستی کسی را بپذیرد. او بی حوصله داخل قفسش نشست و آن قدر پر و بالش را آشفته کرد که شبیه یک توپ سبز و طلایی شد.

آنی دوست داشت همه در انتخاب اسم دقت کنند. او فکر کرد اسم گینگر اصلا برای پرنده ی رنگارنگ مناسب نیست، به همین خاطر گفت: « چرا اسمش را گینگر (به معنی زنجبیل) گذاشتید؟»

-برادر ملوان من اسمش را انتخاب کرده، شاید به خاطر رفتار تند و تیزش باشد. من خیلی به این پرنده فکر میکنم..شاید تعجب کنید. درست است که عیب های زیادی دارد ولی من دوستش دارم . بعضی از مردم به فحش دادنش اعتراض میکنند، ولی او نمیتواند این عادتش را ترک کند. خیلی سعی کردم این عادتش را ترک بدهم ... دیگران هم همین طور. بعضی کلا نسبت به طوطی ها بدبینند، احمقانه است، نه؟ من، خودم از آنها خوشم می آید. گینگر همدم من است. هیچ کس نمی تواند مرا مجبور کند از این پرنده دست بکشم، هیچ کس نمیتواند، دختر خانم!

آقای هریسون طوری جمله ی آخر را گفت که گویی آنی قصد داشت او را تشویق کند تا از پرنده اش دست بکشد! ولی آنی کم کم داشت از آن مرد ریز نقش، بی قرار و عجیب خوشش می آمد، قبل از تمام شدن عصرانه، آنها حسابی با هم آشتی کرده بودند. وقتی آقای هریسون از ماجرای تشکیل انجمن اصلاح با خبر شد، آن را تایید کرد و گفت: «عالی است. ادامه بدهید. خیلی از مکان های این روستا... و خیلی از مردمش به اصلاح نیاز دارند».

آنی بر آشفت، خود او و دوستانش قبول داشتند که اولی و ساکنینش چند عیب کوچک دارند که به راحتی برطرف می شوند، اما شنیدن آن مسئله از زبان تازه واردی مثل آقای هریسون کمی ناخوشایند به نظر می آمد. آنی گفت: «راستش به نظر من اولی مکان زیبایی است و مردم خیلی خوبی دارد»

آقای هریسون با دیدن چشم های خشمگین و گونه های گل انداخته ی مخاطبش گفت: «مثل اینکه رفتار شما هم مثل رنگ موهایتان، کمی تند و تیز است. اولی جای قشنگی است، در غیر اینصورت من اینجا خانه نمیخریدم، اما حتما خود شما هم قبول دارید که بی عیب و ایراد نیست»

آنی گفت: «به نظر من ایرادهایش آن را دوست داشتنی تر کرده. من از مکان ها یا آدم های بی عیب خوشم نمی آید. به نظر من یک انسان کامل و بی نقص، هیچ جذابیتی ندارد. خانم میلتنون واست می گفت که هرگز یک انسان کامل ندیده، اما چیزهای زیادی در مورد یکی از آنها، یعنی همسر اول شوهرش، شنیده، به نظر شما زندگی کردن با مردی که همسر اولش انسان کاملی بوده، سخت نیست؟»

آقای هریسون با هیجانی ناگهانی و غیر قابل توضیح گفت: «به نظر من زندگی کردن با یک انسان کامل، سخت تر است»

بعد صرف چای، آنی به اصرار خودش ظرف ها را شست، اگر چه آقای هریسون به او اطمینان داد تا یک هفته ی بعد، ظرف تمیز دارد. او خیلی دوست داشت زمین را هم جارو کند، اما جارو را پیدا نکرد و چیزی هم در آن مورد نپرسید، چون میترسید اصلا چنان چیزی در آن خانه وجود نداشته باشد.

موقع رفتن، آقای هریسون گفت: «هر چند وقت یکبار به من سر بزن، ما با هم همسایه ایم و باید رفت و آمد داشته باشیم. از انجمنتان هم خوشم آمد. به نظر جالب می آید. اول میخواهید چه کسی را رام کنید؟»

او احساس میکرد آقای هریسون با صدای بلند گفت: « من یک پیرمرد گوشه گیر و تنها و خشنم. اما آن دختر کوچولو به من حس خوبی می دهد، احساس خوبی که دلم میخواهد هر چند وقت یه بار تکرار شود»

-مو قرمز گیس بریده

صدای گینگر رشته ی افکارش را پاره کرد.

آقای هریسون مشتش را به طرف طوطی تکان داد و گفت: « پرنده ی بی ادب! کاش همان موقع که برادر ملوانم تو را به خانه آورد. گردنت را میشکستم. چرا همیشه دوست داری مرا در دردسر بیندازی؟»

آنی خودش را به خانه رساند و ماجرا را برای ماریلا، که کم کم داشت نگران میشد و میخواست دنبالش برود، تعریف کرد.

-دنیای قشنگی است، نه ماریلا! خانم لیند همیشه از روزهایی که هنوز نیامده اند شکایت میکند. او میگوید که هر وقت منتظر اتفاق خوشایندی هستی ، مطمئن باش که کم یا زیاد نا امید میشوی، هیچ چیز آنطور که انتظار داری نمیشود، یعنی همیشه کمی بهتر از چیزی میشوند که فکرش را کرده ای. امروز وقتی به دیدن آقای هریسون می رفتم. انتظار وقوع یک حادثه تلخ و ناگوار را داشتم، اما او برخورد خوبی داشت و به من خوش گذشت. به نظر من اگر ما برای افکار همدیگر احترام بگذاریم، میتوانیم دوستان خوبی برای یکدیگر باشیم . ولی ماریلا من از این به بعد، هرگز گاوی را قبل از آنکه مطمئن شوم صاحبش کیست، نمی فروشم. از طوطی ها هم خوشم نمی آید!

4.

افکار متفاوت

یک روز عصر، جین اندروز، گیلبرت بلای و آنی شرلی کنار یک پرچین، جایی که راه درختی، جاده ی اصلی را قطع می کرد، زیر شاخه های جنبان صنوبر ها ایستاده بودند و گپ می زدند. جین بعد از ظهرش را با آنی سپری کرده و هنگام بازگشت، آنی او را تا پرچین همراهی کرده بود. آنجا به گیلبرت بر خورده بودند و هر سه داشتند در مورد روز بعد که

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

روزی سرنوشت ساز بود، حرف می زدند؛ زیرا روز بعد ، نخستین روز ماه سپتامبر بود و مدرسه ها باز می شدند. جین به نیوبریج می رفت و گیلبرت به وایت سندز.

آنی آهی کشید و گفت: «وضع شما دوتا از من بهتر است . شما قرار است به بچه هایی که نمی شناسید درس بدهید، ولی من باید به همکلاسی های سابق کوچک تر از خودم درس بدهم . خانم لیند می گفت که اگر از همان اول خشونت به خرج ندهم، ممکن است بچه ها به اندازه ی یک غریبه از من حساب نبرند. آه ! احساس می کنم مسئولیت بزرگی روی دوشم گذاشته شده.»

جین با خون سردی گفت: «فکر نمی کنم مشکل خاصی برایمان پیش بیاید.» هدف او اصلا آن نبود که محبت کسی را جلب کند، بلکه فقط می خواست حقوقش را بگیرد، هیئت امنای را راضی نگه دارد و بازرسین مدرسه اسمش را در معلم های نمونه بنویسند. در واقع ذهن جین خالی از هر نوع اهداف بلند پروازانه بود.

مسئله اصلی این است که بچه ها از دستورهایمان اطاعت کنند. یک معلم برای رسیدن به چنین هدفی باید کمی خشونت به خرج بدهد. اگر دانش آموزان به حرف من گوش ندهند، آن ها را تنبیه می کنم.

چطوری؟

خوب معلوم است ، با چند ضربه شلاق.

آنی حیرت زده فریاد زد: «نه، جین! تو چنین کاری نمی کنی! تو نمی توانی!»

جین قاطعانه گفت: «اگر لازم باشد، البته که می توانم.»

آنی با قاطعیتی مشابه او گفت: «من هرگز نمی توانم بچه ای را کتک بزنم. این کار بی فایده است. خانم استیسی هرگز ما را کتک نمی زد، ولی همه از او اطاعت می کردند، در حالی که آقای فلیپس همیشه شلاق به دست بود و هیچ کس هم به حرفش گوش نمی داد. نه، اگر مجبور باشم برای ادامه ی کارم کسی را کتک بزنم، ترجیح می دهم تدریس را کنار بگذارم. راه های بهتری هم برای کنترل کردن کلاس وجود دارد. من اول محبت دانش آموزم را جلب می کنم. بعد، آن ها به میل خودشان هر چه بگویم انجام می دهند.»

جین گفت: «و اگر انجام ندهند؟»

به هر حال من کتکشان نمی زنم ، چون مطمئنم هیچ فایده ای ندارد. آه ! جین ! خواهش می کنم تحت هیچ شرایطی دانش آموزانت را کتک نزن.

جین پرسید: «گیلبرت نظر تو چیست؟ فکر نمی کنی بعضی از بچه ها تا کتک نخورند رفتارشان درست نمی شود؟»
آنی که گونه هایش لپ انداخته بود، گفت: «فکر نمی کنی کتک زدن یک بچه... هر بچه ای، کار خشن و وحشیانه ای است؟»

گیلبرت که هم دلش می خواست نظر واقعیش را بیان کند و هم رضایت آنی را جلب کند، آهسته گفت: «خوب، هر کدام از شما تا حدودی حق دارید. فکر نمیکنم کتک زدن فایده ی زیادی داشته باشد. من هم مثل آنی معتقدم راه های بهتری هم برای کنترل اوضاع وجود دارد. تنبیه بدنی باید به عنوان آخرین راه در نظر گرفته شود. اما از طرف دیگر با جین هم موافقم که بعضی از بچه ها فقط با کتک خوردن اصلاح می شوند. به نظر من تنبیه بدنی به عنوان آخرین راه می تواند موثر باشد».

گیلبرت مثل همیشه سعی می کرد هر دو طرف را راضی نگه دارد .

جین سرش را تکان داد و گفت: «من هر وقت دانش آموز هایم شیطنت کنند ، آنها را می زنم. این سریع ترین و ساده ترین راه برای ادب کردن است».

آنی با نا امیدی نگاهی به گیلبرت انداخت و مصمم گفت: «من هرگز روی بچه ها دست بلند نمی کنم؛ چون لزومی برای انجام این کار نمی بینم و با آن موافق نیستم».

جین گفت: «مثلا اگر به یکی از پسر ها دستوری بدهی و او در کمال پررویی سر پیچی کند، چه کار می کنی؟»
آنی گفت: «بعد از کلاس او را نگه می دارم و با ملایمت ولی قاطعانه با او حرف می زنم. هر کسی جنبه های مثبتی دارد که باید کشف شود. کشف و پرورش این جنبه ها هم وظیفه ی معلم است. این درس را از استاد مدیریت کوئین یاد گرفته ام. فکر می کنی با کتک زدن یک بچه می شود استعداد های خوبش را شکوفا کرد؟ پروفیسور رنی می گفت که درست رفتار کردن با بچه ها مهم تر از الفبا و ریاضی یاد دادن به آنهاست».

جین گفت: «ولی وقتی بازررس بیاید، از آنها الفبا و ریاضی می پرسد و اگر درست جواب ندهد ، گزارش خوبی از تو رد نمی کند».

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

آنی قاطعانه گفت: «ولی من ترجیح می دهم به جای آنکه اسمم در لیست معلم های نمونه نوشته شود، با دانش آموزانم دوست باشم و آنها در آینده، از من به خوبی یاد کنند».

گیلبرت پرسید: «یعنی اگر بچه ها شیطنت کنند آنها را تنبیه نمی کنی؟»

با اینکه از این کار متنفرم، ولی چاره ای ندارم. با این حال به عنوان تنبیه می شود آنها را یک گوشه از کلاس، سر پا نگه داشت یا مجبورشان کرد که جمله ای را بار ها بنویسند.

جین با خجالت گفت: «فکر نمی کنم برای تمرین دختر ها مجبورشان کنی کنار پسر ها بنشینند».

گیلبرت و آنی به هم نگاه مسخره ای زدند. چند سال پیش آنی مجبور شده بود به عنوان تنبیه کنار گیلبرت بنشیند و آن اتفاق، عواقب تلخی به دنبال داشت.

هنگام خداحافظی، جین با لحن فیلسوفانه ای گفت: «گذر زمان ثابت می کند کدام راه بهتر است».

آنی از میان سایه روشن ها، خش خش برگ ها و هوای معطر راه درختی به طرف گرین گیلز رفت. او دره ی بنفشه ها و دریاچه ی بید را پشت سر گذاشت و وارد کوچه ی عاشق ها شد؛ مکان هایی که سال ها پیش او و داینا آنها را نامگذاری کرده بودند. او همانطور که آهسته و با لذت، جنگل و مزرعه را پشت سر می گذاشت و ستاره های شبانگاهی تابستان را تماشا می کرد به وظایف سنگین و جدیدی می اندیشید که باید از فردا به عهده می گرفت. وقتی به حیاط گرین گیلز رسید، صدای بلند و محکم خانم لیند از پنجره باز آشپزخانه به گوشش رسید.

آنی پیش خودش فکر کرد: «حتما خانم لیند آمده تا برای فردا پیشنهاد های مفیدی بدهد! من که اصلا حوصله اش را ندارم. به نظر من پیشنهاد های او مثل فلفل است؛ اگر کم باشد عالی است، ولی هر چه زیادتز می شود، بیشتر می سوزاند. بهتر است به جای رفتن به خانه، گپی با آقای هریسون بزنم».

بعد از ماجرای گاو جرسی این نخستین بار نبود که آنی برای گپ زدن سراغ آقای هریسون می رفت. او بار ها بعد از ظهر ها به آنجا رفته و حسابی با آقای هریسون حرف زده بود؛ اگر چه گاهی اوقات رک گویی آقای هریسون، که خودش به آن افتخار می کرد، او را می آرزود. گینگر هنوز هم با شک به او نگاه می کرد و تا جایی که می توانست کلمه ی (موقرمز گیس بریده) را به کار می برد. آقای هریسون برای از بین بردن این عادت بد او بی فایده تلاش می کرد. هر بار که آنی به آنجا نزدیک می شد، آقای هریسون از جا می پرید و می گفت: «خدای من! آن دختر کوچولو دارد به

اینجا می آید».

یا جملات دیگری با همین مضمون می گفت. اما کینگر دست او را می خواند و به حرف هایش اهمیت نمی داد. روح آنی هم خبر نداست که آقای هریسون پشت سرش چقدر تعریفش را می کند؛ چون آقای هریسون هرگز چنان حرف هایی را جلو روی آنی به زبان نمی آورد. همین که آنی از پله های ایوان بالا آمد، آقای هریسون گفت: «خوب، فکر کنم به جنگل رفته بودی تا برای فردا یک ترکه ی مناسب پیدا کنی، نه؟»

آنی، شخص مناسبی برای دست انداختن بود؛ چون هر حرفی را جدی می گرفت. او با دلخوری گفت: «نخیر، آقای هریسون! من هرگز در مدرسه ترکه به دست نمی گیرم. البته ممکن است از یک چوب کوتاه، آن هم فقط برای اشاره کردن استفاده کنم».

یعنی به جای ترکه، می خواهی آنها را شلاق بزنی؟ خوب شاید، هم حق با تو باشد. با اینکه ترکه بیشتر می سوزاند، اما زخم شلاق عمیق تر است و دیرتر خوب می شود.

من اصلا از چنین چیزهای استفاده نمی کنم؛ چون تصمیم ندارم دانش آموزانم را کتک بزنم.

آقای هریسون که واقعا جا خورده بود، گفت: «خدا به خیر بگرداند. پس چطور می خواهی کنترلشان کنی؟»

با محبت کردن، آقای هریسون!

آقای هریسون گفت: «جواب نمی دهد. اصلا جواب نمی دهد، آنی! زمانی که من به مدرسه می رفتم، معلم هر روز کتکم می زد؛ چون عقیده داشت حتی زمانی که ساکت نشسته ام، حتما در حال طراحی یک نقشه ی شیطنت آمیزم».

روش های امروزی نسبت به روش هایی که در مدرسه ی شما اعمال می شدند، خیلی عوض شده اند.

ولی انسان ها هیچ تغییر نکرده اند. حرف مرا آویزه ی گوشت کن. هیچ بچه ای بدون دیدن ترکه حرف گوش نمی دهد؛ این غیر ممکن است.

آنی گفت: «ولی من اول راه خودم را انتخاب می کنم».

او علاقه ی زیادی به اجرای روش خودش داشت و مطمئن بود که راهکار هایش بی نتیجه نخواهد ماند. آقای هریسون در پاسخ به استقامت او گفت: «تو خیلی سر سختی. باشد، بسیار خوب، خواهیم دید. بالاخره روزی می رسد که از

کوره در بروی. کسانی که موهایشان چنین رنگی دارد، معمولاً زودتر از کوره در می روند. بعد همه ی این افکار کوچک و انسان دوستانه ات را دور میریزی و به چند نفرشان سیلی های جانانه ای می زنی. تو برای درس دادن هنوز خیلی کوچکی و فکر های کودکانه ای داری».

آن شب، آنی با ناراحتی و تشویش به رختخواب رفت. او آن قدر بد خوابید که چهره ی رنگ پریده و مضطربش صبح روز بعد باعث نگرانی ماریلا شد. ماریلا فورس دست به کار شد و یک چای و زنجبیل درست کرد. آنی با آنکه نمی دانست چای زنجبیل چه کمکی می کند، آن را قطره قطره نوشید. اگر آن مایع سوزان، قدرتی جادویی داشت و می توانست سن و سال و تجربه های او را در یک چشم به هم زدن افزایش دهد، مسلماً آنی، همه ی چای را یکجا سر می کشید.

ماریلا! اگر شکست بخورم چه؟

ماریلا گفت: «هیچ کس یک روزه کاملاً شکست نمی خورد. همیشه باید به روز هایی که در راهند امیدوار بود. آنی! مشکل تو این است که فکر می کنی باید همه چیز را به آن بچه ها یاد بدهی و همه ی اشکال هایشان را برطرف کنی و اگر موفق نشوی احساس می کنی شکست خورده ای».

5.

خانم معلم تازه کار

آن روز صبح، وقتی آنی پس از گذر از راه درختی به مدرسه رسید، همه ساکت و مرتب سرجاهایشان نشسته بودند. او برای نخستین بار در عمرش هیچ توجهی به زیبایی های راه درختی نکرده بود. معلم قبلی به بچه ها یاد داده بود هنگام ورود او نظم و ترتیب را رعایت کنند. آنی پس از ورود به کلاس با ردیف های منظمی از بچه های تر و تمیز با چهره های شاداب و چشم هایی پرسشگر روبه رو شد. او کلاش را آویزان کرد، به بچه ها خیره شد و دعا کرد وحشت و اضطرابی که در دلش رخنه کرده بود، در چهره اش نمایان نشود و بچه ها لرزش دست هایش را نبینند. او شب گذشته تا نیمه شب بیدار مانده و متن سخنرانش را به مناسبت شروع مدارس آماده کرده بود. بعد، با زحمت

و وسواس فراوان آن را اصلاح کرده و حفظش کرده بود.

متن به دست آماده بسیار خوب و پرمحتوا بود. او در آن سخنرانی بر کمک به دیگران و تلاش فراوان در یادگیری علم و دانش، تاکید کرده بود. فقط یک مشکل کوچک وجود داشت؛ او حتی یک کلمه از متن سخنرانش را به خاطر نمی آورد.

آنی پس از سپری شدن حدود ده ثانیه که برایش به مدت یک سال گذشت، بالاخره لب به سخن گشود و با درماندگی گفت: " لطفا کتابتان را باز کنید".

با بلند شدن صدای خش خش و تلق تلق میز و نیمکت ها، در حالی که نفسش بند آمده بود، در صندلیش فرو رفت. در طول مدتی که بچه ها مشغول خواندن درس بودند، آنی هوش و حواسش را جمع تر کرده بود و مشغول بررسی مسافرهایی کوچکی بود که به سوی سرزمین بزرگسالی پیش می رفتند.

البته چهره بیشتر آنها برایش آشنا بود. هم سن و سال های خودش سال گذشته مدرسه را به پایان رسانده بودند، اما بقیه همگی هم کلاس های سابقش بودند، البته به جز کلاس اولی ها و ده نفری که تازه به اوئلی آمده بودند. آن ده تازه وارد نسبت به سایر بچه ها که برای آنی شناخته شده تر و آشنا تر بودند، شور و اشتیاق بیشتری را در او بر می انگیزتند. مسلما آنها هم فرق چندانی با بقیه نداشتند، اما این فکر که شاید یک نابغه میانشان باشد، لرزه بر اندام آنی می انداخت.

آنتونی پای، در گوشه ای تنها نشسته بود. او چهره ای کوچک و عبوس داشت و با چشم های سیاهش به شکل خصومت آمیزی به آنی خیره شده بود. آنی همان لحظه تصمیمی گرفت محبت او را نسبت به خودش جلب کند و به دشمنی با پای ها پایان دهد.

آن سوی کلاس، پسر غریبه دیگری کنار آرتی اسلون نشسته بود؛ پسرکی شاداب با بینی سربالا، صورت کک و مکی، چشم های آبی درشت و مژه های بور که احتمالا از خانواده دائل بود و از روی شباهتشان می شد خواهرش را که ردیف وسط کنار مری بل نشسته بود، شناخت. آنی پیش خودش فکر کرد مادر آن بچه چه جور آدمی است که دخترش را با آن سرو وضع به مدرسه فرستاده است. دخترک پیراهن رنگ و رو رفته ای از ابریشم صورتی پوشیده بود که تورهای نخی زیادی در حاشیه اش دیده می شد. یک جفت دمپایی سفید و کثیف بچه گانه با جوراب های بلند ابریشمی نیز به

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

پا داشت و موهای طلایی وز و گره خورده اش با یک پاپیون براق صورتی که بزرگتر از سرش بود، جمع شده بودند. با این حال رضایت و خرسندی از چهره اش می بارید.

دختر کوچک و رنگ پریده دیگری که موهای موج دار و ابریشمی قهوه ای مایل به زردش از روی شانه هایش پائین ریخته بود و هم حتما آنتابل بود. او و والدینش قبلا در محدوده مدرسه نیوبریج زندگی می کردند. آنها از محل زندگی سابقشان پنجاه متر جلوتر آمده و وارد اونلی شده بودند.

سه دختر رنگ پریده ای هم که روی یک نیمکت نشسته بودند، مسلما از خانواده کاتن بودند. دختر کوچولوی زیبایی که موهای مجعد و بلند قهوه ای و چشم های فندقی داشت و از بالای کتابش نگاه های عجیب و وغریبی به جک گیلیس می انداخت، بدون شک پریمی راجرسون بود. پدر او اخیرا دوباره ازدواج کرده بود و پریمی را از خانه مادر بزرگش در گرفتون، نزد خودش آورده بود. دختری قد بلند و زشت هم در ردیف آخر نشسته بود که به نظر خیلی بی دست و پا می آمد. آنی ابتدا او را نشناخت، اما کمی بعد فهمید اسمش باربارا شاو است و قرار است در اونلی با خاله ش زندگی کند.

در ضمن او به این نتیجه رسید که اگر روزی باربارا بتواند بدون لگد کردن پای دیگران یا پیچ خوردن پای خودش از میان دو ردیف عبور کند، حتما بچه ها آن موضوع را به عنوان یادگاری روی دیوار ایوان می نویسند. اما وقتی چشم آنی به پسر بچه ای که در صندلی جلو نشسته بود و به او خیره شده بود، افتاد، لرزش خفیف و عجیبی تمام بدنش را فرا گرفت، گویی بالاخره نابغه کلاس را کشف کرده بود. به طور قطع او پائول اروینگ و همان کسی بود که خانم ریچل لیند در موردش پیشگویی درستی کرده و گفته بود که با بقیه بچه های اونلی فرق دارد. آنی متوجه شد او نه تنها شباهتی به بقیه ندارد بلکه مثل خود او، با چشم های آبی تیره اش موشکافانه به معلمش خیره شده و با اشتیاق تماشایش میکند

پائول هشت ساله به نظر می آمد، اما ده سال داشت. آنی هیچوقت بچه ای به زیبایی او ندیده بود؛ او صورتی ظریف و روحانی داشت که در قاب بلوطی رنگ موهای مجعدش می درخشید.

دهان خوش حالت و برجسته و لب های سرخش به دو فرورفتگی کوچک ختم می شدند. چهره اش اندوهناک، موقر و متفکر بود و نشان از روحی بزرگتر و فراتر از جسمش میداد. اما به محض آنکه آنی به رویش لبخند زد، چهره اش به

لبخندی ناگهانی شکفت و تردیدها سرپایش را رها کردند. از همه مهمتر آن بود که عکس العمل او کاملاً غیرارادی و برخاسته از شخصیت دلنشین و مهربانش بود. مبادله لبخند میان آنها باعث شد آنی و پائول به سرعت بدون آنکه کلمه ای میانشان رد و بدل شود، برای همیشه باهم دوست شوند. آن روز مثل خوابی سپری شد؛ زیرا آنی بعدها هرگز نتوانست به روشنی یادآوریش کند. تقریباً به نظر می آمد کسی که سر کلاس تدریس می کرده، خود او نبوده است. او به سوالات بچه ها جواب داد، به طور خودکار با آنها ریاضی کار کرد و برایشان سرمشق نوشت. بچه ها نیز رفتار خوبی داشتند. فقط دو مورد بی انضباطی پیش آمد؛ مورلی اندروز دو ملخ دست آموزش را وسط کلاس رها کرد و مجبور شد یک ساعت روی سکو بایستد؛ اما آنچه بیشتر آزارش داد این بود که آنی ملخ هایش را از او گرفت. او آنها را داخل جعبه ای گذاشت و در راه بازگشت از مدرسه، در دره بنفشه ها رهایشان کرد، اما مورلی همیشه فکر میکرد معلمش ملخ ها را برای سرگرم شدن خودش، به خانه برده است.

آنتونی پای آخرین قطرات بطری آبش را پشت گردن اورلیا کلی خالی کرد. آنی، آنتونی را کنار کشید و با او درباره انتظاراتی که از یک آقا داشت، صحبت کرد و به او تذکر داد که هیچ پسر آقامنشی پشت گردن خانم ها آب نمی ریزد. او گفت که دلش میخواهد همه پسرهای کلاسش رفتاری آقامنشانه داشته باشند. سخنرانی کوتاه آنی بسیار ملایم و تأثیرگذار بود، ولی متأسفانه هیچ تأثیر قابل توجهی روی آنتونی نگذاشت. پسرک ساکت و عبوس به حرفهای معلمش گوش داد و بعد سوت زنان از کلاس خارج شد. آنی آهی کشید، اما بعد به یاد آورد که جلب کردن محبت یک پای، مانند ساختن بنای عظیمی است که یک روزه تمام نمی شود. در واقع به نظر نمی آمد در وجود پای ها اصلاً محبتی برای جلب کردن وجود داشته باشد، اما آنی نسبت به آنتونی خوشبین بود و احساس میکرد پشت چهره عبوسش پسر بچه خوبی پنهان شده است.

پس از پایان ساعت مدرسه و رفتن بچه ها، آنی خسته و کوفته روی صندلیش افتاد. سرش درد میکرد و ناامیدی بر وجودش چیره شده بود. البته دلیل خاصی برای ناامیدی وجود نداشت؛ چون هیچ اتفاق بدی نیفتاده بود، اما آنی به شدت خسته بود و احساس میکرد هرگز نمی تواند شغل معلمی را دوست داشته باشد. و چقدر وحشتناک است مجبور باشی کاری را که دوست نداری هر روز و به مدت چهل سال انجام دهی. آنی نمی دانست باید همان جا گریه را سر

دهد یا تا رسیدن به اتاق امن و راحتش، جلو خودش را بگیرد. اما قبل از آنکه بتواند تصمیم بگیرد، صدای برخورد پاشنه کفش و کشیده شدن دامنی را روی زمین ایوان شنید. آنی با زنی روبرو شد که ظاهرش او را به یاد حرفهای آقای هریسون درباره لباسهای پر زرق و برق خانمی انداخت که در فروشگاه شارلوت تاون دیده بود؛ ظاهر او چیزی شبیه تصویر مجله های مد و یک کابوس شبانه بود.

تازه وارد، پیراهن ابریشمی تابستانی آبی روشنی پوشیده بود که تا جایی که امکان داشت، پف دار، چین دار و توردوزی شده بود. روی سرش کلاه بزرگ و سفیدی گذاشته بود که با سه پر بلند و ریش ریش شده شترمرغ تزئین شده بود. تور صورتی رنگ و بلندی که پر از نقطه های درشت و سیاه بود، از لبه کلاهش آویزان بود و تا روی شانه هایش پایین آمده بود و پشت سرش تکان میخورد. او از تمام جواهراتی که یک زن ریزنقش می توانست به خودش بیاویزد، استفاده کرده و عطر تندى به لباسش زده بود.

او اعلام کرد: "من خانم دانلم... خانم اچ. بی. دانل. آمده ام در مورد موضوعی که کلاریس آلمیرا موقع ناهار به من گفت، با شما صحبت کنم. این مسئله به شدت مرا ناراحت کرد".

آنی گفت: "واقعاً متاسفم".

. و بی جهت تلاش کرد به یاد بیاورد آن روز صبح چه مسئله ای با بچه های دانل داشته است

-کلاریس آلمیرا به من گفت که شما فامیلی ما را دانل تلفظ کرده اید. دوشیزه شرلی! لطفاً به خاطر داشته باشید تلفظ درست فامیلی ما دانل است، یعنی بخش دوم محکمتر ادا میشود نه بخش اول. امیدوارم در آینده هرگز این موضوع را فراموش نکنید.

آنی که نزدیک بود از خنده منفجر شود، گفت: "سعی خودم را می کنم. تجربه به من ثابت کرده که اشتباه تصور کردن دیکته یک اسم چقدر می تواند دردناک باشد، چه برسد به اشتباه تلفظ کردنش!"

همینطور است. درضمن کلاریس آلمیرا به من اطلاع داد که شما پسر مرا ژاکوب صدا زدید-.

"آنی گفت: "خودش گفت که اسمش ژاکوب است

خانم اچ. بی. دانل با لحنی که نشان میداد در آن دوره و زمانه بچه ها چقدر حق شناس شده اند، گفت: "باید حدس می زدم. دوشیزه شرلی! این پسر سلیقه عامه پسندی دارد. وقتی به دنیا آمد، می خواستم اسمش را اس. تی. کلر

بگذارم... شبیه اسم اشرافزاده هاست، نه؟ اما پدرش اصرار داشت که باید اسم عمویش ژاکوب را روی او بگذاریم. من هم تسلیم شدم، چون عمو ژاکوب یک پیرمرد ثروتمند مجرد بود. ولی بعد، نمی دانید چه شد، دوشیزه شرلی! در پنج سالگی پسر معصوم ما، عمو ژاکوب پیر ازدواج کرد و حالا خودش سه پسر دارد. در عمرتان چنین انسان ناسپاسی دیده بودید؟ همان لحظه که کارت عروسی او که با گستاخی تمام برایمان فرستاده بود به دستمان رسید، من گفتم که دیگر هیچ ژاکوبی را نمی شناسم. از آن روز به بعد، پسر را اس. تی. کلر صدا کردم. تصمیم دارم همیشه اس. تی. کلر صدايش کنم. پدرش هنوز به او می گوید ژاکوب و خود پسر هم علاقه عجیبی به اسم عامیانه و زننده اش دارد. اما او اس. تی. کلر است و اس. تی. کلر هم خواهد ماند. لطفا فراموش نکنید دوشیزه شرلی. خاطرم جمع باشد؟ متشکرم. به کلاریس آلمیرا گفتم که این یک اشتباه کوچک بود و به راحتی حل می شود. پس شد دانیل... با تأکید روی بخش دوم و اس. تی. کلر و فراموش کردن کلمه ژاکوب. خاطرم جمع باشد؟ متشکرم".

بعد از رفتن خانم اچ. بی. دانیل، آنی در مدرسه را قفل کرد و راهی خانه شد. در ابتدای راه درختی و پای تپه، چشمش به پائول اروینگ افتاد. پسرک یک دسته ارکیده سفید خوشبو را که بچه های اولی به آن سوسن برنجی می گفتند، به طرفش دراز کرد و با خجالت گفت: "بفرمایید، خانم معلم! من اینها را در زمین آقای رایت پیدا کردم و برگشتم تا به شما بدهم، چون فکر کردم شما خانم مهربانی هستید و از اینها خوشتان می آید و چون..."

"او با چشمهای درشتش به پایین نگاه کرد و ادامه داد: "... چون خیلی مهربانید، خانم معلم

"! آنی، گلهای معطر را از او گرفت و گفت: "ممنونم، عزیزم

گویی کلمات پائول مانند وردی جادویی، خستگی و ناامیدی را از قلب آنی زدود و امید چون چشمه ای خروشان و رقصان، همه وجودش را فرا گرفت. او در حالی که ارکیده هایش را مانند جسمی مقدس در آغوش گرفته بود، سبکبال راه درختی را پشت سر گذاشت.

ماريلا پرسید: "خوب، چطور بود؟"

- اگر یک ماه دیگر این سوال را بپرسی، ممکن است بتوانم جواب بدهم. اما الان نمی توانم، چون خودم هم نمی دانم... احساس میکنم افکارم آنقدر به هم ریخته اند که آشفته و مبهم شده اند. تنها چیزی که از آن مطمئنم این است که امروز حرف الف را به کلیفی رایت یاد دادم. چیزی که تا به حال یاد نگرفته بود. چقدر شگفت انگیز است

کسی را در ابتدای جاده ای قرار بدهی که در انتها به شکسپیر و پرادایس لاست می رسد.

کمی بعد، خانم لیند با خبرهای امیدوار کننده تری از راه رسید. آن زن مهربان جلو خانه اش در کمین بچه های مدرسه نشسته و نظرشان را در مورد معلم جدیدشان پرسیده بود.

- آنی! همه گفتند که خیلی از تو خوششان آمده، همه به جز آنتونی پای. البته انتظار دیگری هم از او نداشتیم. او گفت که تو هم مثل بقیه خانم معلم ها اصلاً به درد نمی خوری. البته نباید به حرفهای یک پای اهمیت بدهی.

آنی آهسته گفت: "اهمیت نمی دهم، اما کاری میکنم که آنتونی پای از من خوشش بیاید. کمی صبر و محبت بالاخره دلش را نرم میکند".

خانم ریچل گفت: "خوب، در مورد یک پای نمی شود خیلی مطمئن بود. آنها معمولاً مثل تعبیر خواب ها، برعکس از آب در می آیند. خانم دائل هم باید مطمئن باشد که من هرگز دائل صدایش نمی کنم. اسم او دائل است و همین هم می ماند. این زن، دیوانه است. او سگی دارد که کوئینی صدایش میکنند و سر میز، کنار بقیه اعضای خانواده و در یک بشقاب چینی به او غذا می دهد. اگر جای او بودم به حرف مردم هم کمی بها می دادم. تامس می گوید که آقای دائل مرد عاقل و سخت کوشی است، اما موقع انتخاب همسر، هوش و حواس درستی نداشته".

6

مردها وزن های مختلف

یکی از روزهای ماه سپتامبر در جزیره پرنس ادورد بود. باد خنکی بر فراز ساحل شنی دریا می وزید و جاده طولانی و قرمز رنگی که پیچ و تاب خوران از میان مزرعه ها و جنگل ها می گذشت، گاهی به سختی از میان افراهای جوانی که بر بستری از خزه های نرم روئیده بودند می گذشت، گاهی در عمق سراسیمگی که جویبار خروشان از میان درختانش می گذشت، فرو می رفت و گاهی میان میناهای کبود و طلائی، حمام آفتاب می گرفت. همه جا صدای زمزمه جیر جیر کها

آنی شرلی در اونلی _ ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

به گوش می رسید، موجودات کوچک و طلائی رنگی که همواره تابستان های خود را در آن تپه ها می گذراندند. اسبی قهوه ای رنگ و فربه آرام آرام جاده را پشت سر می گذاشت و درشکه دو دختر جوان و خندان را دنبال خود می کشید که شور و حرارت زندگی در چهره های شادابشان موج میزد.

آنی با خوشحالی نفس عمیقی کشید و گفت: "احساس می کنم در بهشتم و هوایی سحرآمیز را تنفس می کنم. داینا! به آسمان ارغوانی رنگی که دره شبدرهاست نگاه کن. وای بوی کاج قطع شده را حس می کنی؟ از سرایشی کوچک و آفتاب گیری که آقای ابن رایت درخت هایش را قطع کرده، می آید، چه سعادت است، زنده بودن در چنین روزی و بوییدن رایحه کاج های پوسیده! احساس می کنم عطر بهشت به مشام می خورد. گرچه فکر نمی کنم در بهشت کاج پوسیده وجود داشته باشد نه؟ شاید در آنجا هم قطع کردن درخت ها هم چنین عطری داشته باشد، بله ممکن است روح کاج های قطع شده در زمین با چنین عطری وارد بهشت شود، چون بهشت فقط جای خوب هاست".

داینا که واقع بین تر از آنی بود گفت: "درخت ها روح ندارند ولی بوی کاج های قطع شده واقعا محشر است. می خواهم یکی از بالش هایم را با برگ های سوزنی کاج پر کنم. بد نیست تو هم چنین چیزی درست کنی، آنی!"

_ فکر خوبی است..... مطمئنم اگر آن را زیر سرم بگذارم خواب میبینم که یک فرشته یا پری دریایی شده ام. اما الان ترجیح می دهم آنی شرلی و خانم معلم اونلی باشم که در روزی دلپذیر مشغول درشکه سواری در چنین جاده زیبایی است.

داینا آهی کشید و گفت: "روز دلپذیری است، اما وظیفه ای که به عهده گرفتیم از آن هم دلپذیرتر است. واقعا نمی

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

فهمم چرا پیشنهاد کردی فعالیت در این جاده را ما به عهده بگیریم؟ همهء کله شق ها ولجهازهای های اونلی در این منطقه زندگی می کنند و احتمالا با ما مثل گداها برخورد خواهند کرد! اینجا بدترین منطقه است."

_من هم به همین دلیل انتخابش کردم. البته اگر از گیلبرت و فرد هم می خواستیم! حاضر بودند مسئولیت اینجا را قبول کنند ولی، داینا! من خودم را نسبت به وظایف انجمن اصلاح، مسئول می دانم، چون اولین کسی بودم که پیشنهاد راه اندازیش را دادم و خودم هم باید ست ترین کارها را به عهده بگیرم. البته متاسفم که تورا درسختی هایم شریک کرده ام، ولی هر جا با ما بدرفتاری شد. لازم نیست تو حرفی بزنی، بهتر است در چنین مواقعی حرف زدن را به من واگذار کنی..... خانم لیند معتقد است من از عهده اش بر می آیم. او هنوز نمی داند باید از فعالیت ما حمایت کند یا نه. وقتی به یاد می آورد که آقا و خانم الن با ما موافقند، رای مثبت می دهد، ولی این واقعیت که انجمن اصلاح روستا نخستین بار در ایالات متحده تشکیل شده، باعث تغییر عقیده اش می شود به این ترتیب او هنوز تصمیم قطعی نگرفته و فقط کسب موفقیت می تواند کار ما را در نظر او مثبت جلوه بدد. پریسیلا قرار است برای جلسه بعدی انجمن یک مقاله بنویسد و من مطمئنم که چیز خوبی از آب در می آید، چون خاله اش نویسندهء توانایی است و بدون شک همهء افراد خانواده از این استعداد بهره برده اند، هیچ وقت یادم نمی رود چه حالی به من دست داد وقتی فهمیدم خانم شارلوت ای مورگان، خالهء پریسیلاست، در آن لحظهء شگفت انگیز فهمیدم من دوست دختری ام که خاله اش روزهای جنگل و باغ غنچه های رز را نوشته.

_در تورنتو، پریسیلا می گفت که او قرار است تابستان آینده به جزیره سفر کند و پریسیلا قول داده اگر توانست ما را با هم آشنا کند فکر کردن به چنین روءیایی قبل از خواب خیلی مزه می دهد.

انجمن اصلاح روستای اونلی، نظم و ترتیب خاصی یافته بود. کیلبرت بلایت رییس بود. فرد رایت نایب رییس، آنی شرلی

منشی وداینا برای خزانه دار، اصلاح گران، نامی که خودشان انتخاب کرده بودند.

-هر دو هفته یک بار در خانه یکی از اعضا تشکیل جلسه می دادند. البته واضح بود که در آن فصل از سال نمی توانستند اصلاحات چندانی انجام دهند، اما تصمیم داشتند برای عملیات تابستان آینده برنامه ریزی کنند، درباره افکار و عقایدشان به بحث بپردازند، مقاله های زیادی بخوانند و بنویسند و به قول آنی، ذهن مردم را برای پذیرفتن اهدافشان آماده کنند.

البته صدای مخالفت هم به گوش می رسید، حتی اصلاح گران متوجه شده بودند تعدادی از مردم آنها را مسخره می کنند، مثلاً به گوششان رسیده بود آقای ایلاشلا رایت گفته که بهتر است جوان ها اسم گروهشان را "دادگاه روستایی" بگذارند خانم هایرم اسلون همه جا پخش کرده بود که شنیده است اصلاح گران معتقدند همه باید خانه هایشان را خراب کنند و آن را طبق طرحی که انجمن می دهد دوباره بسازند، آقای جیمز اسپنسر به انجمن نامه نوشته و درخواست کرده بود تپه جلوی کلیسا را صاف کنند و از بین ببرند، این رایت به آنی گفته بود که دلش میخواهد اصلاح گران جوسایا اسلون پیر را مجبور کنند ریش هایش را اصلاح کند، آقای لارنس بل اعلام کرده بود حاضر است آغل هایشان را حسابی تمیز کند، اما به هیچ عنوان، پرده های توری به پنجره هایش آویزان نخواهد کرد. آقای میجر اسپنسر از کلیفتون اسلون، اصلاح گری که شیر را از روستا به کارخانه پنیر سازی کارمودی می برد، پرسیده بود که آیا حقیقت دارد تابستان آینده همه باید ظرف های شیرشان را رنگ آمیزی کنند و رویش پارچه گلدوزی شده بیندازند یا نه؟

با وجود آن مسائل، انجمن به کار خود برای انجام اصلاحات مورد نظرش در پاییز همان سال ادامه داد، در دومین جلسه که در خانه بری تشکیل شده بود، الیور اسلون طرح تخته کوبی و نقاشی مجدد سالن را ارائه کرد و جولیا بل او را تأیید کرد، اگرچه به نظر خودش، کارش چندان خانمانه نبود، طرح با موافقت اکثریت آراء مواجه شد، گیلبرت آن را تصویب

کرد و وانی فوری در گزارش هایش آن را به ثبت رساند. قدم بعدی، تشکیل یک گروه ویژه بود. گرتی پای که تصمیم داشت اجازه ندهد جولیا بل همه مسئولیت های مهم را به خودش اختصاص دهد. برای ریاست گروه مورد نظر نیز تایید شد و جین در پاسخ به آن جانب داری، گرتی را همراه گیلبرت، آنی، داینا و فردرایت به عنوان اعضای گروه انتخاب کرد. گروه به چند دسته تقسیم شد، آنی و داینا فعالیت و تبلیغ در جاده نیوبریج را به عهده گرفتند، گیلبرت و فرد برای جاده وایت سندز انتخاب شدند و جین و گرتی برای جاده کارمودی.

در راه بازگشت به خانه، گیلبرت در حالی که همراه آنی از میان جنگل جن زده می گذشت، گفت: "همه پای ها اطراف جاده کارمودی زندگی می کنند و تا زمانی که یکی از خودشان کار تبلیغات را به عهده نگیرد، به هیچ کمک و حمایتی رضایت نمی دهند".

شبیه بعد آنی و داینا کار خودشان را آغاز کردند. آنها برای تبلیغ در جاده به راه افتادند و ابند اسراغ خانه دو خواهر از خانواده اندروز هارفتند.

داینا گفت: "اگر کترین تنها باشد شاید به ما کمک کند، ولی اگر الیزا هم خانه باشد هیچ چیز گیرمان نمی آید".

الیزا خانه بود. او عبوس تر از همیشه به نظر می رسید، دوشیزه الیزا از جمله افرادی بود که اعتقاد داشت زندگی در دنیای خاکی، سراسر غم و اندوه است و لبخند زدن، واز آن بدتر، خندیدن، کاری بی فایده است که فقط انرژی انسان را هدر می دهد. دوشیزه های خانواده اندروز پنجاه سال بود که دوشیزه مانده بودند و به نظر می آمد تصمیم داشتند تا پایان زندگی خاکیشان دوشیزه بمانند. بارقه های امید هنوز گم و بیش در دل کترین سوسو می زد، اما در وجود الیزا، که مادرزادی بدبین به دنیا آمده بود، چنین چیزی وجود نداشت. آنها در خانه کوچک و قهوه ای رنگی که در گوشه ای آفتاب گیر کنار درخت های بلوط مارک اندروز ساخته شده بود، زندگی می کردند. الیزا همیشه از هوای گرم و خفه خانه در تابستان ها شکایت می کرد و کترین دائم یادآوری می کرد که زمستان ها هوای خانه چقدر گرم و دل چسب است.

الیزا داشت تکه دوزی میکرد، البته فقط به این نیت که به کاترین بفهماند با قلاب دوزی کردن وقتش را تلف می کند، الیزا با اخم و کاترین لبخند به لب به توضیحات دخترها درمورد خواسته و هدفشان گوش دادند. البته یک لحظه چشم کاترین به الیزا افتاد و با شرمندگی لبخندش را خورد، اما لحظه ای بعد دوباره به حالت قبل برگشت.

الیزا با بدخلقی گفت: "اگر پول اضافی داشتم آنها را آتش میزدم و از تماشای سوختنشان لذت میبردم، ولی حاضر نبودم حتی یک سنت هم برای آن سالن خرج کنم، چون به هیچ دردی نمی خورد جز اینکه جوان ها به جای ماندن در خانه و استراحت کردن، آنجا جمع شوند و وقتشان را تلف کنند".

کاترین مصرانه گفت: "آه الیزا! جوان ها به تفریح نیاز دارند".

من چنین نیازی نمی بینم. کاترین اندروز! وقتی ما جوان بودیم هرگز در سالن ها و جاهای دیگر دور هم جمع نمی شدیم زمانه روز به روز بدتر می شود.

کاترین با تحکم گفت: "ولی به نظر من هر روز اوضاع بهتر می شود".

دوشیزه الیزا با لحنی که نهایت ناراضایتیش را نشان می داد، گفت: "تو این طور فکر می کنی! ولی فکر تو هیچ چیز را تغییر نمی دهد، کاترین اندروز! واقعیت همان است که بود".

به هر حال من ترجیح می دهم نیمهء روشن را ببینم، الیزا!

نیمهء روشنی وجود ندارد.

آنی نتوانست درمقابل شنیدن چنان جملهء کفر آمیزی سکوت کند. او گفت: "چرا، وجود دارد. دنیای زیبای ما پر از روشنایی است. دوشیزه اندروز".!

دوشیزه الیزا به تلخی گفت: "وقتی به سن من برسی هم نظرت درمورد این دنیا تغییر می کند، هم اشتیاق را برای اصلاح آن از دست می دهی . حال مادرت چطور است . داینا؟! مدتی است که خیلی شکسته شده و افسرده به نظر می آید. راستی آنی ! ماریلا چند وقت دیگر به کلی کور می شود؟

آنی با لکنت گفت : دکتر می گوید که اگر مراقب باشد ، چشم هایش بدتر نمی شوند.
الیزا سرش را تکان داد.

- دکترها همیشه برای خوشحال کردن مردم از این حرف ها می زنند . من اگر جای او بودم زیاد دلم را خوش نمی کردم، بهتر است خودش را برای اتفاق های بدتر آماده کند.

آنی گفت : ولی بهتر نیست همیشه برای اتفاق های خوب آماده باشیم ؟ چون احتمال وقوع پیشامد خوب به اندازه احتمال وقوع پیشامد بد است.

الیزا پاسخ داد : چنین چیزی به من ثابت نشده تجربه پنجاه و هفت ساله من هم به تجربه شانزده ساله تو می چربد. دارید می روید؟ خوب ، امیدوارم این انجمن جدیدتان جلو بدتر شدن اوضاع را در اونلی بگیرد ، هر چند من زیاد امیدوار نیستم.

آنی و داینا با خوشحالی خودشان را از آن مخمصه نجات دادند و با تمام سرعتی که اسب چاقشان می توانست حرکت کند، از آنجا دور شدند. ولی همین که درختان درختان بلوط را دور زدند ، از میان مرتع آقای اندروز ، جسمی گوشتالود در حالی که با هیجان به آنها دست تکان می داد، به طرفشان آمد. او کاترین اندروز بود و طوری نفسش بند آمده بود که به سختی می توانست صحبت کند. او چند سکه در دست آنی گذاشت و گفت: این هم سهم من برای نقاشی سالن. دلم می خواست یک دلار بدهم، اما اگر بیشتر از این از پول فروش تخم مرغ ها بر می داشتم، الیزا می فهمید. من واقعا از انجمن شما خوشم آمده. مطمئنم که می توانید کارهای زیادی انجام بدهید من انسان خوشبختی هستم. البته به خاطر زندگی با الیزا مجبورم این طور باشم. باید قبل از اینکه متوجه غیبتم شود، برگردم. فکر می کند آمده ام به مرغ ها غذا بدهم. امیدوارم بتوانید پول خوبی جمع کنید به حرف های الیزا هم اهمیت ندهید... مسلما"

همه چیز روز به روز بهتر می شود.

توقفگاه بعدی خانهٔ دنیل بلر بود . همان طور که آنها راه باریکهٔ ناهمواری را پشت سر می گذاشتند، داینا گفت: همه چیز بستگی به این دارد که زنش در خانه باشد یا نه . اگر باشد یک سنت هم گیرمان نمی آید. همه می گویند که دن بلر بدون اجازهٔ همسرش حتی موهایش را کوتاه نمی کند . زنش هم آن قدر خسیس است که امکان ندارد دست توی جیبش بکند. او می گوید که قبل از اینکه دست و دلبازی را شروع کند مجبور است کمی خساست به خرج بدهد. ولی خانم لیند می گفت که تا او دست و دلبازیش را شروع کند آن قدر طول می کشد که دیگر فرصتی برای جبران خساستش باقی نمی ماند.

آن شب ، آنی ماجرای را که در خانهٔ بلر پیش آمد، برای ماریلا تعریف کرد.

- ما اسب را بستیم ، بعد، چند ضربه به در آشپزخانه زدیم کسی جواب نداد ، اما در باز بود و صدای حرف زدن خشونت آمیز کسی شنیده می شد. ما کلمات را درست تشخیص نمی دادیم ، اما داینا گفت که از لحن حرف زدنش معلوم است دارنداسزا می گوید. آن حرف ها از آقای بلر همیشه ساکت و محجوب بعید بود، ولی مثل اینکه نتوانسته بود جلو عصبانیتش را بگیرد، چون مرد بیچاره وقتی جلو در آمد مثل لبو قرمز شده بود و عرق از سر و رویش می چکید. یکی از پیش بندهای بزرگ و راه راه زنش هم از گردنش آویزان بود. او گفت که مرا ببخشید، خانم ها نتوانستم این پیش بند مسخره را در بیاورم، چون بندهایش گره خورده اند و باز نمی شود. ما گفتیم اصلاً "اهمیتی ندارد و وارد خانه شدیم و نشستیم. آقای بلر هم پیش بندش را به طرف پشتش چرخاند و نشست، اما آن قدر خجالت زده و نگران به نظر می رسید که دلم به حالش سوخت. داینا گفت که مثل اینکه ما بدموقعی مزاحم شده ایم آقای بلر مرد بسیار مؤدبی است. او به زور لبخند زد و جواب داد که نه، اصلاً". فقط سرم کمی شلوغ بود. امروز یک تلگراف به دست همسرم رسید که نوشته بود خواهرش امشب از مونترال به اینجا می رسد . او برای آوردن خواهرش به ایستگاه قطار رفت و به من سفارش کرد برای زمان صرف چایی کیک بپزم ، او مواد لازم را نوشت و برایم توضیح داد که باید چه کار کنم ، اما من تقریباً "نصف حرف هایش را فراموش کرده ام مثلاً" نوشته چاشنی طعم دهنده . خوب، این یعنی چه؟ مقدارش چقدر باید باشد؟ فکر می کنید یک قاشق وانیل برای یک کیک کوچک چند لایه کافی باشد ؟ با این حرف ها دلم برای مرد بیچاره، بیشتر سوخت شنیده بودم بعضی مردها خیلی زن ذلیل اند ، ولی این بار به چشم خودم دیدم . چندبار تا نوک

زبانم آمد که بگویم آقای بلر اگر برای بازسازی سالن به ما کمک کنید، من هم مواد کیکتان را آماده می کنم اما بعد، پیش خودم فکر کردم نباید از موقعیت همسایه ای که توی درد سر افتاده، به سؤاستفاده کرد. به خاطر همین بدون هیچ شرط و شروطی پیشنهاد کرد کیکش را آماده کنم، او هم از خدا خواسته قبول کرد. او گفت قبل از ازدواج همیشه خودش نان می پخته، اما کیک درست کردن از دستش ساخته نیست و از طرفی دلش نمی خواهد زنش را نا امید کند. او به من یک پیش بند داد داینا تخم مرغ ها را شکست و من هم مواد را مخلوط کردم. آقای بلر به این طرف و آن طرف می دوید و وسایل مورد نیاز را برایمان می آورد. ولی پیش بندش را فراموش کرده بود. همان طور که می دوید، پیش بند پشت سرش تکان می خورد. داینا می گفت که تا آخر عمرش آن صحنه را فراموش نمی کند. بعد از آماده و مخلوط شدن مواد، او گفت که از عهده پختنش بر می آید؛ چون به این کار عادت دارد. تازه آن موقع پرسید که ما چه درخواستی داریم و چهار دلار پرداخت کرد. به این ترتیب ما پاداش کارمان را گرفتیم. البته حتی اگر یک سنت هم نمی داد، باز هم من به عنوان یک مسیحی معتقد از کمک کردن به او احساس پشیمانی نمی کردم.

مقصد بعدی خانه تئودور وایت بود. آنی و داینا هیچ وقت به آنجا نرفته بودند. آنها فقط آشنایی مختصری با همسر تئودور داشتند؛ چون او به مهمان نوازی و دعوت کردن از دیگران عادت نداشت. آنها نمی دانستند باید در پستی را می زدند یا در جلویی را؟ دخترها داشتند در آن مورد با هم مشورت می کردند که خانم تئودور در جلویی را باز کرد و با یک بغل روزنامه ظاهر شد. بعد روزنامه ها را یکی یکی روی زمین ایوان و روی پله ها پهن کرد، از روی آنها رد شد و تا جلوی پای مهمان های شگفت زده اش پیش آمد.

- ممکن است لطفاً "کفش هایتان را با چمن پاک کنید و بعد روی کاغذها بپایید؟ تازه همه جای خانه را جارو کرده ام و دلم نمی خواهد دوباره کثیف شود. به خاطر باران دیروز جاده ها حسابی گلی شده اند.

همان طور که دخترها روی روزنامه ها راه می رفتند، آنی به داینا هشدار داد: وای به حالت اگر بخندی. هرچیزی هم گفت، خواهش می کنم به من نگاه نکن و گرنه نمی توانم جلو خنده ام را بگیرم.

ردیف روزنامه ها تا اتاق ناهار خوری و سالن تمیز و برق افتاده خانه ادامه داشتند. آنی و داینا محتاطانه روی نخستین صندلی نشستند و درخواستشان را مطرح کردند. خانم وایت مؤدبانه به صحبت آنها گوش کرد. او فقط دوبار حرفشان را قطع کرد؛ یک بار برای بیرون انداختن یک حشره مزاحم و یک بار برای برداشتن چمن نازکی که از لباس

آنی روی فرش افتاده بود. آنی واقعا" از آن بابت احساس گناه کرد، ولی خانم وایت یک سهمیه دو دلاری را به عهده گرفت و آن را همان موقع پرداخت کرد تا به قول داینا، آنها برای گرفتن دوباره به خانه او نروند. وقتی دخترها از خانه او بیرون رفتند، قبل از اینکه اسپشان را باز کنند، خانم وایت همه روزنامه ها را جمع کرده بود. زمانی که آنها از حیاط خارج می شدند او را دیدند که مشغول جارو کردن سالن بود.

- شنیده بودم خانم تئودور وایت تمیزترین زن دنیاست، ولی تا نمی دیدم باور نمی کردم.

داینا آن را گفت و چون دیگر خطری وجود نداشت، از خنده منفجر کرد.

آنی گفت: خوشحالم که بچه ندارد، چون اگر داشت حتما" دیوانه اش می کرد.

در خانه اسپنسر ها، خانم ایزابلا اسپنسر با بدگویی از همه افراد اونلی، آنها را حسابی کلافه کرد. آقای تامس بولتر حاضر نشد چیزی بدهد؛ چون بیست سال پیش، زمانی که قرار بود سالن ساخته شود، آن را جایی که او خواسته بود نساخته بودند. خانم استربل که نماد سلامتی بود، نیم ساعت تمام از دردها و مرض هایی که به جانش افتاده بودند شکایت کرد. بعد، آه و ناله کنان پنجاه سنت به آنها داد؛ چون سال آینده دیگر کمکی از دستش بر نمی آمد. بله، سال آینده احتمالا" دیگر زنده بود.

ولی در خانه سایمون فلچر بدتر از همه جا با آنها برخورد شد. وقتی دخترها وارد حیاط شدند، چشمشان به دو صورت افتاد که از پشت پنجره سرک می کشیدند. اما هر چه در زدند و منتظر ماندند هیچ کس جواب نداد و آنها مجبور شدند رنجیده خاطر و ناراحت برگردند. اما کمی بعد، ورق برگشت؛ آنها به ردیف خانه های خانواده های اسلون رسیدند و از نخستین تا آخرین خانه اعانه جمع کردند و در یک خانه هم کمی اعتراض و سرزنش شنیدند. آخرین مقصد، خانه رابرت دیکسون کنار پل دریاچه بود. آنها برای صرف چای آنجا ماندند، البته تا خانه خودشان راه زیادی نمانده بود، اما ترجیح دادند بمانند و دل خانم دیکسون را نشکنند، چون او زن بسیار زودرنجی بود.

در مدتی که آنجا نشسته بودند، خانم جیمز وایت پیر وارد شد و اعلام کرد: دارم از خانه لورنزو می آیم. او الان خوشحال ترین مرد اونلی است؛ چون پسر دار شده. آن هم بعد از هفت دختری که خدا به او داده بود.

آنی که حسابی گوش هایش را تیز کرده بود، به محض آنکه از آنجا بیرون آمدند، گفت: می خواهم یکراست به خانه

لورنزو وایت برویم

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

داینا گفت: ولی خانۀ او در جادۀ وایت سندز است و راه ما را خیلی دور می کند. گیلبرت و فرد بعداً " به سراغش می روند.

آنی مصمم گفت: آنها تا شنبه کارشان را شروع نمی کنند . آن موقع دیگر خیلی دیر شده و داغی خبر از بین رفته. لورنزو وایت آلان آن قدر خوشحال است که به هیچ پیشنهادی نه نمی گوید . ما نباید این فرصت طلایی را از دست بدهیم.

پیشگویی آنی درست از آب در آمد. آقای وایت در حیاط خانه اش ایستاده بود و صورتش از فرط شادمانی می درخشید او با درخواست آنی فوری موافقت کرد.

- حتماً ، حتماً" فقط بگویید بیشترین مبلغی که تا به حال گرفته اید چقدر بوده تا من یک دلار بیشتر از آن بدهم. آنی با تردید گفت : یعنی پنج دلار... آقای دنیل بلر چهار دلار داده اند.

- بفرمایید ، این هم پنج دلار. حالا بیاید داخل تا چیز جالبی نشانتان بدهم... چیزی که هنوز خیلی ها ندیده اند.می خواهم بدانم نظرتان چیست.

همان طور که دخترها به دنبال لورنزوی هیجان زده وارد خانه می شدند، داینا آهسته و با دستپاچگی پرسید: اگر نوزاد قشنگی نبود، چه بگوییم؟

آنی با خونسردی گفت: مطمئن باش بالاخره یک ویژگی خوب دارد که بشود تحسینش کرد . نوزادها همیشه همین طورند.

اما نوزاد، قشنگ بود و آقای وایت احساس کرد شنیدن تحسین های صادقانه دخترها در مورد آن تازه وارد چاق و چله ارزش پرداخت پنج دلار را داشته است. اما آن، نخستین، آخرین و تنها مرتبه ای بود که لورنزو با پرداخت پول در کاری سهمیم می شد.

آنی با وجود خستگی فراوان ، آن شب آخرین تلاشش را برای جمع کردن کمک های مردمی انجام داد.او از میان مزرعه به طرف خانۀ آقای هریسون رفت که طبق معمول روی ایوان کنار طوطیش نشسته بود و پیپ می کشید. خانۀ او در جادۀ کارمودی بود، ولی جین و گرتی آشنایی زیادی با او نداشتند . آنها به خاطر شایعاتی که شنیده بودند از آنی خواهش کردند صحبت کردن با او را خودش به عهده بگیرد..

آقای هریسون حتی حاضر نشد یک سنت کمک کند و خواهش های آنی بی نتیجه ماند . آنی ملتمسانه گفت: ولی من فکر می کردم شما انجمن ما را تأیید می کنید، آقای هریسون!

- همین طور است ... همین طور است... اما جیب من عمیق تر از موافقت من است.

آن شب آنی در حالی که روبه روی آینه اتاق زیر شیروانی ایستاده بود، گفت: بعضی از تجربه هایی که امروز کسب کردم باعث می شوند مثل دوشیزه الیزا اندروز نسبت به دنیا بدبین بشوم .

7

انجام وظیفه

در یکی از بعد از ظهر های پاییزی ماه اکتبر، آنی به صندلیش تکیه داد و آه بلندی کشید. او پشت میزی پر از کتاب و ورقه های امتحانی نشسته بود. اما نوشته های کاغذی که جلوی رویش قرار داشت، با درس و مدرسه کاملاً بی ارتباط بود .

-چه شده؟

آن صدای گیلبرت بود که همان موقع جلو در آشپزخانه رسیده و صدای آه او را شنیده بود. آنی سرخ شد، نوشته اش را زیر ورقه های انشای بچه ها پنهان کرد و گفت: «چیزی نشده، فقط میخوام طبق پیشنهاد پروفیسور همیلتون، افکارم را روی کاغذ بیاورم، اما از نتیجه کار اصلاً راضی نیستم؛ چون وقتی آن ها را با جوهر سیاه روی کاغذ سفید می نویسم به نظرم خشک و احمقانه می آیند. رؤیاها مثل سایه اند، اشباحی خودسر و رقصان و که هرگز نمی شود آن ها

را به چنگ آورد. ولی شاید روزی بتوانم از رمز و راز این کار سر در بیاورم. ولی خودت میدانی که زیاد وقت آزاد ندارم. تازه ورقه های امتحانی و انشای بچه ها را تصحیح کرده ام. دیگر برای نوشتن افکار خودم فکرم کار نمی کند.»

گیلبرت روی پله سنگی نشست و گفت: «کارت در مدرسه خیلی عالی است. همه بچه ها از تو خوششان آمده.»

-نه، همه نه. آنتونی پای هنوز از من خوشش نمی آید. حتی به من احترام هم نمیگذارد.... اصلاً من در نظر او ارزشی ندارم. راستش را بخواهی این وضع ناراحت می کند. او پسر بدی نیست.... البته کمی شیطان است، ولی نه بیشتر از بقیه... به ندرت از خواسته هایم سرپیچی می کند، ولی موقع انجام دادنشان با رفتار تحقیر آمیزش نشان میدهد که حرف هایم اصلاً ارزش سرپیچی کردن ندارند و گرنه او این کار را میکرد. این رفتارش تأثیر بدی روی دیگران می گذارد. همه راه ها را امتحان کرده ام، ولی کم کم دارم به این نتیجه می رسم که هرگز موفق نمی شوم. او با وجود پای بودنش، با نمک و زیرک است و اگر اجازه بدهد، می توانم دوستش داشته باشم.»

-شاید حرف هایی که در خانه می شنود، رویش تأثیر می گذارد.

-فکر نمی کنم. آنتونی پسر بچه استقلال طلبی است و راهش را خودش انتخاب میکند. او همیشه سر کلاس معلم های مرد نشسته و عقیده دارد خانم معلم ها به در نمی خورند. خوب، به هر حال شاید صبر و مهربانی بالاخره نتیجه می دهد. من عاشق پشت سر گذاشتن مشکلاتم. معلمی واقعاً شغل هیجان انگیزی است. پائول اروینگ همه کمبودها را جبران می کند. گیلبرت! این بچه واقعاً دوست داشتنی است و از آن مهم تر یک نابغه است. مطمئنم یک روز نام او در تمام دنیا بر سر زبان ها می افتد .

گیلبرت گفت: «من هم شغل معلمی را دوست دارم؛ چون فرصت خوبی برای تمرین کردن است. باور کن، آنی! در این چند هفته ای که به کودکان وایت سندز درس می دهم، نسبت به سال هایی که خودم به مدرسه می رفتم، مطالب بیشتری یاد گرفته ام. به نظر می آید همه ما داریم خوب پیش می رویم. شنیده ام ساکنین نیویریج از جین خوششان آمده. فکر کنم وایت سندزی ها هم از این خدمتگزار وفادارشان راضی باشند، البته همه به جز آقای اندرو اسپنسر. دیشب سر راهم خانم پیتربلویت را دیدم. او گفت وظیفه خودش می داند مرا آگاه کند که روش من مورد تأیید آقای اسپنسر نیست.»

آنی گفت: «تا به حال دقت کرده ای وقتی مردم می گویند که وظیفه خودشان می دانند مسئله ای را بیان کنند، باید منتظر شنیدن جمله های انتقاد آمیز باشی؟ چرا هرگز هیچ کس وظیفه خودش نمی داند مسائل خوشایندی را که درباره ات شنیده به گوشت برساند؟ دیروز دوباره خانم اچ. بی. دائل به مدرسه آمد و گفت که وظیفه خودش می داند مرا آگاه کند که خانم هارمون اندروز دوست ندارد من برای بچه ها قصه های افسانه ای بخوانم و آقای راجرسون عقیده دارد پیشرفت پریلی در ریاضی کند است. البته اگر پریلی دائم از بالای تخته اش پسر ها را زیر نظر نگیرد، ممکن است سرعتش در یادگیری بیشتر شود. تقریباً مطمئنم که تمرین های ریاضی او را جک گیلیس حل می کند، ولی تا به حال نتوانسته ام مچش را بگیرم».

-بالاخره موفق شدی پسر خانم دائل را به شنیدن اسم اشرافیش عادت بدهی؟

آنی خندید.

-بله، ولی خیلی سخت بود. روز های اول وقتی او را اس. تی. کلر صدا می زدم، هیچ توجهی نمی کرد. بعد از اینکه دو سه بار اسمش را تکرار می کردم و دوستانش با آرنج به او می زدند، تازه سرش را بلند می کرد و قیافه ای به خودش می گرفت که انگار او را جان یا چارلی یا اسمی که اصلاً انتظارش را نداشته، صدا زده ام. به خاطر همین یک روز عصر، بعد از مدرسه او را نگه داشتیم و با او صحبت کردم. گفتم مادرش از من خواهش کرده او را اس. تی. کلر صدا بزنم و من نمی توانم خواسته مادرش را رد کنم. او هم پس از شنیدن توضیحات من قبول کرد؛ چون واقعاً پسر کوچولوی عاقلی است. او گفت که من می توانم اس. تی. کلر صدایش بزنم، اما اگر پسر های دیگر هم به این اسم صدایش کنند دندان هایشان را توی دهانشان می ریزد. البته مجبور شدم او را به خاطر استفاده از آن کلمات زشت سرزنش کنم. از آن به بعد، به او می گویم اس. تی. کلر و بقیه ژاک صدایش می زنند. او به من گفت که دوست دارد نجار شود، اما خانم دائل می گفت که می خواهد از او یک استاد دانشگاه بسازد.

کلمه دانشگاه فکر گیلبرت را به سمت دیگری برد و باعث شد آن ها مدتی در مورد برنامه ها و آرزوهایشان صحبت کنند. چون هر دو آن ها جوان هایی مشتاق و امیدوار بودند، آینده را چون جاده ای ناشناخته و سراسر شور و هیجان می دیدند.

گیلبرت که تصمیم گرفته بود پزشک شود، با اشتیاق گفت: «شغل فوق العاده ای است. یک دکتر در تمام طول

زندگیش در حال مبارزه است. یادم می آید یک بار از یکی شنیدم که می گفت انسان موجود مبارزه طلبی است. من هم دوست دارم با بیماری ها و درد ها مبارزه کنم. آنی! دلم می خواهد صادقانه و با شرافت به کارم ادامه بدهم و به دانشی که بشر از ابتدا تاکنون به دست آورده، ذره ای اضافه کنم. آن هایی که پیش از من زندگی می کردند کار های زیادی برایم انجام داده اند و من برای قدردانی از آن ها، می خواهم کاری برای آن هایی که پس از من می آیند، انجام دهم. احساس میکنم فقط از این راه می توانم دین خودم را به دنیا و مردم ادا کنم».

آنی با حالتی خیال پردازانه گفت: «من دلم می خواهد زیبایی های زندگی را افزایش بدهم، نمی خوام کاری کنم ه آن ها بیشتر بدانند، اگرچه این هدف بسیار ارزشمندی است، ولی میخواهم لحظه های شادتری برایشان فراهم کنم تا خوشی ها و شادکامی هایی را تجربه کنند که بدون کمک من، به آن ها دست پیدا نمی کردند».

گیلبرت گفت: «به نظر من تو هر روز داری هدفی را اجرا می کنی».

او حق داشت. آنی از بدو تولد، کودکی بشاش بود. او با لبخند زدن یا گفتن کلمه ای شیرین، از کنار دیگران می گذشت. مردم بالاخره تأثیر حضورش را که چون پرتو آفتاب، گرم و پرامید بود در زندگیشان احساس می کردند. بالاخره گیلبرت بلند شد و با لحنی حسرت بار گفت: «باید به خانه مکفرسون بروم. مودی اسپرجن امروز برای تعطیلات آخر هفته از کوئین برگشته. قرار بود برای من یک کتاب از پروفیسور بوید قرض بگیرد.

-من هم باید برای ماریلا چای دم کنم. او به دیدن خانم کیت رفته بود و هر لحظه ممکن است برگردد. وقتی ماریلا برگشت، چای آماده بود. هیزم ها با صدایی دلنشین میان آتش می سوختند، میز با یک دسته سرخس نمناک و برگ های قرمز افرا زینت شده و عطر گوشت کبابی و نان تست در هوا پراکنده بود. ولی ماریلا آه عمیقی کشید و خودش را روی صندلی انداخت. آنی با نگرانی پرسید: «چشم هایت خسته شده اند؟ سرت درد می کند؟» -نه، فقط کمی خسته ام.... و نگران. نگران مری و بچه هایش.... حال مری بدتر شده.... زیاد زنده نمی ماند. واقعاً نمی دانم قرار است چه بر سر دوقلو ها بیاید .

-از داییشان خبری نشد؟

-چرا برای مری یک نامه فرستاده. او در یک کارخانه چوب بری کار می کند و مشغول ساختن خانه است. به هر حال گفته که تا بهار نمی تواند بچه ها را پیش خودش ببرد. ولی تا اون موقع قرار است ازدواج کند و خانه اش آماده شود. او

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

به مری پیشنهاد داده که در طول زمستان بچه ها را به همسایه ها بسپارد. اما مری دل خوشی از اهالی گرفتون شرقی ندارد و دلش نمی خواهد از آن ها چنین درخواستی بکند. آنچه مسلم است این است که مری دوست دارد بچه ها را به من بسپارد.... البته خودش چیزی نگفته ولی چنین به نظر می آید.

آنی ذوق زده دست هایش را به هم زد و گفت: « آه! حتماً تو هم قبول میکنی، ماریلا! نه؟ »

ماریلا با کمی تندى گفت: « هنوز تصمیم نگرفته ام. من مثل تو عجول نیستم، آنی! سومین عموزاده، نسبت دوری است. در ضمن نگهداری از دو بچه شش ساله... آن هم دوقلو مسئولیت سنگین و وحشتناکی را روی دوشم میگذارد. » ماریلا عقیده داشت دوقلو ها دو برابر بدتر از بچه های یک قلویند.

آنی گفت: « دوقلو ها خیلی جالب اند.... حداقل یک جفتشان. فقط وقتی دو سه جفت باشند، خیلی خسته کننده می شوند. در ضمن فکر می کنم بد نیست وقتی من مدرسه ام، تو برای خودت کار و سرگرمی داشته باشی. »

-راستش این کار بیشتر نگران کننده است تا سرگرم کننده، حداقل اگر در سنی بودند که من تو را به این جا آوردم، زیاد سخت نبود. البته دورا چندان مشکل ساز به نظر نمی آید. او دختر خوب و آرامی است. اما دیوی واقعاً آتشپاره است .

آنی عاشق بچه ها بود و دلش برای دوقلو های کیت می سوخت. خاطره تلخ کودکی خودش هنوز جلوی چشمش بود. البته می دانست تنها چیزی که ممکن بود ماریلا را ترغیب به انجام آن کار کند، حس نوع دوستی و انجام وظیفه اوست و آنی ماهرانه سعی کرد این دو انگیزه را بیشتر در او تحریک کند .

-اگر دیوی بازیگوش است، پس به تربیت جدی تری نیاز دارد. درست است، ماریلا؟! اگر ما سرپرستی آن ها را به عهده بگیریم، معلوم نیست چه کسی سراغشان برود یا تحت تأثیر چه افکاری قرار بگیرند. فرض کن خانواده اسپرات، همسایه دیوار به دیوار کیت، آن ها را قبول کنند. خانم لیند می گفت که هنری اسپرات کافرترین مرد روی زمین است و یک کلمه از حرف هایی که بچه هایش می زنند، باور کردنی نیست. واقعاً حیف نیست دوقلو ها اینگونه تربیت شوند؟ یا فرض کن به خانه ویگینز ها بروند. خانم لیند می گفت که آقای ویگینز همه اجناس قابل فروش خانه اش را فروخته و خانواده اش را همیشه گرسنه نگه می دارد. تو که دلت نمی خواهد اقوامت از گرسنگی بمیرند، حتی اگر بچه های

سومین پسر عمویت باشند؟ ماریلا! به نظر من نگهداری از آن ها وظیفه ماست.

ماریلا با تردید گفت: « گمان کنم حق با تو باشد. من به مری می گویم چه تصمیمی گرفته ام. البته نباید زیاد خوشحال باشی، آنی! چون کارت اضافه می شود. من با این چشم هایم نمی توانم دوخت و دوز کنم. تو مجبوری رخت و لباس آن ها را بدوزی و رفو کنی، در حالی که از خیاطی خوشت نمی آید».

آنی با خون سردی گفت: « از خیاطی متنفرم، اما اگر تو به حکم وظیفه میخواهی بچه ها را نگه داری، من هم به حکم وظیفه می توانم دوخت و دوز لباس هایشان را به عهده بگیرم. گاهی اوقات برای حفظ اعتدال، بد نیست مردم بعضی از کارهایی را که دوست ندارند، انجام بدهند.

8

ماریلا سرپرستی دوقلو ها را به عهده می گیرد

خانم ریچل لیند پشت پنجره آشپزخانه نشسته بود و بافتنی می بافت؛ درست مثل بعد از ظهر بهاری چند سال پیش که همان جا نشسته و شاهد پایین رفتن متیو همراه یک دختر یتیم تازه وارد از سرایشی تپه بود. ولی این بار اواخر پاییز بود. خورشید کم کم داشت پرتوهای ارغوانی و طلایی رنگش را با شکوه و جلال، پشت جنگل تاریک غربی پنهان می کرد که درشکه ای با یک اسب قهوه ای رنگ از تپه سرازیر شد. خانم ریچل مشتاقانه به آن نگاه کرد و به شوهرش که گوشه آشپزخانه لم داده بود، گفت (ماریلا دارد از قبرستان به خانه برمی گردد)).

تامس لیند آن روزها بیشتر از قبل گوشه و کنار خانه لم می داد، اما خانم ریچل که پشت پنجره خانه اش حواسش به همه جا بود متوجه آن موضوع نشده بود.

-دوقلو ها هم همراهش اند. بله، او دیوی است که به گلگیر تکیه داده و دم اسب را میکشد و ماریلا او را به عقب هل می دهد. دورا مثل یک بچه خوب و مودب روی صندلی نشسته. هر وقت نگاهش می کنی انگار تازه اتو کشیده و آهار زده شده. ماریلا بیچاره امسال زمستان حسابی سرش شلوغ می شود. البته با وضعی که پیش آمد، چاره ای جز قبول کردن بچه ها نداشت. تازه آنی هم کمکش می کند. آنی کشته مرده کار و فعالیت است. با بچه ها هم خوب کنار می

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

آید. خدایا! انگار همین دیروز بود که متیو آنی را به خانه اش برد. همه وقتی شنیدند ماریلا می خواهد آن بچه را بزرگ کند به او خندیدند. حالا او سرپرستی دوقلو ها را قبول کرده. آدم تا لحظه مرگش خبر های تازه و غافل گیر کننده می شنوه.

اسب فریه از پل سراسیمه لیند گذشت و وارد راه باریکه گرین گیلز شد. اخم های ماریلا در هم رفته بود. گرفتن شرقی با آنجا شانزده کیلومتر فاصله داشت و دیوی کیت یک لحظه آرام نمی گرفت. ماریلا نمی توانست او را کنترل کن. در تمام طول راه می ترسید پسرک از پشت کالسکه بیفتد و گردنش بشکند یا از روی گلگیر پرت شود و زیر دست و پای اسب برود. آن وضع آنقدر به او فشار آورد که بالاخره تهدیدش کرد که وقتی به خانه برسند سیلی جانانه ای به او خواهد زد. اما دیوی با بی خیالی، از او آویزان شد. بازوهای تپش را دور گردن ماریلا حلقه کرد و با مهربانی گونه های چروکیده اش را بوسید و گفت (می دانم که جدی نمی گویی، تو شبیه خانم هایی نیستی که یک پسر کوچولو را به خاطر ساکت نبودنش، کتک می زنند. خودت وقتی هم سن من بودی می توانستی ساکت بشینی؟))

ماریلا نوازش های پر محبت دیوی دلش را کمی نرم کرده بود، با لحنی که سعی می کرد آن را مصمم جلوده دهد. گفت (بله، من آن موقع همیشه ساکت می نشستم)).

دیوی بعد از بوسه ای دیگر، سر جایش برگشت و گفت (خوب، برای اینکه تو یک دختر بودی. وقتی تو را شکل دختر بچه ها تصور می کنم، خنده ام می گیرد. دورا هم می تواند ساکت بماند... اما فکر نمی کنم اصلاً کار جالبی باشد. دختر بودن خیلی کسل کننده است. دورا! بیا یکم سر حالت کنم.

روش دیوی برای سر حال کردن، چنگ زدن به موهای دورا و کشیدن آن ها بود. دورا جیغ کشید و به گریه افتاد. ماریلا کلافه شد و گفت (فقط شیطننت می کنی. اصلاً عین خیالت نیست که مادرت را همین امروز دفن کرده اند)).

دیوی با اعتماد به نفس گفت (ولی او دلش می خواست بمیرد. خودش به من گفت. او از مریض بودن خسته شده بود. شب قبل از مردنش ما با هم حرف زدیم. او گفت که قرار است من و دورا زمستان، پیش شما بمانیم و من باید پسر خوبی باشم. من می خواهم خوب باشم ولی نمی شود به جای سکت نشستن، هم شلوغ کرد و هم خوب بود؟ او گفت من باید همیشه با دورا مهربان باشم و از او دفاع کنم. من هم قبول کردم)).

-با کشیدن موهایش می خواهی به او محبت کنی؟

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

دیوی با مشت های گره خورده و اخم هایی درهم رفته، گفت (در عوض نمی گذارم هیچ کس دیگری موهایش را بکشد، وگرنه با من طرف است. من زیاد اذیتش نمی کنم... او گریه می کند؛ چون دختر است. خوشحالم که پسر، اما ناراحتم که دوقلویم. هر وقت خواهر جیمی اسپرات به حرفش گوش نمی دهد، او می گوید که من از تو بزرگ ترم بهتر می فهمم، خواهر هم قبول می کند. ولی من نمی توانم این را به دورا بگویم. راستی می گذارید یک بار من درشکه را برانم؛ چون برای خودم مردی شده ام.))

بالاخره وقتی آنها وارد حیاط خانه شدند، جایی که باد شبانه پاییزی برگ های قهوه ای رنگ را به رقص در آورده بود، ماریلا خدا را شکر کرد و نفس عمیقی کشید. آنی با ورود آنها جلو آمد و دوقلو ها را پیاده کرد. دورا به آرامی اجازه داد آنی او را ببوسد. اما دیوی در پاسخ به خوش آمد گویی آنی، او را با محبت در آغوش گرفت و با خوشحالی اعلام کرد (من آقای دیوی کیتم.))

سر میز شام، دورا مثل یک خانم رفتار می کرد، اما کارهای دیوی اصلاً رضایت بخش نبود. او در جواب سرزنش های ماریلا گفت (آن قدر گرسنه ام که نمی توانم مودبانه غذا بخورم. دورا نصف من گرسنه نیست. من در راه خیلی فعالیت کردم. این کیک خیلی خوشمزه و پر از کشمش است. از خیلی وقت پیش کسی در خانه ما کیک نپخته؛ چون مادر خیلی حالش بد بود. خانم اسپرات می گفت که همین نان صبحانه ما را می پزد، برایمان کافی است. خانم ویگنز هم هیچ وقت در کیک هایش کشمش نمی ریخت. می شود یک تیکه دیگر بردارم؟))

ماریلا مخالفت کرد، اما آنی برایش یک تکه بزرگ برید. البته به دیوی تذکر داد که نباید تشکر کردن را فراموش کند. دیوی به او پوزخند زد و شروع به خوردن کرد. وقتی کیکش تمام شد، گفت (اگر تکه دیگر هم بدهی تشکر می کنم.))

کاریلا گفت (نه، به اندازه کافی خورده ای.))

و لحنش طوری بود که آنی متوجه قاطعیت او شد. دیوی هم مجبور بود بفهمد که اصرار کردن، بی فایده است. دیوی به آنی چشمک زد، دستش را زیر میز دراز کرد و کیک دورا را که تازه گوشه آن را کنده و دهانش را برای بلعیدن آن باز کرده بود، قاپید. لب های دورا شروع به لرزیدن کرد. ماریلا از ترس زبانش بند آمد. آنی با لحن یک خانم معلم واقعی گفت (دیوی! هیچ پسر آقامنشی چنین کاری نمی کند.))

دیوی محض آنکه امکان حرف زدن را پیدا کرد، گفت (می دانم، ولی من آقا نیستم)).

آنی حیرت زده پرسید (نمی خواهی باشی؟))

-چرا، اما هیچ کس تا بزرگ نشود، نمی تواند آقا باشد.

آنی احساس کرد آن لحظه فرصت خوبی برای کاشتن نخستین بذر تربیت درست اسست. او فوری گفت (البته که می

تواند. پسر های آقامنش هرگز چیزی را از دست خانم ها نمی قاپند... یا تشکر کردن را فراموش نمی کنند... یا موی

کسی را نمی کشند)).

دیوی رک و پوست کنده گفت (پس هیچ تفریحی ندارند. فکر کنم بهتر است تا بزرگ نشده ام؛ آقا نشوم)).

ماریلا با چهره ای درهم تکه ای کیک برای دورا گذاشت. از حالتش معلوم بود که به سختی آن وضع را تحمل می کند. او

روز طاقت فرسایی را پشت سر گذاشته و مراسم خاکسپاری و درشکه رانی طولانی حسابی خسته اش کرده بود. در آن

لحظه کاملاً نسبت به آینده بدبین بود و با الیزاندروز احساس همدردی می کرد.

دوقلو ها زیبا بودند، اما شباهت چندانی به یکدیگر نداشتند. دورا موهای صاف، براق و بلندی داشت که همیشه مرتب

بودند. دیوی موهای کوتا، زرد رنگ و وز داشت که سر و گردنش را پوشانده بودند. چشم های فندقی دورا مهربان و آرام

بودند، ولی از چشم های درخشان دیوی شیطنت می بارید. بینی دورا صاف و بینی دیوی پهن و کوتاه بود. دورا لب هایی

صاف و بی حالت داشت و، اما دهان دیوی همیشه خنداد بود و در آن حالت روی یکی از گونه هایش چال می افتاد و

روی دیگری نمی افتاد و باعث می شد موقع خندیدن چهره اش بی قرینه و کمدی به نظر بیاید. به طور کلی نشاط و

شیطنت در تمام زوایای صورت کوچکش دیده میشد.

ماریلا برای خاتمه دادن به دردسرها گفت (بهتر است بچه ها به رختخواب بروند. دورا پیش من می خوابد. تو می توانی

دیوی را به اتاق زیر شیروانی شرقی که خالی است ببری. تو که از تنها خوابیدن نمی ترسی، دیوی؟))

دیوی با خون سردی گفت (نه، ولی حالا حالاها قرار نیست بخوابم)).

-چرا قرا است بخوابی.

ماریلا با گفتن آن جمله، آخرین ذره های انرژی را مصرف کرد، اما لحنش طوری بود که حتی دیوی هم جرئت نکرد

مخالفت کنی، او فرمانبردارانه همراه آنی از پله ها بالا رفت.

او به آنی گفت (وقتی بزرگ شدم، حتماً یک شب تا صبح بیدار می مانم تا ببینم چه مزه ای دارد)). تا چند سال، ماریلا همواره از یاد نخستین هفته اقامت دو قلوها در گرین گیبلز تنش می لرزید. البته یک هفته خیلی بدتر از روزهای بعدی نبود، اما همه وقایعش تازگی داشتند. در طول روز و در لحظه های بیداری به ندرت پیش می آمد که دیوی مشغول شیطننت یا در حال طراحی آن در ذهنش نباشد. اما نخستین دسته گلش را دو روز بعد ورودش به گرین گیبلز و در یک صبح یکشنبه با آب داد: یک صبح گرم و مطبوع با هوای معتدل پاییزی. آنی مشغول آماده کردن او برای رفتن به کلیسا بود. ماریلا هم به دورا می رسید. ابتدا دیوی با شستن صورتش به شدت مخالفت می کرد. -ماریلا دیروز آن شست. خانم ویگنز هم روز خاکسپاری حسابی با آب و صابون تمیزم کرد این کارها برای یک هفته کافی است. دلم نمی خواهد زیادی تمیز باشم. وقتی کثیفم خیالم راحت تر است.

آنی موزیانه گفت (پائول اورینگ هرروز صبح به میل خودش صورتش را می شوید)). فقط چهل و هشت ساعت از اقامت دیوی در گرین گیبلز می گذشت، اما اون آنی را می پرستید و از پائو اورینگ که آنی با حرارت از او تعریف کرده بود، متنفر بود. آگه پائول اورینگ هرروز صورتش را می شست، پس او، دیوی کیت، هم باید آن کار را می کرد، حتی اگر جانش به خطر می افتاد. همان قضیه باعث شد او آن روز در مقابل سایر مسائل مربوط ظاهرش هم کوتاه بیاید. در نتیجه در پایان کار تبدیل به پسر بچه ای خوش پوش و خوش سیما شده بود. آنی با افتخاری مادرانه او را روی نیمکت کاتبرت پیر نشاند.

ابتدا دیوی کاملاً ساکت نشسته بود. او یواشکی همه پسر ها را برانداز می کرد تا حدس بزند کدام یک از آنها پائول اورینگ است. بعد از خواندن دو سرود، رو خوانی کتاب مقدس هم بدون هیچ حادثه ای به پایان رسید. آقای آلن شروع به دعا خواندن کرد که آن اتفاق افتاد. لورتا وایت جلو دیوی نشسته بود، سرش کمی خم شده، موهای صاف و بافته اش از دو سو آویزان بود و در آن میان گردن سفیدش زیر یقه شل و توردار لباسش خودنمایی می کرد. لورتا دختر هشت ساله چاق و آرامی بود که ناخواسته از نخستین روزهای زندگیش پایش به کلیسا باز شده بود. مادرش او را از زمانی که او نوزادی شش ماهه بود به آنجا می آورد. دیوی دستش را در جیبش فرو کرد و یک کرم گوشتالو و پرزدار را بیرون آورد. ماریلا او را دید و دستش را گرفت، اما دیگر خیلی دیر شده بود. دیوی کرم را روی گردن لورتا گذاشته بود. درست در نیمه های دعای آقای آلن، صدای گوشخراشی در سالن پیچید. کشیش با چشم های گرد شده حرفش را

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

قطع کرد و همه سرها بلند شدند. لورتا وایت روی نیمکتش بالا و پایین می پرید و دیوانه وار پشت لباسش را چنگ می زد - «وای!...مامان!...مامان!...وای!...بیاورش بیرون...وای!...این پسره آن را روی گردنم انداخت...وای!...مامان!...» دارد می رود پایین تر...وای!...وای!...وای!...وای!...خانم وایت بلند شد و با حالتی عصبی لورتا را که به خودش می پیچید، از کلیسا بیرون برد. صدای جیغ های او کم کم محو شد و آقای آلن به کارش ادامه داد. ماریلا برای نخستین بار در زندگیش هیچ توجهی به مفهوم دعا نکرد. آنی با گونه های سرخ شده از شرم، سر جایش میخکوب شد. وقتی به خانه برگشتند، ماریلا دیوی را به اتاقش فرستاد و مجبورش کرد تا شب همان جا بماند. حتی ناهار هم به او نداد، فقط کمی نان و شیر برایش فرستاد. آنی خوراکی ها را بالا برد و با حالتی غم زده همان جا نشست. پسرک با میل و رغبت مشغول خوردن شد، اما نگاه غصه دار آنی عذابش می داد. او گفت: «فکر کنم پائول اروینگ هیچ وقت در کلیسا روی گردن یک دختر، کرم نمی گذارد، نه؟» «آنی با ناراحتی گفت: «نه هرگز» دیوی گفت: «خب، پس من هم از این بابت متأسفم. ولی کرم درشت و خوبی بود. وقتی وارد کلیسا می شدیم آن را از روی پله برداشتم. حیفم آمد هیچ استفاده ای از آن نکنم. به نظر تو جیغ های آن دختر خنده دار نبودند؟» سه شنبه بعد از ظهر اعضای انجمن کمک به کلیسا در گرین گیلز جلسه داشتند. آنی با عجله از مدرسه به خانه برگشت؛ چون می دانست ماریلا واقعا به کمش نیاز دارد. دورا، تمیز و مرتب با پیراهن سفید آهار زده و کمر بند مشکی در سالن، کنار اعضای انجمن نشسته بود و اگر از او سؤال می شد، با وقار و متانت جواب می داد. در غیر این صورت سکوت می کرد و همه حرکاتش ثابت می کرد که او کودکی نمونه است. دیوی چرک و کثیف، در حیاط مشغول ساختن کیک های گلی بود. ماریلا خسته و بی حال گفت: «خودم به او اجازه دادم. فکر کردم این طوری سرگرم می شود و به فکر کار بدتری نمی افتد. حداقل خیالم راحت است که فقط دارد خودش را کثیف می کند. بعد از اینکه چای را نوشیدیم، اجازه می دهم وارد خانه شود. دورا می تواند کنار ما بماند، اما جرئت ندارم دیوی را کنار اعضای انجمن بنشانم.» وقتی آنی سراغ اعضای انجمن رفت تا آن ها را به صرف چای دعوت کند دورا در سالن نبود. خانم جسرپل 1 گفت که دیوی جلو در آمده و او را صدا کرده است. آنی و داینا پس از یک مشورت فوری در آشپزخانه، به این نتیجه رسیدند که بهتر است دورا و دیوی بعدا چای بنوشند. مراسم چای خوری به نیمه رسیده بود که ناگهان جسمی آشفته و ژولیده، آرامش اتاق ناهارخوری را به هم زد. ماریلا و آنی با شرمندگی و اعضای انجمن با تعجب به آن صحنه خیره شدند، آیا آن واقعا دورا بود؛ آن موجود گریان و وصف نا پذیر با

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

پیراهن و موهای خیس که قطره های آب از آن ها روی قالیچه جدید ماریلا می چکید؟ آنی فریاد زد: «دورا! چه بلایی سرت آمده؟» «و نگاه گناه آلودی به خانم جسیپرل انداخت؛ کسی که گفته می شد در خانواده اش هرگز اتفاق از پیش تعیین شده ای نمی افتد. دورا نالید: «دیوی مجبورم کرد روی پرچین آغل راه بروم. من نمی خواستم این کار را بکنم. اما او به من گفت گربه ترسو! من توی آغل افتادم لباسم حسابی کثیف شد. پیراهنم زشت شده بود، اما دیوی گفت که اگر زیر پمپ آب بایستم آن را برایم می شوید. من هم قبول کردم و او آب را رویم سرازیر کرد. ولی لباسم اصلا تمیز نشد. کفش ها و کمر بند قشنگم هم خراب شدند.» آنی، پذیرایی از مهمان ها را به تنهای به عهده گرفت. ماریلا به طبقه بالا رفت و لباس های قدیمی دورا را به او پوشاند. دیوی را هم بدون شام به اتاقش فرستاد. آنی در تاریک و روشن غروب سراغش رفت و جدی با او صحبت کرد؛ روشی که به نتیجه بخش بودنش ایمان داشت، اگرچه هنوز نتیجه رضایت بخشی از آن نگرفته بود. او به دیوی گفت که کارش واقعا باعث شرمندگی او شده است. دیوی گفت: «خود من هم الان متأسفم. اما مسئله این است که هیچ وقت تا کاری را انجام نداده ام، نمی توانم بخاطرش متأسف باشم. دوری در گل بازی به من کمک نکرد؛ چون می ترسید لباس هایش کثیف شود و همین مرا وسوسه کرد. فکر کنم پائول اروینگ هیچ وقت خواهرش را مجبور نمی کند روی پرچین آغل خوک ها راه برود. آن هم وقتی مطمئن است که او می افتد - «نه هرگز چنین کاری نمی کند. پائول اروینگ یک پارچه آقااست. دیوی چشمش هایش را محکم بست و سعی کرد روی آن موضوع تمرکز کند. بعد، بلند شد، دست هایش را دور گردن آنی انداخت و صورت کوچک و گل انداخته اش را روی شانه او گذاشت - «آنی! اگر من مثل پائول پسر خوبی نباشم، تو دیگر یک ذره هم دوستم نداری؟ دیوی با وجود شیطنت هایش پسر دوست داشتنی بود. آنی با مهربانی گفت: «البته که دوستت دارم، اما اگر انقدر بازیگوشی نکنی بیشتر دوستت دارم.» دیوی با صدایی خفه ادامه داد: «من...امروز یک کار دیگر هم کرده ام. الان بخاطر کارم واقعا متأسفم، اما می ترسم به تو بگویم. تو که دعوایم نمی کنی، نه؟ قول می دهی به ماریلا نگوئی؟ - نمی دانم، دیوی! شاید مجبور باشم به او بگویم. اما اگر قول بدهی دیگر تکرارش نکنی، من هم قول می دهم به او نگویم. چه کار کرده ای؟ - قول می دهم؛ چون فکر نمی کنم حداقل تا پایان امسال، دیگر چنین چیزی گیرم بیاید. من آن را روی پله های زیرزمین پیدا کرده ام - دیوی! تو چه کار کرده ای؟ - یک قورباغه روی تخت ماریلا گذاشته ام. اگر دوست داشته باشی می توانی بروی و آن را برداری. ولی فکر نمی کنی اگر همان جا بماند جالب تر

است؟ - دیوی کیت !آنی خودش را از میان حلقه بازوهای دیوی رها کرد و دوان دوان از سالن ناهارخوری گذشت و به اتاق ماریلا رفت. تخت کمی به هم ریخته بود. او با عجله پتو ها را بلند کرد و چشمش به قورباغه ای افتاد که از زیر بالش به او نگاه می کرد. آنی با صدای لرزان گفت: « حالا چطوری این جانور زشت را بیرون بیندازم؟ »او زمانی که ماریلا در آشپزخانه مشغول کار بود، بیلچه بخاری را برداشت و به داخل اتاق رفت. البته بیرون بردن قورباغه هم مشکلات خاص خودش را داشت؛ چون سه بار از روی بیلچه پایین پرید و یک بار آنی احساس کرد او را در اتاق ناهارخوری گم کرده است. وقتی بالاخره جانور را در باغ گیلان رها کرد، نفس راحتی کشید- .

اگر ماریلا می فهمید، تا

آخر عمرش نمی توانست با خیال راحت روی تختش بخوابد. خوشحالم که آن گناهکار کوچولو به موقع اعتراف کرد. داینا دارد از پنجره اش علامت می دهد. بهتر از این نمی شود، واقعا به کمی سرگرمی نیاز دارم؛ چون امروز آنتونی پای در مدرسه و دیوی کیت در خانه، دیگر اعصاب درست و حسابی برایم نگذاشته اند .

9

ماجرای رنگ ها

آقای هریسون با خشم گفت: « ریچل لیند امروز دوباره به اینجا آمده و بلای جانم شده بود. اصرار می کرد برای خرید فرش نماز خانه اعانه بدهم. از هیچ کس به اندازه آن زن متنفر نیستم. او همه موعظه ها، نظرها و درخواست ها را در شش کلمه خلاصه می کند و مثل آجر توی سرت می کوبد».

یکی از روزهای ماه نوامبر بود. آنی در هوای تاریک و روشن غروب، لبه ایوان نشسته بود و از وزش افسونگر باد غربی بر فراز مزرعه تازه شخم زده، لذت می برد و با خوشحالی به آهنگ غریبی که میان شاخ و برگ صنوبرهای پایین باغ پیچیده بود، گوش می داد. او سرش را به طرف آقای هریسون چرخاند و گفت: « مسئله اینجاست که شما و خانم لیند همدیگر را درک نمی کنید. همیشه همین مشکل باعث می شود مردم از همدیگر خوششان نیاید. من هم اوایل از خانم لیند خوشم نمی آمد، اما به محض اینکه سعی کردم او را درک کنم، مشکل حل شد».

آقای هریسون غرولند کنان گفت: « ممکن است کارهای خانم لیند با سلیقه بعضی ها جور در بیاید، ولی من نمی توانم مثلاً یک موز بخورم فقط به این دلیل که به من گفته شده اگر سعی کنم، از آن خوشم می آید. در ضمن من خانم لیند را درک می کنم و مطمئنم که او یک فضول به تمام معناست. این را به خودش هم گفتم.»

آنی با لحنی سرزنش آمیز گفت: « آه! حتماً از این حرفتان دلخور شده. چطور توانستید چنین حرفی بزنید؟ خود من هم چند سال پیش حرف های بدی به خانم لیند زدم، اما آن موقع کنترلم را از دست داده بودم. من هرگز نمی توانم عمداً چنین حرف هایی بزنم.»

– این یک واقعیت بود و من معتقدم واقعیت را نباید از هیچکس پنهان کرد.

آنی گفت: « ولی شما همه واقعیت را به زبان نمی آورید. فقط قسمت ناخوشایندش را بازگو می کنید. مثلاً بارها به من گفته اید که موهایم قرمزند، اما هرگز نگفته اید بینی قشنگی دارم.»

آقای هریسون خندید و گفت: « ولی تو خودت می دانی و نیازی به گفتن من نیست.»

– من از قرمز بودن موهایم هم اطلاع دارم... اگرچه نسبت به قبل تیره تر شده اند. پس لزومی ندارد آن را هم یاد آوری کنید.»

– بسیار خوب، بسیار خوب. حالا که انقدر نسبت به این مسئله حساسی، سعی می کنم دیگر حرفش را نزنم معذرت می خواهم، آنی! من به پر حرفی عادت کرده ام و مردم نباید حرف هایم را به دل بگیرند.

– اما چنین چیزی امکان ندارد. به نظر من عادت گفتن چنین حرف هایی، کارتتان را توجیه نمی کند. به نظر شما منطقی است که یک نفر سوزن و سنجاق را به بدن مردم فرو کند و بعد بگوید ببخشید، به دل نگیرید، به این کار عادت کرده ام؟ حتماً پیش خودتان فکر می کنید او دیوانه شده، نه؟ اینکه خانم لیند کمی فضول است حقیقت دارد، ولی قبول دارید که او خیلی مهربان است و همیشه به فقرا کمک می کند؟ یک بار تیمتی کاتن کوزه کره او را دزدید و به همسرش گفت که آنرا از او خریده. دفعه بعد که خانم کاتن خانم لیند را دید به او اعتراض کرد که چرا کره ای که به آن ها فروخته مزه شلغم می دهد، خانم لیند در جواب او فقط بخاطر مزه بد کره، عذر خواهی کرده بود.

آقای هریسون با اکراه گفت: « خوب، گمان کنم او چند ویژگی خوب هم داشته باشد. همه مردم دارند. خود من هم دارم. اگرچه شاید به چشم نیاید ولی به هر حال حاضر نیستم برای خرید آن فرش چیزی پرداخت کنم. احساس می

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

کنم این طوری مردم تا ابد برای گدایی دست از سرم بر نمی دارند. راستی برنامه نقاشی سالن به کجا رسید؟

- همه چیز روبه راه است. ما جمعه شب گذشته، جلسه تشکیل دادیم و معلوم شد با پولی که جمع کرده ایم هم می توانیم دیوار ها را رنگ کنیم، هم سقف را تخته کوبی کنیم. بیشتر مردم سهمشان را آزادانه پرداخت کرده اند آقای هریسون!

آنی روح لطیفی داشت اما گاهی اوقات کاملاً به موقع زهرش را هم میریخت.

-قرار است آن جارا چه رنگی کنید؟

-تصمیم گرفته ایم از سبز خوش رنگی استفاده کنیم.البته سقف قرمز تیره می شود.قرار است امروز آقای راجر پای رنگ هارا از شهر بیاورد.

-چه کسی انجام کار را به عهده گرفته؟

-آقای جاشوئا پای از کارمودی.او کم کم دارد کار تخته کوبی را تمام میکند.مامجبور شدیم کار را به او بدهیم چون همه

ی پای ها که چهار خانواده را تشکیل میدهند گفتند که اگر با جاشوئا قرار داد نبندیم حتی یک سنت هم کم نمی

کنند.کمک آنها در مجموع دوازده دلار می شود.اما فکر کردیم حیف است چنین پولی را از دست بدهیم.اگر چه بعضی

از مردم معتقد بودند نباید کار را به پای ها سپرد.خانم لیند می گفت که آنها عادت دارند همه چیز را خراب کنند.

-مسئله این است که این جاشوئا کارش را درست انجام میدهد یانه.اگر کارش خوب باشد دیگر اهمیت ندارد که اسمش

پای است یا پودینگ!

-این طور که می گویند کارگر خوبی است البته اخلاق(104) عجیب و غریبی دارد به ندرت یک کلمه حرف میزند.

آقای هریسون گفت: ((اینجا کسی که کم حرف باشد آدم عجیبی محسوب می شود.خود من وقتی به اولی آمده ام

پرحرف شده ام چون مجبورم از خودم دفاع کنم وگرنه خانم لیند مطمئن می شود لالم وسیعی میکند زبان اشاره را

یادم بدهد.به این زوودی می خواهی بروی آنی؟!))

-مجبورم بروم.لباس های دورا به کمی دوخت و دوز نیاز دارند.درضمن احتمالاً دیوی تا حالا کفر ماریلا را در آورده.امروز

صبح همین که بیدار شد پرسید که تاریکی کجامی رود آنی؟!من جواب دادم به آن طرف دنیا می رود اما بعد از صبحانه

او گفت که این طور نیست تاریکی در چاه فرو می رود.ماریلا می گفت که امروز چندبار او را که می خواسته دستش را

به تاریکی برساند از لبه ی چاه کنار کشیده.

اقای هریسون گفت: ((واقعا آتشپاره است. دیروز به اینجا آمده و قبل از آنکه من خودم را از آغل به خانه برسانم شش تا از پره های دم گینگر را کنده بود. پرنده ی بیچاره از آن موقع افسرده شده. آن بچه ها حسابی شمارا توی در دسر انداخته اند.))

آنی گفت: ((به دست آوردن همه ی چیزهای باارزش در دسر دارد.))

و در دلش تصمیم گرفت شیطنت بعدی دیوی را هر چه که باشد ببخشد. چون انتقام اورا از گینگر گرفته بود.

آن شب اقای راجر پای رنگ های سالن را به خانه بر و صبح روز بعد اقای جاشوئا پای کم حرف کارش را شروع کرد. او از کارش هیچ گله ای نمی کرد. سالن درمیانه ی راهی که به جاده ی پایین معروف بود قرار داشت. در اواخر پاییز آن جاده همیشه گلی و خیس بود و مردم برای رفتن به کار مودی از جاده بالا که طولانی تر بود می گذشتند. سالن میان درخت های بلند صنوبر قرار گرفته و فقط از فاصله ی نزدیک قابل مشاهده بود. به این ترتیب اقای جاشوئا پای در تنهایی و خلوت که خواست قلبیش بود به کارش ادامه داد.

جمعه بعد از ظهر او کارش را تمام کرد و به خانه اش در کارمودی برگشت. کمی بعد خانم ریچل لیند از فرط کنجکاوی زحمت درشکه رانی در جاده ی گلی پایین را به جان خرید تا ببیند سالن با رنگ جدیدش چه شکلی شده است. و پس از پشت سر گذاشتن حلقه ی صنوبرها چشمش به آنجا افتاد.

با دیدن سالن حال عجیبی به او دست داد. افسار اسبش را رها کرد. دست هایش را رو به آسمان گرفت و گفت:

((پروردگارا!!))

او طوری به روبه رو خیره شده بود گویی نمی توانست آنچه را که می بیند باور کند. بعد با حالتی عصبی خندید و گفت: ((حتما اشتباه شده ... حتما. می دانستم این پای ها بالاخره کار را خراب می کنند.))

خانم لیند راهی خانه شد و در راه با افراد زیادی برخورد کرد و برای همه توضیح داد که سالن چه شکلی شده است. خبر مثل باد همه جا پیچید. گیلبرت بلاید در خانه مشغول مطالعه بود که کارگر پدرش جریان را به گوشش رساند. او با عجله به طرف گرین گیلز دوید و در میانه راه با فرد رایت همراه شد. آنها جلو حیاط گرین گیلز زی یک بید بی برگ با داینا بری .. جین اندروز و آن شرلی که یاس و نا امیدی از چهره اش می بارید برخورد کردند.

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

گیلبرت گفت: ((آنی یعنی حقیقت دارد؟))

آنی با لحنی اندوه بار گفت: ((بله خانم لیند در راه برگشت از کارمودی مرا خبر دار کرد. وحشتناک است! انگار اصلاح

کردن هیچ فایده ای ندارد!!)

-چی وحشتناک است؟

آن صدای الیور اسلون بود که همان لحظه بایک جعبه ی مقوایی که از شهر برای ماریلا خریده بود از راه رسید.

جین باخشم گفت: ((نشنیده ای؟ چیزی نشده فقط جاشوئا پای کارش را انجام داده و سالن را به جای رنگ سبز ابی

کرده. آبی پررنگ و براق که با آن گاری ها و چرخ دستی ها را رنگ می کنند. خانم لینک میگفت این رنگ برای دیوار یک

ساختمان بسیار زنده است. آن هم ساختمانی با سقف قرمز. وقتی خبر را شنیدم چیزی نمانده بود از حال بروم. بعد از

همه ی مشکلاتی که پشت سر گذاشتیم نباید چنین بلایی سرمان می آمد.))

داینا نالید و گفت: ((آخر چطور ممکن است چنین اشتباهی پیش بیاید؟))

بالخره مقصر اصلی آن اشتباه ناخوشایند پای ها شناخته شدند. اصلاح گران تصمیم گرفته بودند از رنگ های

مورتورن - هریس استفاده کنند. قوطی های رنگ مورتورن - هریس همگی طبق رنگ های داخلشان کدگذاری شده

بودند. خریدار باید رنگ های دلخواهش را از روی بروشور انتخاب می کرد و بعد کد مورد نظرش را به فروشگاه اطلاع

می داد. کد صد و چهل و هفت نشانگر رنگ سبز بود. وقتی آقای راجر پای توسط پسرش جان اندرو به اصلاح گران اطلاع

داده بود که می خواهد به شهر برود و می تواند برایشان رنگ بخرد اصلاح گران به جان اندرو گفتند که به پدرش

بگویند آنها به کد صد و چهل و هفت نیاز دارند.

جان اندرو مدعی بود که پیغام را درست رسانده است اما آقای راجر پای اصرار داشت که جان اندرو کد صد و پنجاه و

هفت را به او گفته است. و به این ترتیب آن فاجعه رخ داده بود.

آن شب در خانه ی همه اصلاح گران غم و اندوه حکم فرما بود. جو حاکم بر گرین گیبلز به قدری سنگین بود که حتی

صدای دیوی هم در نمی آمد. آنی دائم گریه می کرد و آرام نمی شد.

-ماریلا! با اینکه هفده ساله شده ام اما نمی توانم جلو گریه ام را بگیرم. همه چیز از بین رفت. ناقوس مرگ در انجمن ما

به صدا در آمده. حتما از فردا همه به ما می خندند. اما در زندگی واقعی هم مثل خواب و خیال گاهی اوقات همه چیز

نتیجه عکس میدهد. مردم اونلی نخندیدند بلکه عصبانی شدند. پولی که آنها بابت نقاشی سالن داده بودند هدر رفته بود در نتیجه همه از آن اشتباه متضرر شده بودند. تیر خشم مردم به طرف پای ها نشانه رفت. راجر پای و جان اندرو در خرید رنگ اشتباه کرده بودند و جاشوئا پای که از بدو تولد گیج و حواس پرت بود پس از باز کردن قوطی ها اصلا به رنگ انتخابی شک نکرده بود. البته جاشوئا پای زیر بار هیچ اتهامی نرفت و اعلام کرد که سلیقه ی مردم اونلی در انتخاب رنگ مورد پسندشان هیچ ربطی به او ندارد و او وظیفه نداشته در مورد رنگ ساختمان اظهار نظر کند او فقط مسئول رنگ آمیزی بوده نه اظهار نظر و برنامه ریزی و حاضر نیست از گرفتن دستمزدش صرف نظر کند.

اصلاح گران پس از مشورت با آقای پیتر اسلون رئیس کلانتری با اوقات تلخی دستمزد نقاشی را پرداخت کردند. آقای پیتر آنها گفت: ((شما باید حق او را بدهید. او تقصیری ندارد چون بدون اطلاع از رنگ انتخابی شما قوطی ها را تحویل گرفته و کارش را شروع کرده. ولی به هر حال کاش این طور نمی شد چون سالن خیلی زشت شده)).

اصلاح گران بدشانس انتظار داشتند مردم اونلی بیش از پیش با آنها مخالفت کنند اما حس همدردی عموم باعث شد طرف داران بیشتری پیدا کنند. مردم احساس کردند گروه کوچیک و مشتاقی که قصد داشتند به آنها وروستا خدمت کنند حسابی بد آورده اند و دلسرد شده اند. خانم لیند به همه توصیه کرد عقب نشینی نکنند و به پای ها نشان دهند که بدون خرابکاری آنها هم می توانند به کارشان ادامه دهند. آقای میجر اسپنسر به آنها پیغام داد که می خواهد همه ی کنده هایی را که جاده ی جلوی مزرعه اش را پر کرده اند از جادربیاورد و به جای آنها با هزینه ی خودش چمن بکارد. خانم هایرم اسلون یک روز با هول و هراس به مدرسه رفت آنی را صدا زد و به او گفت که اگر انجمن می خواهد در فصل بهار در تقاطع جاده ها شمعدانی بکارد لازم نیست نگران خرابکاری کاو او باشد چون او حیوان غارتگرش را محکم می بندد. حتی آقای هریسون هم خندید و برای ابراز همدردی گفت: ((مهم نیست آنی! بیشتر رنگ ها سال به سال زشت تر می شوند اما رنگ آبی در نهایت زشتی است. در نتیجه می توان مطمئن باشی که سال آینده زشت تر از این نخواهد شد. درضمن تخته کوبی و رنگ آمیزی سقف خیلی خوب شده. از این به بعد مردم موقع نشستن در سالن زیر چکه های آب خیس نمی شوند. به هر حال کاری است که شده)).

آنی با اوقات تلخی گفت: ((اما از این به بعد سال آبی رنگ اونلی زبانزد همه ی اهالی روستاهای اطراف می شود)).

راستش را بخواهید همان طور هم شد.

10

دیوی آشوب به پا می کند

یکی از بعد از ظهر های ماه نوامبر بود . آنی از مدرسه به خانه برگشت و همان طور که در راه درختی قدم بر می داشت پیش خودش فکر می کرد زندگی چقدر هیجان انگیز است . او روز خوبی را پشت سر گذاشته و در قلمرو کئچکش همه چیز بر وفق مرادش پیش رفته بود ، اس . تی . کلر دائل با هیچ یک از پسر ها سراسمش دعوا نکرده بود ، صورت پریمی راجرسون به خاطر دندان درد به قدری ورم کرده بود که آن روز اصلا سعی نکرده بود توجه هیچ پسری را به خودش جلب کند ، باربارا شاو فقط یک دسته گل به آب داده بود و ظرف آب را روی زمین انداخته بود . و آنتونی پای غایب بود .

آنی که هنوز عادت کودیکش را ترک نکرده بود و گاهی با خودش حرف می زد ، گفت : نوامبر امسال چه روزهای خوبی داشتیم ! در حالی که نوامبر معمولا ماه چندان مطبوعی نیست . گویی در این ماه ، سال ناگهان متوجه می شود که رو به اتمام است و شروع به ناله و مویه می کند . اما این بار ، سال مانند بانویی سالخورده و با وقار ، شکوه و جلال خودش را حفظ کرده و به این نتیجه رسیده که با گیسوی خاکستری و صورت چروکیده اش هم می تواند فریبنده و سحر انگیز باشد . روزهای خوش و شب های دلچسبی را پشت سر گذاشتیم . دو هفته ی گذشته همه چیز در آرامش و صلح پیش رفت ، حتی دیوی هم شیطننت نکرد . به نظر من رفتارش خیلی بهتر شده . امروز جنگل چقدر آرام است . هیچ صدایی جز هوهوی نرم باد در نوک درخت ها ، به گوش نمی رسد ، صدایی شبیه پیش روی امواج روی شن های ساحلی . جنگل چقدر دوست داشتنی است ! چه درخت های زیبایی ! من تک تک شما را دوست دارم و عاشقتانم . آنی ایستاد ، بازوانش را دور توسکای باریک و جوانی حلقه کرد و تنه ی کرم - سفیدش را بوسید . همان لحظه داینا پیچ جاده را رد کرد و با دیدن او صدای خنده را سر داد .

• آنی شرلی ! تو فقط تظاهر می کنی بزرگ شده ای . فکر کنم در تنهایی ، همان دختر کوچولوی همیشگی باشی .

آنی با خوشحالی پاسخ داد : هیچ کس نمی تواند همه ی عادت های کودکی را یکباره کنار بگذارد . خوب ، من چهارده سال کوچک بودم . حالا فقط سه سال است که بزرگ شده ام . در ضمن همیشه در جنگل احساس کودکی می کنم و فقط در طول این پیاده روی های از مدرسه تا خانه است که فرصت خیال بافی پیدا می کنم ؛ البته به جز نیم ساعت قبل از خواب . تدریس ، مطالعه و کمک به ماریلا در ترو خشک کردن دو قلو ها آن قدر سرم را گرم کرده که دیگر یک لحظه هم وقت خیال بافی ندارم . نمی دانی هرشب در فرصت کوتاهی که قبل از خواب در اتاقم تنها می مانم چه ماجراهای با شکوهی در ذهنم خلق می کنم . همیشه خودم را در موقعیتی درخشان و در اوج موفقیت و شهرت تصور می کنم ، یک خواننده ی اپرا یا یک پرستار یا یک ملکه . دیشب یک ملکه بودم . خیلی مزه می دهد که خودت را یک ملکه تصور کنی . می توانی همه ی لذت های ملکه بودن را بچشی ، بدون آنکه با مشکلاتش دست و پنجه نرم کنی و هروقت هم دلت خواست ، دیگر ملکه نباشی . در حالی که در زندگی واقعی چنین امکانی وجود ندارد . اما اینجا در جنگل ، دلم می خواهد تصوراتم به شکل دیگری باشند ، من یک پری ام که در تنه ی کاج کهنسالی خانه دارد ، یا یک جن درختی کوچک و قهوه ای که زیر برگ خشکیده ای پنهان شده . توسکای سفیدی که در حال بوسیدنش بودم خواهر من است . ما فقط یک تفاوت کوچک با هم داریم ، او یک درخت است و من یک دختر ، البته تفاوت قابل توجهی نیست . کجا می روی ، داینا ؟!

• به خانه ی دیکسون ها . به آلبرت قول داده ام در بردن پیراهن جدیدش کمکش کنم . آنی ! می توانی بعد از ظهر به آنجا بیایی تا با هم به خانه برگردیم ؟

داینا سرخ شد ، سرش را پایین انداخت و راه افتاد . البته هیچ نشانی از دلخوری در چهره اش نبود . آنی تصمیم گرفت آن روز عصر به خانه ی دیکسون ها برود ، اما نتوانست . به محض آنکه پایش به گرین گیبلز رسید با وضعیتی روبه رو شد که همه چیز از ذهنش پرید . ماریلا با چشم های از حدقه در آمده در حیاط به طرفش دوید .

• آنی ! دورا گم شده!

• دورا گم شده ؟

نگاه آنی به دیوی افتاد که از چارچوب در حیاط آویزان شده بود و چشم هایش از خوشحالی برق می زدند.

• دیوی ! تو نمی دانی او کجا رفته ؟

دیوی محکم گفت : نه ، نمی دانم . قسم می خورم بعد از ناهار دیگر او را ندیدم.

ماریلا گفت : من ساعت یک رفتم بیرون . حال تامس لیند ناگهان بد شده بود و ریچل پیغام فرستاد که فوری خودم را برسانم . وقتی خانه را ترک کردم دورا در آشپزخانه با عروسکش بازی می کرد و دیوی پشت آغل ، کیک های گلی می ساخت . رفتن و برگشتنم فقط نیم ساعت طول کشید ، اما وقتی برگشتم دیگر هیچ اثری از دورا نبود . دیوی می گوید که از وقتی من رفته ام او را ندیده .

دیوی مصمم گفت : بله او را ندیده ام .

آنی گفت : باید یک جایی همین اطراف باشد . او هیچ وقت تنهایی جای دوری نمی رفت . می دانی که چقدر کم روست . شاید در یکی از اتاق ها خوابش برده .

ماریلا سرش را تکان داد .

همه جای خانه را گشته ام . حتما بیرون رفته .

جست و جو آغاز شد . جست و جوگر های نگران همه ی گوشه و کنار های خانه ، حیاط و آغل را زیر و رو کردند . آنی ، باغ میوه و جنگل جن زده را هم گشت و دورا را صدا زد . ماریلا یک شمع برداشت و به زیر زمین رفت . دیوی به نوبت سراغ آنها می رفت و درمورد مکان هایی که ممکن بود دورا رفته باشد ، حدس های جدیدی می زد. بالاخره آنها در حیاط دوباره دور هم جمع شدند .

ماریلا غرولند کنان گفت : سر در نمی آورم .

آنی نالید و گفت : یعنی کجا رفته ؟

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

دیوی با خوشحالی گفت : شاید توی چاه افتاده.

آنی و ماریلا وحشت زده به یکدیگر خیره شدند . در تمام مدت جستجو آن فکر به ذهن هر دو آنها رسیده بود ، اما

هیچ یک جرئت نکرده بودند آن را به زبان بیاورند.

ماریلا با صدایی خفه گفت : امکان امکان دارد .

آنی رنگ پریده و لرزان به دهانه چاه نزدیک شد و نگاهی به داخل آن انداخت . سطل ، نزدیک دهانه آویزان بود و چندین متر پایین تر ، در عمق تاریکی ، آب می درخشید . چاه خانه ی کاتبرت ها عمیق ترین چاه اولی بود . اگر دورا آنی نمی توانست حتی فکرش را هم بکند . بدنش لرزید و رویش را برگرداند.

ماریلا دست هایش را به هم فشرد و گفت : برو سراغ آقای هریسون .

• آقای هریسون و جان هنری خانه نیستند . امروز هر دو آنها به شهر رفتند . می روم آقای بری را خبر کنم.

آقای بری همراه آنی از راه رسید . او یک حلقه طناب با خودش آورده بود که به انتهایش ابزار پنجه مانند وصل بود و برای گرفتن اجسام از آن استفاده می شد . آنی و ماریلا با بدن هایی یخ کرده ، لرزان و بی حال گوشه ای ایستادند . همان طور که آقای بری مشغول لایروبی چاه بود ، دیوی جلوی در حیاط نشسته و خوشحال به گروه خیره شده بود . بالاخره آقای بری نفس راحتی کشید ، سرش را تکان داد و گفت : او اینجا نیفتاده . سر در نمی آورم کجا ممکن است رفته باشد . ببینم آقا پسر ! تو مطمئنی نمی دانی خواهرت کجاست ؟

دیوی آزرده خاطر گفت : صدبار گفتم ، من نمی دانم . شاید یک دوره گرد او را دزدیده باشد .

ماریلا که تازه خیالش از بابات سقوط در چاه راحت شده بود ، با تندی گفت : مزخرف نگو . آنی ! فکر می کنی احتمال دارد به خانه ی آقای هریسون رفته باشد ؟ از وقتی یک بار با تو به آنجا رفته ، دائم در مورد آن طوطی حف می زد . آنی گفت : بعید می دانم دورا تنهایی انقدر از خانه دور شود ، اما سری به آنجا می زنم .

اگر آن لحظه کسی به دیوی نگاه می کرد ، متوجه تغییر ناگهانی حالت چهره اش می شد . او آرام از جلو در حیاط گذشت و با تمام توانی که در پاهای گوشتالودش داشت به طرف آغل دوید . آنی بدون کوچکترین امیدی مزرعه را پشت سر گذاشت و به طرف زمین های هریسون رفت . در خانه قفل بود ، پنجره ها بسته بودند و هیچ جنبنده ای در

آن حوالی دیده نمی شد . او روی ایوان رفت و با صدای بلند دورا را صدا کرد .
 گینگر از آشپزخانه پشت سر او ناگهان شروع کرد به جیغ کشیدن و فحش دادن ، اما در میان آن هیاهو ، آنی صدای
 گریه سوزناکی را از اتاقک چوبی شنید که آقای هریسون به عنوان اتاق ابزار در حیاط ساخته بود . آنی به طرف در
 اتاقک دوید ، آن را گشود و چشمش به کودکی افتاد که با صورتی خیس از اشک روی یک بشکه سر و ته شده نشسته
 بود .

• آه ! دورا ! دورا ! چقدر ما را ترساندی ! اینجا چه کار می کنی ؟

دورا با ناله گفت : من و دیوی آمدم گینگر را ببینیم ، اما موفق نشدیم . فقط به خاطر لگد هایی که دیوی به در زد ،
 صدای فحش دادنش را شنیدیم . بعد ، دیوی مرا به اینجا آورد ، فرار کرد و در را بست . من هم دیگر نتوانستم بیرون
 بروم خیلی گریه کردم چون بدجوری ترسیده بودم ، در ضمن هم سردم است و هم گرسنه ام . فکر می کردم هرگز
 پیدا می نمی کنی ، آنی !

• دیوی !

آنی دیگر نتوانست چیزی بگوید . او با قلبی شکسته دورا را به خانه برد . غم ناشی از رفتار دیوی ، خوشحالی صحیح و
 سالم یافتن دورا را کم رنگ کرده بود . زندانی کردن دورا شیطنتی قابل بخشش بود ، اما دیوی دروغ گفته بود و
 دروغگویی بار گناهش را دو چندان می کرد . او مرتکب عمل ناشایستی شده بود و آنی نمی توانست چشمش را به
 روی آن واقعیت زشت ببندد . چیزی نمانده بود از شدت یاس و ناامیدی به گریه بیفتد . او به دیوی علاقه مند شده بود
 ، اگرچه خودش هم تازه به آن مسئله پی برده بود و تحمل گناه بزرگی مثل دروغ گویی از جانب دیوی برایش ممکن
 نبود .

ماريلا در سکوتی که اصلا به نفع دیوی نبود ، به داستان آنی گوش داد . آقای بری هم خندید و گفت که بهتر است زیاد
 به دیوی سخت نگیرند . وقتی او به خانه رفت ، آنی ، دورای گریان و لرزان را گرم کرد ، شامش را داد و او را به
 رختخواب فرستاد . به محض آنکه به آشپزخانه برگشت ، ماريلا با چهره ای درهم دیوی سرکش و لجوج را ، که در

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

تاریک ترین نقطه ی آغل پنهان شده بود ، به داخل فرستاد یا بهتر است بگوییم به داخل هل داد.

او دیوی را روی قالیچه ای که وسط زمین پهن شده بود کشاند . بعد ، خودش کنار پنجره ی شرقی نشست . آنی ساکت و بی حرف کنار پنجره ی غربی نشسته بود . دیوی بین آنها ایستاده بود . پشتش به ماریلا بود و از پشت به نظر سربه زیر ، متواضع و وحشت زده می آمد . اما صورتش به طرف آنی بود و با وجود شرم اندکی که در چهره اش دیده می شد ، چشم هایش برق می زدند . گویی با اینکه می دانست اشتباه کرده و قرار است تنبیه شود ، ولی مطمئن بود که بعدا سر آن موضوع حسابی با آنی خواهند خندید .

اما در چشم های خاکستری آنی هیچ لبخندی پنهان نبود ، زیرا شیطنت این بار دیوی با همیشه فرق داشت و چیزی زشت و زننده در آن دیده می شد .

آنی با لحنی غمگین پرسید : چرا این کار را کردی ، دیوی ؟!

دیوی کمی جا خورد و پاسخ داد : شوخی کردم . مدتی بود که همه چیز یکنواخت شده بود . فکر کردن ترساندن شما بزرگتر ها باید خیلی با مزه باشد ، فقط همین .

و با وجود ترس و پشیمانی مختصری که احساس می کرد ، نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد .

آنی غمگین تر از قبل گفت : ولی تو دروغ گفتی ، دیوی !

دیوی کمی گیج شد.

• دروغ یعنی چه ؟ منظورتان خالی بستن است ؟

• منظورم حرفی است که راست نباشد.

دیوی با خوشحالی گفت : خوب ، اگر این کار را نمی کردم که شما نمی ترسیدید . مجبور بودم خالی ببندم .

ترس و هیجان آن روز همه ی توان آنی را تحلیل برده بود . لجاجت دیوی نیز آخرین ضربه را به او زد ، صبرش لبریز شد و اشک در چشمانش حلقه زد . او با صدایی لرزان گفت : آه ! دیوی ! چه طور توانستی ؟ یعنی نمی دانی چه کار زشتی کرده ای ؟

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

دیوی جا خورد . آنی داشت گریه می کرد . او آنی را به گریه انداخته بود ! این بار واقعا احساس عمیق ندامت و پشیمانی به طرف قلب کوچک و مهربانش هجوم برد و همه ی وجودش را فرا گرفت . او به طرف آنی دوید ، خودش را روی زانوهای او انداخت ، بازوانش را دور گردن او حلقه کرد و گریه را سر داد .

او حق حق کنان گفت : نمی دانستم خالی بستن کار بدی است . چه طور انتظار دارید بدانم ؟ این کار هر روز بچه های آقای اسپرات بود . فکر نمی کنم پائول اروینگ هرگز خالی ببندد . با اینکه سعی ردم به خوبی او باشم ، اما فکر نکنم دیگر دوستم داشته باشید . اما کاش قبلا به من گفته بودید که این کار بد است . واقعا متاسفم تو را به گریه انداختم ، آنی ! قول می دهم دیگر هیچ وقت خالی نبندم .

دیوی صورتش را روی شانه ی آنی گذاشت و به شدت گریه کرد . آنی تازه متوجه قضیه شد او را محکم در آغوش گرفت و از بالای موهای مجعدش به ماریلا نگاه کرد .

• او نمی دانسته که دروغ گفتن کار بدی است ، ماریلا ! فکر کنم اگر قول بدهد از این به بعد فقط راست بگوید ، بتوانیم در این مورد او را ببخشیم .

• دیوی همان طور که گریه می کرد ، گفت : حالا که فهمیدم بد است ، دیگر تکرارش نمی کنم . اگر یک بار دیگر خالی بستم.....

او برای پیدا کردن مجازات مناسب ، مکث کوتاهی کرد . سپس گفت : می توانی زنده زنده پوستم را بکنی .

آنمی گفت : دیوی ! نگو خالی بندی ، بگو دروغ .

دیوی که آرام شده بود از آغوش آنی بیرون آمد ، با صورت خیس از اشک به او خیره شد و پرسید : چرا ؟ دروغ بهتر از خالی بندی است ؟ مگر چه فرقی با هم دارند ؟

• خالی بندی یک اصطلاح است و پسر بچه ها نباید از چنین اصطلاحاتی استفاده کنند .

دیوی آهی کشید و گفت : کار های بد چقدر زیادند ، اصلا فکرش را نمی کردم . معذرت می خواهم که برای اجرای نقشه ام خالی ... دروغ گفتم ، اما قول می دهم دیگر تکرار نشود . حالا قرار است مرا چطور تنبیه کنید ؟

آنی ملتسمانه به ماریلا نگاه کرد .

ماریلا گفت : دلم نمی خواهد زیاد سخت گیری کنم . او تقصیری ندارد ، چون هیچ کس تا حالا به او نگفته بود که دروغ گفتن زشت است . بچه های اسپرات دوستان مناسبی نبوده اند ، مری بیچاره هم آنقدر بیمار بود که نمی توانست به فکر تربیت بچه هایش باشد . از یک بچه ی شش ساله هم نمی شود انتظار داشت این مسائل را خود به خود یاد بگیرد . به نظر من ما باید فکر کنیم او هیچ چیز نمی داند و همه چیز را از اول شروع کنیم . اما او باید به خاطر زندانی کردن دورا تنبیه شود و من به جز شام ندادن به او راه دیگری به ذهنم نمی رسد ، این کار را هم بارها انجام داده ایم . تو پیشنهاد دیگری نداری ، آنی ؟ فکر کنم بتوانی از قدرت تخیلت که این قدر به آن می نازی ، استفاده کنی .

آنی همان طور که دیوی را در آغوش گرفته بود ، گفت : اما تنبیه کردن ، عمل ناخوشایندی است . من دوست دارم فقط چیزهای خوشایند و دوست داشتنی را تصور کنم . دنیا پر از چیز های بد و زشت است و تصور کردنشان هیچ زحمتی ندارد .

بالاخره طبق معمول ، دیوی محکوم شد که به اتاقش برود و تا ظهر فردا همان جا بماند . ظاهرا او آنجا حسابی به فکر فرو رفته بود ، چون کمی بعد وقتی آنی می خواست به اتاق خودش برود ، شنید که دیوی صدایش می کند . او وارد اتاق دیوی شد و دید که او روی تختش نشسته ، بازوهایش را روی زانوهایش گذاشته و چانه اش را به دست هایش تکیه داده است .

دیوی آرام گفت : آنی ! به من بگو خالی دروغ گفتن برای همه بد است ؟

-بله ، البته .

-حتی برای بزرگتر ها ؟

-بله .

دیوی مصمم گفت : پس ماریلا آدم بدی است ، چون دروغ می گوید . حتی از من هم بدتر است ، چون من نمی دانستم این کار زشت است ، اما او می دانست .

آنی با اوقات تلخی گفت : دیوی کیت ! ماریلا هرگز در زندگیش دروغ نگفته .

-چرا ، گفته . سه شبیه ی پیش او به من گفت که اگر هر شب دعا نخوانم اتفاق وحشتناکی برآیم می افتد . من یک

هفته دعا نخواندم تا ببینم چه اتفاقی می افتد ، اما چیزی نشد.

آنی به زور جلوی خنده اش را گرفت تا آن لحظه سرنوشت ساز را به باد ندهد ، در ضمن موظف بود از شخصیت و آبروی ماریلا دفاع کند . او خیلی جدی گفت : چرا ، دیوی ! همین امروز یک اتفاق وحشتناک برایت افتاد . دیوی با تردید به او خیره شد . بعد ، با لحن تمسخر آمیزی گفت : فکر کنم منظورت شام نخوردنم باشد ، ولی اینکه خیلی وحشتناک نیست . البته دلم می خواست شام بخورم ، اما از وقتی به اینجا آمده ام آنقدر این بلا سرم آمده که دیگر به آن عادت کرده ام . در ضمن شما با شام ندادن به من به هیچ نتیجه ای نمی رسید ، چون من همیشه جای آن دو برابر صبحانه می خورم .

منظور من شام نخوردن نبود . منظورم دروغ گویی امروزت بود .

آنی به طرف تخت خم شد ، انگشتش را به طرف او تکان داد و ادامه داد : دیوی ! راست نگفتن بدترین اتفاقی است که ممکن است برای یک پسر بیفتد تقریبا بدترین اتفاق . پس حالا دیدی ماریلا راست گفته بود ؟

دیوی با دلخوری گفت : ولی من فکر می کردم این اتفاق بد باید خیلی هیجان انگیز باشد .

-تقصیر ماریلا نیست که تو چنین طرز تفکری داری . چیز های بد همیشه هیجان انگیز نیستند ، بلکه گاهی بسیار تنفر آمیز و احمقانه اند .

دیوی زانوهایش را بغل کرد و گفت : اما وقتی تو و ماریلا داخل چاه را نگاه می کردید ، خیلی خنده دار شده بودید . آنی تا پایین پله ها چهره جدیش را حفظ کرد . بعد ، روی کاناپه اتاق نشیمن منفجر شد و آنقدر خندید تا پهلوهایش تیر کشیدند .

ماریلا با کمی دلخوری گفت : امیدوارم این لطیفه را برای من هم تعریف کنی . امروز خیلی کم خندیده ام .

آنی با اطمینان گفت : تو هم وقتی بشنوی حسابی می خندی .

ماریلا هم خندید و این ثابت کرد طرز فکرش نسبت به زمانی که آنی را به خانه اش آورده بود ، چقدر تغییر کرده است . اما کمی بعد ، آه کشید و گفت : من نباید چنین چیزی را به او می گفتم ، اگر چه یکبار شنیدم که کشیشی آن را به یک بچه می گفت . آن شب تو به کنسرت کارمودی رفته بودی و من دیوی را به اتاقش بردم . او گفت زمانی دعا می کند که حسابی بزرگ شده باشد و خدا به او اهمیت دهد . آنی ! واقعا نمی دانم باید با این بچه چه کار کرد . هیچ حرفی

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

رویش تاثیر نمی گذارد . من که امیدم را کاملا از دست داده ام.

-این چه حرفی است ، ماریلا ! یادت نیست وقتی من به اینجا آمدم ، چقدر بد بودم ؟

-آنی ! تو هیچ وقت بد نبودیهیچ وقت . من تازه به این موضوع پی برده ام ، چون تازه معنی بدی را فهمیده ام . تو

همیشه خرابکاری می کردی ، اما انگیزه و هدفیت خوب بود . اما دیوی ذاتش بد جنس است.

آنی گفت : نه ، نه . او بد جنس نیست .فقط کمی بازیگوش است . البته تا حدودی حق دارد . هیچ پسری نیست که با او

هم بازی شود ، او هم خودش را با این نقشه ها سرگرم می کند .دورا هم آنقدر آرام و کم روست که نمی تواند هم بازی

خوبی برای یک پسر باشد .ماریلا ! فکر می کنم بهتر است آنها را به مدرسه بفرستیم.

ماریلا مصمم گفت : نه . پدرم همیشه می گفت که هیچ بچه ای قبل از هفت سالگی نباید در چهار دیواری مدرسه

محدود شود .آقای آلن هم همین عقیده را دارد می شود در خانه ، بعضی درس ها را به دوقلو ها یاد داد ، اما تا هفت

سالگی نباید به مدرسه بروند.

آنی با خوشرویی گفت : بسیار خوب ، پس باید دیوی را در خانه اصلاح کنیم . او با اینکه خیلی اشتباه می کند ، اما

واقعا دوست داشتنی است . ماریلا ! شاید این حرف منصفانه نباشد ، اما راستش را بخواهی ، با اینکه دورا دختر خیلی

خوبی است ، ولی من دیوی را بیشتر از او دوست دارم.

ماریلا اعتراف کرد : نمی دانم چرا ، ولی من هم همین طور . این عادلانه نیست ، چون دورا هیچ وقت در دسر درست

نمی کند . او واقعا بچه ی خوبی است و اصلا صدایش در نمی آید.

آنی گفت : دورا زیادی خوب است . بدون اینکه چیزی بگوید ، خودش می داند باید چه کار کند . او تربیت شده به دنیا

آمده ، پس به ما نیازی ندارد . به نظر من ما همیشه باید از کسانی که به ما نیاز دارند ، بیشتر حمایت کنیم .دیوی

خیلی به ما نیاز دارد.

ماریلا گفت : مسلما او به خیلی چیزها نیاز دارد و به قول ریچل یکی از آنها چند تا سیلی آب دار است .

او میگفت که یکی از اهالی گرفتن دیوانه شد و نخستین نشانه های بیماریش همین بود. به نر من در شغل معلمی سخت ترین و در عین حال هیجان انگیز ترین کار این است که بچه ها را راضی کنی افکارشان را آن طور که هست به زبان بیاورند. هفته ی پیش یک روز موقع ناهار بچه ها را دورم جمع کردم و از آنها خواستم مرا از خودشان بدانند .

بعد پرسیدم بزرگترین ارزششان چیست.

بعضی از جواب ها معمولی بودند مثل داشتن عروسک خرس و اسبکیت. اما بعضی از انها واقعا منحصر به فرد

بودند. هستر بولتر ارزو داشت همیشه پیراهن روز یکشنبه اش را بپوشد و در اتاق نشیمن غذا بخورد. هانا بل دوست داشت بدون هیچ زحمتی خوب باشد

مارجوری وایت ده ساله دلش میخواست بیوه باشد. وقتی پرسیدم چرا چون اگر ازدواج نکنی مردم میگویند ترشیده است و اگر ازدواج کنی باید به همه ی حرف هاش شوهرت گوش بدهی اما اگر بیوه باش دیگر هیچ خطری تهدیدت نمیکند.

یک روز دیگر از انها خواستم بدترین کارشان را تعریف کنند. بزرگتر ها راضی به گفتن نشدن اما کلاس سومي ها داوطلبانه جواب دادند. الیزابل یک بار پنبه های زده شده ی عمه ش را آتش زده بود. پرسیدم که کارش عمدی بوده؟ او گفت که نه کاملاً. در واقع قصد داشته گوشه ای از انها را آتش بزند تا سوختنشان را تماشا کند اما در یک چشم به هم زدن همه پنبه ها گر گرفتند. امرسون گیلیس با ده سنتی که باید در قلکش می انداخته شکلات خریده. بزرگترین جرم انتا بل خوردن پشمک های داخل قبرستان بود. ویلی وایت بارها روی سقف آغل گوسفندها با شلوار روز یک شنبه اش سرسره بازی کرده. ویلی گفت که به خاطر اینکار تنبیه شدم چون مجبور شدم

در تمام طول تابستان با شلوار وصله دار به کلاس یک شنبه ها برم. وقتی ادم به خاطر کاری تنبیه می شود دیگر لازم نیست از انجام دادنش توبه کند.

امیدوارم از خواندن انشاهای بچه ها که برایست فرستادم لذت ببری البته رو نوشت انها را برایست فرستادم چون دوست داشتم خودم هم انها را نگه دارم. هفته ی پیش از کلاس چهارمی ها خواستم در باره ی هر موضوعی که دوست دارند نامه بنویسند و پیشنهاد کردم جاهایی را که دیده اند یا چیزها و اشخاصی که برایشان جالب بوده اند توضیه بدهند.

انها باید مطالبشان را روی کاغذ نامه مینوشتند انها را داخل پاکت می گذاشتند و بدون کمک دیگران ادرس مرا پشتش مینوشتند. صبح جمعه ی گذشته یک دسته نامه روی میز بود تا بعد از ظهر همان روز به این نتیجه رسیدم که شغل معلمی در کنار سختی هایش خوشی هایی هم دارد.

این انشا ها بسیاری از ناخوشی های مرا جبران کردند. این انای ندکلی است و من هیچ کدام از جمله ها یا حتی غلط های املائی اش را تصحیح نکردم:

خانم معلم شرلی

گرین گیلز

موضوع: پرنده ها

معلم عزیزم! دلم می خواهد انشایی در باره ی پرنده ها بنویسم. پرنده ها حیوان های مفیدی هستند. گربه ی من پرنده ها را می گیرد.

اسمش ویلیام است ولی بابایم او را تام صدا می کند. همه ی بدناو راه راه است. زمستان پیش یکی از گوشه هایش از سرما یخ زد.

با این حال گربه ی قشنگی است. دایی من هم یک گربه نگه می دارد. این گربه یک روز خودش به خانه ی آنها آمد و دیگر از آنجا نرفت. دایی م ان را نگه داشته و اجازه میدهد او روی سندلی راحتیش بنشیند.

زن دایی م میگوید که شوهرش انقدر به گربه اهمیت میدهد به بچه هایش نمیدهد. این کار بد است. ما باید با گربه ها مهربان باشیم و به آنها شیر تازه بدهیم ولی نباید آنها را بیشتر از بچه هایمان دوست داشته باشیم. چیز بیشتری دیگر الان یاد نمی آید.

ادوردبلیک کلی

اس . تی . کلر دائل مثل همیشه مختصر و مفید نوشته او هرگز کلمات را هدر نمیدهد. فکر نمی کنم از انتخاب موضوع یا نوشتن

جمله ی زیر امضایش منظور بدی داشته باشد. فقط زیاد نکته سنج نیست و از تخیلش استفاده نمی کند.

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

دوشیزه شرلی عزیز!

از ما خواسته بودید تا یکی از چیزهای عجیبی را که دیده ایم توصیف کنیم. من میخواهم سالن اونلی را توصیف کنم. انجا دو در ورودی و خروجی دارد. انجا شش پنجره و یک دودکش دارد. انجا دو سر و دو پهلوی دارد. انجا آبی است. همین انجا را عجیب کرده است. سالن در جاده ی پایینی کارمودی ساخته شده است. انجا سومین ساختمان مهم اونلی است.

2تای دیگر کلیسا و فروشگاه بلک اسمیت است. برنامه های کلپ دی بیتینگ، سخنرانی ها و کنسرت ها انجا برگزار میشوند.

دوست دار شما: ژاکوب دانل

نامه انتا بل انقدر طولانی بود که مرا شگفت زده کرد؛ چون انتا استعداد چندانی در نوشتن ندارد و جملاتش معمولاً به کوتاهی جمله های اس. تی. کلر است. انتا دختر کوچولوی بازیگوشی است و رفتار خوبی دارد، اما از ابتکار و خلاقیت، بهره ی چندانی نبرده است. این متن نامه ی اوست:

معلم عزیزم!

دلم میخواهد نامه ای به شما بنویسم و بگویم که چقدر دوستتان دارم. عشق شما در دل و جا و قلب من خانه کرده است. من این عشق را می پرستم و میخواهم همیشه در کنارتان باشم. حضور شما به من نیرو میدهد. به همین دلیل همیشه سعی می کنم در مدرسه دختر خوبی باشم درس هایم را خوب بخوانم. معلم عزیزم! شما بسیار زیبا هستید. صدایتان نوایی دلنشین دارد. چشم هایتان چون گل های بنفشه است که زیر قطره های شبنم می درخشند، شما چون ملکه ای بلند قد و خوش قامت با موهای طلایی موج دارید. انتونی پای می گوید که موهای شما قرمزند، ولی شما نباید به حرف های انتونی اهمیت بدهید.

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

با اینکه فقط چند ماه از آشنایی ما می گذرد، به سختی باورم می شود که در گذشته روزهایی را بدون شما گذرانده ام؛ روزهایی سرد و بی روح و خالی از حضور گرمتان. امسال برای همیشه بهترین سال زندگیم خواهد بود، چرا که شما را یافته ام.

در ضمن امسال ما از نیوبریج به اونلی آمدیم. عشقی که در سینه دارم به زندگیم معنا و مفهوم بخشیده و تلخی ها را برایم شیرین کرده. من همه ی این ها را مدیون شما هستم، معلم عزیزم!

هرگز فراموش نمی کنم آخرین باری که شما را در پیراهن سیاه دیدم، با گل هایی را که روی موهایتان گذاشته بودید، چقدر زیبا شدید. این تصویر تا ابد در ذهنم ثبت خواهد شد، حتی زمانی که هر دو ما پیر و خاکستری شده باشیم شما همیشه در نظر من زیبا و جوان خواهید بود. معلم عزیزم! من همیشه به شما می اندیشم؛ سحرگاه، شب هنگام و زمان غروب خورشید، زمانی که میخندید و زمانی که اه میکشید، حتی وقتی مغرور و متکبر به نظر می آید. من هرگز شما را خشمگین ندیده ام. انتونی پای می گوید که شما همیشه اخمو بودید، اما من فکر نمی کنم شما با اخم به او نگاه می کنید، اگر چه او استحقاقش را دارد. من شما را در هر لباسی می پسندم. شما با هر لباسی که تن می کنید دل پذیر تر از قبل می شوید.

معلم عزیزم! شب خوش. افتاب غروب کرده است و ستاره ها می درخشند؛ ستاره های به روشنی و زیبای چشم های شما. دست و صورتتان را می بوسم. خداوند نگهدارتان باشد و شما را در پناه خود حفظ کند.

دانش آموزتان

انتا بل

این نامه ی عجیب غریب اصلاً باعث حیرتم نشد؛ چون مطمئن بودم امکان ندارد انتا خودش این انشا را نوشته باشد. روز بعد وقتی به مدرسه رفتم موقع زنگ تفریح او را برای قدم زنی به کنار رودخانه بردم و خواستم واقعیت را در مورد نامه اش به من بگوید. انتا شروع به گریه کرد و لب به اعتراف گشود. او گفت که تا آن روز نامه ای ننوشته بوده و نمی دانسته باید چکار کند، اما در کشوی مادرش یک دسته نامه ی عاشقانه پیدا کرده که نامزد مادرش سال ها پیش برایش نوشته بوده است.

به نظر من متن نامه ها خیلی قشنگ بودند من از هر کدام چند جمله انتخاب کردم. به جای کلمه ی بانو از معلم استفاده کردم، چند لغت از خودم نوشتم و بعضی از جمله هارا تغییر دادم. به جای کلمه ی حال از لباس استفاده کردم؛ چون معنی حالت را نمی دانستم، اما احساس کردم پوشیدنی است. فکر نمی کردم شما متوجه تغییر ها بشوید، اما نمی دانم چطور فهمیده اید نامه را خودم ننوشته ام. خانم معلم! شما خیلی باهوشید!!))

من به انتا گفتم که تقلب کردن از روی نامه های دیگران کار زشتی است. او گفت (ولی من شمارا دوست دارم. خانم معلم! این یکی را درست نوشته بودم. من واقعا عاشقتانم و این ربطی به نوشته های نامه ندارد!!))

در چنین شرایطی واقعا نمی توان کسی را سرزنش و توبیخ کرد. حالا نامه ی بارباراشاو را بخوان. البته من خط خوردگی های فراوانش را حذف کرده ام؛

معلم عزیزم!

شما گفتید جاهایی را که دیده ایم تعریف کنیم. من فقط یک بار به مهمانی رفتم. ما زمستان گذشته به خانه عمه مری رفتیم. عمه مری من یک کد بانوی واقعی است. اولین شبی که انجا بودیم ان برایمان چای آورد. دست من به قوری خورد و قوری شکست. عمه مری گفت که ان قوری را از زمان ازدواجش نگه داشته بوده و هیچ کس تا به حال ان را نشکسته بوده. وقتی بلند شدیم من پایم را روی لباس او گذاشتم و همه ی چین های دامنش پاره شدند. صبح روز بعد، وقتی بیدار شدم دستم به پارچ و لیوان کنار تخت خورد، هر دو افتادند و ترک برداشتند. موقع صبحانه هم چای را روی میز ریختم. وقتی داشتم در شستن ظرف های ناهار کمک می کردم یک بشقاب چینی از دستم افتاد و تکه تکه شد. ان روز بعد از ظهر از پله ها افتادم و قوزک پایم ترک برداشت. مجبور شدم یک هفته استراحت کنم. ان شب شنیدم عمه مری به شوهرش میگفت که این خواست خدا بود وگرنه هیچ کدام از وسایل خانه سالم نمی ماندند. وقتی حالم بهتر شد، به خانه خودمان برگشتیم. من مهمانی رفتن را زیاد دوست ندارم، ترجیح می دهم به مدرسه بیایم، مخصوصا از وقتی به

اونلی امدیم.

با احترام فراوان

بارباراشاو

این نامه ی ویلی وایت است:

با سلام به خانم،

من می خواهم ماجرای خاله ی شجاعم را تعریف کنم او در انتریو زندگی می کند. یک روز همین که او از اغل بیرون آمد، دید یک سگ در حیاط خانه اش ایستاده است. او آن سگ را نم ی شناخت؛ به خاطر همین یک چوب برداشت و او را به زور داخل اغل برد و در را به رویش بست. کمی بعد، مردی به آنجا آمد و سراغ شیر آرامش را گرفت (احتمالا منظور ویلی شیر رام شده است) که از سیرک فرار کرده بود. و تازه معلوم شد آن سگ یک شیر بوده است که خاله شجاع من آن را با یک چوب در داخل اغل زندانی کرده بود. خیلی عجیب است که او متوجه موضوع نشده است، ولی به هر حال او خیلی شجاع است. امرسون گیلیس می گوید که او چون فکر میکرد با یک شگ طرف است چنین عکس العملی نشان داده، وگرنه زهره ترک می شده است. ولی امرسون حسودی می کند؛ چون خودش هیچ خاله شجاعی ندارد و فقط چند دایی دارد.

من بهترین نامه را آخر گذاشته ام. همیشه وقتی میگفتم پائول یک نابغه است تو به من می خندیدی، اما مطمئنم با خواندن نامه اش متقاعد می شوی که او یک بچه عادی نیست. پائول نزدیک ساحل با مادر بزرگش زندگی میکند و اصلا هم بازی ندارد؛ یعنی هم بازی واقعی ندارد. حتما یادت می آید استاد مدیرین مدرسه، همیشه به ما می گفت نباید بین دانش آموزانمان فرق بگذاریم، اما من پائول اروینگ را از همه بیشتر دوست دارم و این دست خودم نیست. البته همه او را دوست دارند، حتی خانم لیند. او می گفت که باورش نمی شود چطور به یک یانکی این قدر علاقه مند شده. همه پسر های مدرسه هم با او دوست ان. در واقع رویایی و خیال پرداز بودنش باعث نشده که رفتاری دخترانه داشته باشد. حرکاتش کاملا مردانه است. حتی چند روز پیش سر تیم مورد علاقه اش با اس. تی. کلر دعوایش شد.

و اما نامه پائول:

معلم عزیزم!

از ما خواسته بودید درباره افراد جالبی که دیده ایم انشا بنویسیم. به نظر من آدم های سنگی از همه جالب ترند و می

خواهم در باره آنها بنویسم. من تا به حال در مورد آنها با هیچ کس به جز مادر بزرگ و پدرم صحبت نکرده ام، اما دلم می خواهد شما هم آنها را بشناسید، چون شما همه چیز را درک می کنید. بیشتر مردم نمی توانند حرف های آدم را درک کنند؛ پس صحبت کردن با آنها فایده ای ندارد.

آدم های سنگی من کنار ساحل زندگی می کنند. من قبل از فرا رسیدن زمستان، هر روز عصر به دیدنشان می رفتم. ولی حالا باید تا بهار صبر کنم. البته آنها سر جایشان می مانند؛ چون دوست ندارند هیچ تغییری بکنند. این ویژگی آنها خیلی جالب است. من قبل از همه با نورا آشنا شدم؛ به همین خاطر او را بیشتر از بقیه دوست دارم. او در غار اندروز زندگی می کند؛ موها و چشم های سیاهی دارد و همه چیز را درباره پری ها و ستاره های دریایی می داند. باید قصه هایی را که تعریف می کند، بشنوید. بعد از با دوقلوهای دربانورد دوست شدم. آنها جای ثابتی ندارند؛ چون همیشه در حال دریا نوردی اند، ولی گاهی اوقات به ساحل می آیند تا با من صحبت کنند. آنها خیلی خوشبخت و سر حال اند و همه دنیا را گشته ان. می دانید یک بار برای برادر کوچک ت رچه اتفاقی افتاد؟ او مشغول دریا نوردی بوده که وارد راه مهتابی می شود. راه مهتابی مسیری است که در شب های ماه کامل از دریا به طرف ماه به وجود می آید. به هر حال برادر کوچک تر وارد راه مهتابی می شود و آن قدر بالا می رود تا به ماه می رسد. روی ماه چشمش به یک در کوچک و طلایی می افتد، آن را باز می کند و وارد می شد. داخل ماه ماجرا های جالبی برایش اتفاق می افتد که اگر آنها را بنویسم نامه ام خیلی طولانی میشد.

نفر بعدی بانوی طلایی غارنشین است. یکی روز کنار ساحل، غار بزرگی را کشف کردم، وارد آن شدم و آن قدر جلو رفتم تا چشمم به بانوی طلایی افتاد. موهای طلایی او تا روی زمین می رسد و پیراهنش مثل طلا برق می زند. او یک چمگ طلایی هم دارد که همیشه آن را می نوازد. وقتی کنار ساحلید، اگر با دقت گوش کنید می توانید صدای چنگ او را بشنوید، اما بیشتر مردم فکر می کنند صدای باد است که میان سنگ ها هوهو میکند. من هرگز با نورا درباره بانوی طلایی صحبت نکرده ام. می ترسم قلبش بشکند. حتی وقتی صحبتیم با دوقلو های دریا نورد طولانی می شود باز هم قلبش می شکند.

من همیشه دوقلو های دریا نورد را روی سنگ های خط دار می بینم. برادر کوچک تر خیلی خوش اخلاق است، اما برادر بزرگتر گاهی اوقات بدجنس می شود و زور می گوید. من به او شک دارم

احساس می کنم اگر جرئتش را داشت، حتما یک دزد دریایی می شد. می خواهم رازی را فاش کنم؛ او یکبار فحش داد و من گفتم اگر یک بار دیگر این کار را تکرار کند، دیگر حق ندارد برای حرف زدن با من به ساحل بیاید؛ چون من به مادر بزرگم قول داده ام با کسی که قحش می دهد حرف نزنم. راستش را بخواهید، او خیلی ترسید و گفت اگر او را ببخشم یک روز مرا به سرزمین غروب خورشید می برد. به این ترتیب، بعد از ظهر روز بعد، وقتی روی سنگ های خط دار نشسته بودم برادر بزرگتر با یک قایق جادویی از راه رسید و مرا سوار کرد. داخل قایق مثل داخل پوسته صدف، پر از رنگین کمان بود و بادبان هایش مثل نور ماه می درخشیدند. ما مستقیم به طرف خورشید در حال غروب رفتیم. فکرش را بکنید، خانم معلم! من به سرزمین غروب خورشید رفتم. حدس میزنید چه شکلی بود؟ سرزمین غروب، باغی بود پر گل با گل هایی که روی ابر ها روییده بودند. ما در بندری بزرگ و کلایی رنگ توقف کردیم. من از قایق بیرون آمدم و پا به زمینی پر از آلاله های وحشی گذاشتم. من مدتی طولانی آنجا بودم. شاید نزدیک به سال، لما برادر بزرگتر می گوید که فقط چند دقیقه طول کشیده. می دانید، در سرزمین غروب خورشید زمان خیلی کند تر از اینجا می گذرد.

دوستانان

پائول اروینگ

یادآوری: ماجرا های این نامه واقعیت ندارند

پ.ا

12

روزی پر از بدببیری

در آن صبح کسل کننده زمستانی، وقتی آنی از خواب بیدار شد، احساس کرد زندگی چقدر یکنواخت، بی مزه و خسته کننده است؛ چون شب گذشته از شدت دندان درد، خوب نخوابیده و درمانده و کلافه بود.

او با وضعی آشفته راهی مدرسه شد؛ گونه اش باد کرده بود و صورتش درد میکرد. کلاس، سرد و پر دود بود؛ چون آتش بخاری خوب نمی سوخت. بچه ها لرزان و یخ کرده دور بخاری جمع شده بودند. آنی با لحنی خشن که از او بعید بود، به بچه ها دستور داد سر جاهایشان بنشینند آنتونی پای با همان حالت گستاخانه همیشگی به طرف نیمکتش به راه افتاد. آنی دید او در گوش بغل دستیش چیزی زمزمه کرد و بعد به او پوز خند زد. آن روز مداد ها بیشتر از همیشه روی کاغذ جیرجیر می کردند. زمانی که باربارا شاو برای انجام دادن عمل جلو کلاس رفت، پایش پیچ خورد و روی جازغالی افتاد؛ زغال ها همه جای کلاس پخش شدند و تخته باربارا تکه تکه شد.

وقتی او از روی زمین برخاست، پسر ها از خنده منفجر شدند؛ چون خاکه زغال همه صورتش را سیاه کرده بود. آنی که داشت با کلاس دومی ها روخوانی تمرین می کرد، سرش را به طرف او برگرداند و به سردی گفت: باربارا! تو که نمی توانی درست راه بروی، بهتر است سر جایت بنشینی واقعا برای دختری در سن و سال تو خجالت آور است که این قدر بی دست و پا باشد.

اشک های باربارا با خاکه زغال روی صورتش مخلوط شدند و او با چهره ای که هر لحظه مضحک تر می شد، سر جایش برگشت. قلب باربارا شکسته بود؛ چون سابقه نداشت معلم دلسوز و محبوبش با چنان لحنی با او حرف بزند خود آنی هم کمی دچار عذاب وجدان شد، در نتیجه دندان دردش شدت گرفت، کلاس دومی ها درس روخوانی آن روز را هرگز فراموش نکردند. کمی بعد، اتفاق دیگری افتاد، آنی داشت با تحکم درباره حل تمرین های جمع توضیح می داد که اس. تی. کلر نفس زنان وارد شد.

آنی عبوس و جدی گفت: اس. تی. کلر! تو نیم ساعت تاخیر داشتی تا حالا کجا بودی؟

ببخشید خانم! باید به مادرم کمک میکردم برای ناهار پودینگ درست کند، چون قرار است برایمان مهمان بیاید و کلاریس آلمیرا هم مریض است.

لحن اس. تی. کلر کاملا محترمانه بود، با این حال حرف هایش بچه ها را به خنده انداخت. آنی گفت: بنشین سر جایت و برای تنبیه، شش تا از تمرین های صفحه هشتاد و چهار ریاضی را حل کن.

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

اس. تی. کلر از لحن او جا خورد، اما فرمانبردارانه سر جایش نشست و تخته اش را در آورد بعد، از میان دو ردیف، بسته کوچکی را دزدکی به جو اسلون داد. آنی این صحنه را دید و فوری فهمید موضوع از چه قرار است. مدتی بود که خانم هایرم اسلون پیر برای افزایش درآمد اندکش، یک های گردوئی می فروخت. پسر بچه ها علاقه وافری به کیک های او پیدا کرده بودند. چند هفته بود که آن قضیه برای آنی مشکل ساز شده بود. پسر ها در راه مدرسه با پول توجیبشان از خانم هایرم کیک می خریدند، آن را سر کلاس می آوردند و در هر فرصتی با هم کلاسی هایشان می خوردند. آنی به بچه ها هشدار داده بود که اگر یک بار دیگر سر کلاس، کیک بیاوردند، آن را توقیف خواهد کرد. آن روز اس. تی. کلر دائل جلو چشم های او، با خونسردی کامل بسته ای را رد میکرد که کاغذ سفید و آبی نگ خانم هایرم دورش پیچیده شده بود.

آنی فوری گفت: جوزف! آن بسته را بیاور اینجا.

جو با وحشت و دستپاچگی اطاعت کرد. او پسری چاق و شیطان بود که وقتی می ترسید، تمام صورتش سرخ می شد در آن لحظه، جو بیچاره شرمگین ترین پسر دنیا بود.

آنی گفت: بسته را داخل آتش بینداز

رنگ از صورت جو پرید. او با لکنت گفت: خوا.. خوا.. خواهش میکنم، خا... خا.. خانم!

کاری را که گفتم انجام بده-

جو با ناامیدی گفت: و... ولی... خا... خانم! ای... ای... این...

آنی گفت: جوزف شنیدی چی گفتم یا نه؟

در آن وضعیت، هر کس دیگری هم جای جو بود در مقابل لحن آنی و نگاه خطرناکش نمیتوانست مقاومت کند. در واقع آنی، شخصیت جدیدی پیدا کرده بود که برای همه دانش آموزان نا آشنا بود. جو نگاه پر دردی به اس. تی. کلر انداخت، به طرف بخاری رفت، در بزرگ و مستطیل شکلش را گشود و پیش از آنکه اس. تی. کلر که از جایش بلند شده بود، بتواند حرفی بزند، بسته سفید و آبی رنگ را در آتش انداخت. بعد، به موقع عقب پرید و پناه گرفت.

برای چند دقیقه، بچه های مدرسه اونلی نفهمیدند بلائی که سرشان آمده، زلزله است یا فوران کوه آتشفشان. بسته به ظاهر بی خطری که آنی فکر می کرد حاوی کیک گردوئی خانم هایرم است در واقع پر بود از ترقه ها و فشفشه هایی

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

که روز قبل پدر اس. تی. کلر دائل به سفارش وارن اسلون برای جشن تولدش از شهر خریده بود.

ترقه ها با صدا های وحشتناکی میترکیدند، فشفشه ها فس فس کنان از بخاری بیرون می پریدند و دور اتاق می چرخیدند. آنی بی حال روی صندلیش افتاد و همه دخترها جیغ زنان از جا پریدند.

جو اسلون میان آن همه خشکس زده بود و بدن اس. تی. کلر از شدت خنده بالا و پائین می رفت. پریلی راجرسون غش کرد و آنتا بل دچار حمله عصبی شد.

وقتی آخرین فشفشه هم به هوا رفت، به نظر می آمد زمانی طولانی گذشته است، ولی در واقع آن اتفاق چند دقیقه طول کشیده بود.

به محض آنکه هوش و حواس آنی سر جایش آمد، بلند شد و با عجله در و پنجره ها را باز کرد تا گاز و دودی که در هوا پیچیده بود، خارج شود. بعد، به کمک دخترها پریلی بیهوش را به ایوان برد. باربارا شاو که می خواست کار مفیدی انجام دهد، پیش از آنکه کسی بتواند جلوش را بگیرد یک سطل آب نیمه منجمد را روی سر و شانه های پریلی خالی کرد.

آرامش دوباره حکم فرما شد، ولی در عین حال وحشت وجود همه را فرا گرفته بود. همه فهمیده بودند که حتی انفجار هم نتوانسته است حال و هوای معلمشان را عوض کند. هیچ کس به جز آنتونی پای، جرات پیچ کردن نداشت. وقتی ند کلی موقع حل تمرین ها مدادش جیرجیر کرد و چشمش به آنی افتاد آرزو کرد زمین دهان باز کند و او را بلعد. در کلاس جغرافی بچه ها با سرعتی سرگیجه آور با قاره ها آشنا شدند و سرکلاس دستور زبان تجزیه و تحلیل کلمه ها نفس همه را برید. چستر اسلون کلمه ی انضباط را "ز" هجی کرد و چنان از کارش شرمند شد که احساس کرد ننگ آن رسوایی در این جهان و آن جهان از دامنش پاک نخواهد شد.

آنمی می دانست که خودش را مضحکه کرده و آن شب همه موقع صرف چای به کارهای آن روزش خواهند خندید اما آگاهی از آن مسئله فقط بر خشمش می افزود. در شرایط عادی او می توانست به چنین حوادثی بخندد ولی در آن شرایط خاص چنین چیزی امکان پذیر نبود.

بعد از ناهار وقتی آنی به مدرسه برگشت همه ی بچه ها طبق معمول سر جاهایشان نشسته و سرهایشان را پایین انداخته بودند؛ همه به جز آنتونی پای که با چشم های سیاه و شیطننت بارش از بالای کتابش به آنی خیره شده بود. آنی

کشوی میزش را بیرون کشید تا گچ بردارد. اما درست از زیر دستش یک موش از داخل کشو بیرون دوید روی میز رفت و از آن جا پایین پرید.

آنی که فکر کرده بود مار دیده است جیغ زد و عقب رفت. در همان لحظه صدای خنده ی آنتونی پای در کلاس پیچید. بعد سکوت حکم فرما شد؛ سکوتی سنگین و دلهره آور. آنتا دودل بود که دچار حمله ی عصبی بشود یا نه مخصوصا به این دلیل که معلوم نبود موش کجا رفته است. اما تصمیم گرفت جلوی خودش را بگیرد؛ چون با وجود معلم رنگ پریده و خشمگینی که جلو رویش ایستاده بود حمله ی عصبی هم نمی توانست چاره ساز باشد.

آنی گفت: "چه کسی آن موش را توی کشوی من گذاشته بود؟"

صدای او آرام بود اما لحنش پشت پائول اروینگ را ترساند. یک لحظه نگاه جو اسلون با نگاه او تلاقی کرد. جو که از

فرق سر تا نوک پایش احساس گناه می کرد وحشت زده گفت: "نه... نه... خا... خا... خانم!... کا... کا... کار... من... نبود".

آنی هیچ توجهی به جوزف بیچاره نکرد. او به آنتونی پای چشم دوخت و آنتونی پای هم بدون هیچ شرم و هراسی به او خیره شد.

-آنتونی کار تو بود؟

آنتونی با خونسردی گفت: "بله"

آنی چوب بلندی را که از آن برای اشاره کردن استفاده می کرد از روی میز برداشت. چوب او بلند سنگین و محکم بود.

-بیا این جا آنتونی!

آن تنبیه بسیار فراتر از حد تحمل آنتونی پای بود. حتی آنی عصبانی و از کوره دررفته ی آن روز هرگز نمی

توانست هیچ کودکی را به شدت تنبیه کند. اما ضربه ی چوب آهسته نواخته شد و بالاخره شجاعت آنتونی به یک باره

فرو ریخت؛ او بغض کرد و اشک در چشم هایش حلقه زد.

آنی با وجدانی ناراحت چوب را انداخت و آنتونی پای را سر جایش فرستاد.

بعد خجالت زده پشیمان و شکست خورده پشت میزش نشست. خشم ناگهانی او رخت بر بسته بود و دلش می خواست

با گریه کردن خودش را تسکین دهد. پس آن همه ادعا چه شده بود که حالا او روی یکی از دانش آموزانش دست بلند

کرده بود؟ بله جین پیروز شده بود و آقای هریسون می توانست زیر لب بخندد! ولی بدتر و تلخ تر از همه آن بود که او

دیگر هیچ شانس برای جلب محبت آنتونی پای نداشت. آن پسر بچه دگر هرگز به او علاقه مند نمی شد.

آنی با تلاشی قهرمانانه موفق شد تا رسیدن به خانه جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. وقتی به اتاقش رسید در را بست و بالشش را با اشک های ناشی از احساس شرم یاس و ناامیدی خیس کرد. آن قدر گریه کرد که ماریلا صدایش را شنید به طرف اتاقش دوید و پرسید که چه مسئله ای پیش آمده است.

انی با ناله گفت: "مسئله این است که عذاب وجدان دارد مرا می کشد. امروز واقعا روز شومی بود ماریلا! از خودم خجالت می کشم. کنترلم را از دست دادم و آنتونی پای را کتک زدم".

ماریلا مصمم گفت: "از شنیدنش خوش حالم. خیلی وقت پیش باید این کار را می کردی".

-نه نه ماریلا! نمی دانم چطور باید دوباره توی صورت بچه ها نگاه کنم. احساس می کنم شخصیتم لگدمال شده. نمی دانی امروز چقدر عصبانی نفرت انگیز و ترسناک شده بودم. چشم های پائول اروینگ از ذهنم بیرون نمی روند کاملا شگفت زده و ناامید شده بود. آه! ماریلا! چقدر سعی کردم صبور باشم و با آنتونی کنار بیایم... حالا همه ی زحمت هایم برای هیچ و پوچ به هدر رفته.

ماریلا با محبت و دلسوزی دست های پینه بسته و خسته اش را به موهای ژولیده ی آنی کشید. وقتی آنی کمی آرام تر شد او گفت: "تو زیادی وسواس به خرج می دهی آنی! همه ی ما اشتباه می کنیم اما مردم فراموش می کنند. روزهای شوم و پر از بدبختی در زندگی همه پیش می آیند. در ضمن وقتی آنتونی پای از تو خوشش نمی آید چرا به او اهمیت می دهی؟! ایرادی ندارد که یک نفر از تو خوشش نیاید".

-دست خودم نیست. دلم می خواهد همه دوستم داشته باشند. ولی آنتونی پای دیگر هرگز از من خوشش نمی آید. آه! امروز حسابی خودم را انگشت نما کردم ماریلا! الان همه چیز را برایت تعریف می کنم.

ماریلا به همه ی ماجرا گوش کرد البته لبخندهای گاه و بیگاهش از چشم آنی دور ماند. وقتی داستان آنی به پایان رسید ماریلا با لحنی امیدوارکننده گفت: "خوب اشکالی ندارد. امروز به پایان رسیده و فردا روزی تازه و جدید در راه است بدون آن که هنوز هیچ اشتباهی

رخ داده باشد. خودت همیشه این حرف ها را می زدی. حالا بیا پایین و شامت را بخور. مطمئن باش یک فنجان چای و کلوچه های آلویی که امروز درست کرده ام حالت را جا می آورند".

آنی با پریشان حالی گفت: "ذهن آشفته ی من با کلوچه ی آلو درمان نمی شود".

ولی ماریلا از لحن گفتارش فهمید که پیشنهاد او را پذیرفته است.

به هر حال شور و نشاط میز شام با دوقلوهای خندان و سرحال و کلوچه های لذیذ ماریلا که دیوی چهار تا از آن ها را

بلعید توانست آنی را سرحال بیاورد. او آن شب خوب خوابید. صبح روز بعد احساس کرد هم خودش و هم دنیای

اطرافش بهبود یافته اند. در تمام طول شب برف باریده بود و صبح منظره ی سفیدپوش پشت پنجره زیر نور بی رمق

خورشید به زیبایی می درخشید. گویی برف چون شنلی جادویی تمام اشتباه ها و حقارت های گذشته را پوشانده

بود. آنی در حال لباس پوشیدن زیر لب می خواند:

"هر روز صبح شروعی تازه است

هر روز صبح دنیا جامه ای نو به تن می کند".

به خاطر ارتفاع برفی که روی زمین نشسته بود آنی مجبور شد از جاده ی اصلی به مدرسه برود اما همین که راه باریکه

ی گرین گیلز را پشت سر گذاشت آنتونی پای مثل جن بوداده جلوش ظاهر شد. آنی همچنان به خاطر رفتار دیروزش

احساس گناه می کرد اما جلو چشم های حیرت زده اش آنتونی کلاهش را از سرش برداشت؛ کاری که قبلا هرگز نمی

کرد و با صمیمیت گفت: "پیاده روی مشکل شده نه؟ اجازه بدهید کتاب هایتان را برایتان بیاورم".

آنی کتاب هایش را به او سپرد اما باورش نمی شد که بیدار است. آنتونی تا مدرسه در سکوت به راهش ادامه داد. آنی

بعد از پس گرفتن کتاب هایش به او لبخند زد اما نه یک لبخند مصنوعی بابت کمک غیرمنتظره اش بلکه لبخندی

واقعی ناشی از علاقه ی ناگهانی او به ادامه ی آن رفاقت. آنتونی هم لبخند زد. البته در واقعا باید گفت او پوزخند

زد. پوزخند معمولا پاسخ محترمانه ای محسوب نمی شود اما آنی ناگهان به این نتیجه رسید که اگرچه هنوز محبت

آنتونی را نسبت به خودش جلب نکرده اما تا حدودی موفق به جلب احترام او شده است.

شبه ی بعد سروکله ی خانم ریچل لیند پیدا شد و آن موضوع را به طور رسمی اعلام کرد.

-خوب آنی! مثل اینکه بالاخره طلسم آنتونی پای را شکسته ای. او می گفت که به این نتیجه رسیده که تو با وجود

دختربودنت خوبی هایی هم داری. می گفت که تو به خوبی یک مرد او را کتک زده ای".

آنی که احساس می کرد نظریه اش اشتباه از آب درآمده است با اندکی غصه گفت: "انتظار نداشتم او با کتک خوردن

به راه بیاید.

منطقی به نظر نمی آید. من مطمئنم که تئوری محبت کردن هیچ اشکالی ندارد".

خانم ریچل با اطمینان گفت: "نه ندارد. اما پای ها در همه ی قانون ها و تئوری ها استثناء محسوب می شوند".

آقای هریسون وقتی موضوع را شنید گفت: "می دانستم بالاخره کوتاه می آیی".

و جین تا مدت ها با بی رحمی ماجرا را به رخ می کشید.

13

پیک نیکی پر نشاط

آنی در مسیرش به طرف اورچرداسلوپ ، قبل از جنگل جن زده ، کنار پل قدیمی و پوشیده از خزه ی روی جویبار ، داینا را که عازم گرین گیبلز بود ، دید . آنها در کنار چشمه ی پری روی سرخس هایی کم کم پیچ و تابشان را باز می کردند ، نشستند .

آنی گفت : همین الان داشتم می آمدم تا تو را برای روز شنبه به جشن تولدم دعوت کنم.

-تولدت ؟ ولی تولد تو که در ماه مارس است!

آنی خندید و گفت : من تقصیری ندارم ؛ چون پدر و مادرم در این مورد با من مشورت نکردند . اگر دست خودم بود حتما در بهار به دنیا می آمدم . خیلی لذت بخش است که همراه گل های ولیک و بنفشه پا به دنیا بگذاری . این طوری احساس می کنی خواهر شیرین آنهایی . ولی حالا که این اتفاق نیفتاده ، می خواهم حداقل جشن تولدم را در بهار برگزار کنم . پریسلا تا شنبه از راه می رسد و جین هم آن روز خانه است . چهار نفری به جنگل می رویم و یک روز پرنشاط را در طبیعت می گذرانیم تا با فصل بهار بهتر آشنا شویم ؛ چون هیچ کدام از ما هنوز به خوبی آن را نمی شناسیم ، اما آن روز می توانیم حسابی تماشایش کنیم. می خواهم همه ی زمین ها و جاهای خلوت را بگردم . به نظر من اطراف ما پر از مکان های دنج و زیباست که با اینکه جلوی چشمان بوده اند ، به آنها توجه نکرده ایم . آن روز با

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

خورشید ، آسمان و باد دوست می شویم و بهار را در قلب هایمان به خانه می بریم.

داینا با کمی تردید نسبت به نگاه خیال پردازانه ی آنی ، گفت : فکر خوبی به نظر می آید . ولی ممکن است هنوز زمین های اطراف ، مرطوب و نمدار باشد.

آنی فوری پاسخ داد : خوب ، چکمه می پوشیم . در ضمن خواهش می کنم شنبه ، صبح زود به خانه ی ما بیا و در آماده کردن ناهار کمک کن . می خواهم بهترین خوراکی ها را درست کنم تا با فصل بهار همخوانی داشته باشند ؛ تارت های ژله ای ، آب نبات های رنگی و کیک میوه ای . ساندویچ هم باید درست کنم ، البته این یکی زیاد ظاهر شاعرانه ای ندارد . حال و هوای روز شنبه کاملاً برای پیک نیک رفتن مناسب بود ؛ نسیم ملایمی می وزید ، آسمان صاف و آبی بود ، باد جست و خیز کنان میان دشت ها و باغ ها می گشت و همه جا سبز و پر گل بود.

آقای هریسون مشغول کار در مزرعه بود . حتی او هم معجزه ی بهار را در بدن میان سال و تکیده اش حس می کرد . او حین کار کردن چشمش به آن چهار دختر افتاد که سبد به دست به طرف توسکاها و کاج های حاشیه ی جنگل می رفتند و صدای همهمه و خنده شان در فضا پیچیده بود . آنی با لحن فیلسوفانه ی مختص خودش گفت : در چنین روزی چقدر راحت می شود احساس خوشحالی کرد ، نه ؟ بچه ها ! بیایید امروز حسابی خوش بگذرانیم و یکی از بهترین خاطره های زندگیمان را بسازیم . امروز ما فقط در جستجوی زیبایی هاییم و چیز دیگری نمی بینیم . بدی ها ازشتی ها ! دورشوید ! جین ! تو داری به مشکلی که دیروز در مدرسه پیش آمده ، فکر می کنی .

جین حیرت زده پرسید : از جا فهمیدی ؟

-از حالت چهره ات ؛ چون خودم بارها دچار این حس شده ام و صورتم به همین شکل در آمده . اما این فکر ها را تا دوشنبه از ذهنت خارج کن یا به کلی فراموششان کن . بچه ها ! این بنفشه ها را ببینید ! از آن صحنه هایست که تا ابد در ذهن آدم ثبت می شوند . مطمئنم حتی در هشتاد سالگی همالبته اگر عمرم کفاف بدهد ، می توانم چشم هایم را ببندم و این بنفشه ها را به همین شکل تصور کنم . این نخستین هدیه ما در چنین روز خوبی است . پریسلا گفت : مطمئنم اگر بوسه دیده می شد ، حتماً شکل یک بنفشه بود.

گل از گل آنی شکفت : خوشحالم که عقیده ات را به زبان آوردی و آن را فقط برای خودت نگه نداشتی . مطمئنم اگر مردم همیشه افکار واقعیشان را به زبان می آوردند ، دنیا از چیزی که هست زیباتر و جالب تر می شد.

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

جین خردمندانه گفت: ولی شنیدن افکار بعضی ها ممکن است اصلا خوشایند نباشد.

-بله ، امکان دارد ، ولی مقصر خود آنهاست که مسائل زشت و ناخوشایند را به ذهنشان راه می دهند . به هر حال ما امروز باید همه ی افکارمان را به زبان بیاوریم ؛ چون قرار است فقط به زیبایی ها فکر کنیم . همه حق دارند هر چیزی را که به ذهنشان می رسد ، بگویند . من تا به حال این جاده ی باریک را ندیده بودم . بیایید از اینجا برویم . جاده ی پر پیچ و خمی که سر راه آنها سبز شده بود ، آنقدر باریک بود که دخترها مجبور شدند در صفی یک نفره از آن عبور کنند تا شاخه های کاج صورتشان را زخمی نکند . کف زمین پوشیده از خزه بود و کمی دورتر جایی که از انبوه درختان کاسته می شد ، گیاهان سبز رنگ و متنوعی سر از خاک بیرون آورده بودند . داینا گفت : اینجا پر از گوش فیل های قشنگی است . من دارم یک دسته ی بزرگ جمع می کنم .

پریسلا پرسید : چرا گیاهی به این زیبایی و لطافت باید چنین اسم نا هنجاری داشته باشد ؟

آنی گفت : چون کسی که نخستین بار آن را دیده اصلا قدرت تخیل نداشته یا اگر داشته خیلی ضعیف بوده . وای ! بچه ها ! آنها را ببینید .

آنجا ، یعنی در انتهای جاده ، آبیگری کم عمق بود که وسط سبزه زار کوچی قرار داشت . در سایر فصل ها خشک می شد و پوششی از خزه سطحش را فرا می گرفت ، اما در آن موقع از سال آب زلال آن آبیگر دایره ای شکل چون بلوری شفاف زیر نور خورشید می درخشید . توسکاهای جوان احاطه اش کرده و سرخس های نورسته ، حاشیه سبز رنگی را در اطرافش به وجود آورده بودند .

آنی سبدش را روی زمین گذاشت ، دست هایش را از هم گشود و فریاد زد : بیایید مثل پری های جنگلی ، دور آبیگر بچرخیم .

ولی زمین گلی و خیس بود و امکان چرخیدن روی آن وجود نداشت . چکمه های جین در گل فرو رفتند و او به این نتیجه رسید که تا وقتی چکمه به پا داشته باشی نمی توانی خودت را پری جنگل تصور کنی .

آنی گفت : خوب باید قبل از ترک کردن اینجا برای آبیگر یک اسم انتخاب کنیم . هر کس یک اسم پیشنهاد می دهد و بعد قرعه کشی می کنیم ، داینا! بگو!

دیانا فوری گفت : آبگیر درختی.

جین گفت : دریاچه ی شیشه ای.

آنی که پشت سر آن دو ایستاده بود با نگاهی به پریسلا التماس کرد اسم مناسب تری پیشنهاد بدهد و پریسلا هم با گفتن " بلور درخشان " خیال او را راحت کرد . اسم پیشنهادی آنی هم " آینه ی پری ها " بود.

اسم ها را با مدادی که جین در جیبش داشت روی تکه های کوچکی از پوسته ی توسکا نوشتند و داخل کلاه آنی انداختند . بعد ، پریسلا چشم هایش را بست و یکی از آن ها را بیرون کشید . جین پیروزمندانه فریاد زد : دریاچه ی شیشه ای.

و آنی پیش خودش فکر کرد تقدیر چه اسم نامناسبی را برای آن آبگیر بدشانس رقم زده است.

دختر ها دوباره به راهشان در میان انبوه درختان ادامه دادند و از قطعه زمین خلوت و سرسبزی در مرتع پستی آقای سایلز اسلون سر در آوردند . در انتهای زمین ، آنها به راه باریکه ی دیگری که از میان جنگل می گذشت ، برخوردند و توافق کردند که آن مسیر را هم امتحان کنند و در ادامه ی اکتشافشان با مناظر زیبایی روبه رو شدند . ابتدا ، در حول و حوش مرتع آقای اسلون از راه باریکه ای با سقف گنبدی شکلی از شاخه های پرشکوفه ی گیلاس گذشتند . همگی کلاه هایشان را برداشتند و موهایشان را با شکوفه های سفید مخملی آراستند . پس از آن ، راه باریکه به سمت راست می پیچید . دختر ها وارد جنگل انبوه و تاریکی از درختان صنوبر شدند و در حالی که دیگر اثری از آسمان و نور خورشید نمی دیدند ، به زحمت به راهشان ادامه دادند . آنی پیچ کنان گفت : موجودات جنگلی بدذات اینجا زندگی می کنند . آنها کینه جو و شیطان صفت اند ، اما نمی توانند به ما آسیب برسانند؛ چون در فصل بهار اجازه دست زدن به کار های زشت را ندارند . یکی از آنها همین الان از پشت آن توسکای کهنسال به ما خیره شده . گروهی از آنها هم روی قارچ سمی بزرگی که از کنارش رد شدیم ، نشسته بودند . پری های مهربان همیشه در مکان های آفتاب گیر زندگی می کنند.

جین گفت : ای کاش پری ها واقعا وجود داشتند . چقدر خوب بود اگر قدرتی داشتیم که می توانستیم سه تایا

حداقل یکی از آرزوهایمان را برآورده کنیم . بچه ها ! اگر چنین قدرتی داشتید چه آرزوهایی می کردید ؟ من آرزو می کردم ثروتمند ، زیبا و باهوش شوم .

داینا گفت : من آرزو می کردم قد بلند و خوش اندام شوم .

پریسلا گفت : من آرزو می کردم معروف شوم .

آنی یاد موهایش افتاد ، اما احساس کرد چنین خواسته ای ارزش گفتن ندارد . او گفت : من آرزو می کردم همیشه طبیعت ، قلب مردم و زندگی همه بهاری باشد .

پریسلا گفت : ولی این آرزو مثل این است که بگویی دلم می خواهد زمین تبدیل به بهشت شود .

-تبدیل به قسمتی از بهشت شود . احتمالا در قسمت های دیگر بهشت ، پاییز و تابستان..... حتی کمی هم زمستان

وجود دارد . بله ، به نظر من آدم در بهشت هم ممکن است دلش برف و زمین های یخ زده بخواند . موافقی ، جین ؟ جین با دستپاچگی گفت : راستشنمی دانم .

او دختری سربه راه و یکی از اعضای کلیسا بود و سعی داشت نسبت به عقایدش پایبند باشد و ایمانش را حفظ کند . اما هرگز نتوانسته بود بهشت را فراتر از چیزی که به او یاد داده بودند ، تصور کند .

داینا خندید و گفت : یک بار مینی می از من پرسید که می توانیم در بهشت همیشه بهترین لباسمان را بپوشیم ؟ آنی گفت : به او گفتمی که می توانیم ؟

-خدایا ! نه ! به او گفتم ما آنجا دیگر به فکر سر و لباسمان نخواهیم بود .

آنی مشتاقانه گفت : به نظر من این طور نیست نه کاملا . ما در جهان ابدیت آن قدر وقت داریم که می توانیم بدون

چشم پوشی از کارهای مهم تر ، به این مسائل فکر کنیم . من اعتقاد دارم همه ی ما آنجا جامه های زیبایی به تن می

کنیم . من در چند قرن اول می خواهم لباس صورتی بپوشم ؛ چون این رنگ را خیلی دوست دارم و به این زودی ها دلم را نمی زند . متأسفانه در این دنیا نمی توانم از آن رنگ استفاده کنم .

راه باریکه پس از عبور از مینا صنوبر ها در فضای کوچک و آفتاب گیر سرازیر می شد و به پلی چوبی روی یک جویبار

می رسید . پس از آن ، یک جنگل بلوط قرار داشت که زیر تابش نور خورشید می درخشید . عطر هوایش انسان را

مست می کرد ، سرسبزی و طراوتش دیده را نوازش می داد و رقص پرتوهای خورشید بر زمینش نقش می بست . پس

از آن ، باز هم درختان گیلان جنگلی بودند و در دره ی کوچکی از کاج ها تپه ای شیب دار که نفس دختر ها هنگام صعودش به شماره افتاده بود ، اما پس از رسیدن به قله ، زیبا ترین منظره ی عمرشان را جلو چشمانشان دیدند . آن سوتر ردیف مزرعه هایی قرار داشت که تا جاده ی بالایی کارمودی امتداد پیدا کرده بود . و درست پیش از آنها ، در گوشه ای دنج و روشن که صنوبر ها و بلوط ها از سه جهت احاطه اش کرده بودند ، یک باغ دیده می شد ؛ باغی متروک . آن باغ ، دیواری سنگی و نیمه ویران داشت که پوشیده از خزه و علف های هرز بود و در ضلع شرقی آن یک ردیف درخت گیلان ، شکوفه داده بود . راه باریکه های داخل باغ هنوز پابرجا بودند و ردیفی از بوته های گل سرخ از میان آن می گذشتند . و اما فضای باقی مانده پر بود از نرگس های زرد و سفیدی که عطر دل انگیزشان در هوا آکنده بود و همراه با چمن های سبز ، با هر وزش باد به رقص در می آمدند .

سه تا از دختر ها فریاد زدند : وای ! چقدر قشنگ است !

ولی آنی فقط بهت زده و ساکت سر جایش میخکوب شد .

پریسلا با تعجب پرسید : کی فکرش را می کرد که این پشت یک باغ باشد ؟

داینا گفت : حتما باغ هستر گری است ! مادرم چیز هایی درباره اش گفته ، ولی من تا به حال اینجا را ندیده بودم و

فکر نمی کردم دیگر وجود داشته باشد . آنی ! تو داستانش را شنیده ای ؟

-نه ، ولی اسمی که گفتمی به نظرم آشنا می آید .

-در قبرستان به چشمت خورده . او را زیر درخت های سپیدار دفن کرده اند . همان قبری که سنگ قهوه ای دارد .

رویش طرح یک دروازه ی باز است و نوشته شده به یاد " هستر گری " بیست و دو ساله . جردن گری هم دقیقا کنار

او دفن شده ، ولی سنگ قبر ندارد . عجیب است که ماریلا تا به حال ماجرایش را برایت تعریف نکرده ، آنی ! موضوع

مربوط به سی سال پیش است و همه فراموشش کرده اند .

آنی گفت : خوب پس قضیه اش شنیدنی است . بیااید وسط این نرگس ها بنشینیم تا داینا ماجرا را تعریف کند . وای !

بچه ها ! همه جا پر از گل است . انگار کف باغ را با مخلوطی از آفتاب و مهتاب فرش کرده اند .عجب جایی را کشف

کردیم .فکرش را بکنید ، من شش سال است که در دو کیلومتری اینجا زندگی می کنم ، ولی تا حالا این باغ را ندیده

بودم ! خوب ، داینا ! شروع کن .

داینا شروع کرد.

- سال ها پیش این زمین متعلق به آقای دیوید گری پیری بود .

البته محل زندگیش اینجا نبود . او جایی که الان سایلز اسلون زندگی می کند ، زندگی می کرد . او پسری به نام جردن داشت که یک سال زمستان برای کار به بوستون رفت و همان جا عاشق دختری به نام هستر ماری شد . آن دختر در یک فروشگاه کار می کرد ، اما از شغلش متنفر بود . او در روستا بزرگ شده بود و همیشه دلش می خواست به آنجا برگردد .

وقتی جردن از او خواستگاری می کند ، او به شرطی قبول می کند که جردن او را برای زندگی کردن به مکانی خلوت و پر از مزرعه و درخت ببرد . به این ترتیب آنها به اونلی آمدند . خانم لیند می گفت که جردن نباید با یک یانکی ازدواج می کرد ؛ چون هستر دختر حساس و زودرنجی بود و در خانه داری مهارت نداشت . اما مادرم می گفت که او خیلی زیبا و دلنشین بود و جردن او را می پرستید . خلاصه ، آقای گری این زمین را به جردن داد و او یک خانه ی نقلی ساخت و با هستر ، چهار سال آنجا زندگی کردند . هستر زیاد از خانه بیرون نمی آمد . هیچکس به جز مادرم و خانم لیند به دیدنش نمی رفتند . این باغ را جردن برایش ساخت . او این باغ را خیلی دوست داشت و بیشتر وقتش را در آن می گذراند . او از خانه داری چیز زیادی نمی دانست ، اما به گل ها خوب می رسید . بعد مریض شد . مادرم می گفت که فکر می کند او قبل از آمدن به اینجا سل داشت ، ولی چون برای درمانش اقدام نکرد ، روز به روز حالش وخیم تر شد . جردن کسی را نداشت که از همسرش مراقبت کند . بنابراین ؛ انجام دادن همه ی کارها را خودش به عهده گرفت . مادرم می گفت که او با مهارت و سلیقه ی یک زن کار می کرد . او هر روز همسرش را در یک شال می پیچید و به باغ می برد . هستر هم با رضایت کامل همان جا روی نیمکتی دراز می کشید . مردم می گویند که هستر هر شب و هر روز از جردن می خواسته کنارش زانو بزند تا با هم دعا کند و از خدا بخواهند هستر در آخرین لحظه های عمرش در باغ باشد و همان جا بمیرد . و بالاخره دعایش برآورده می شود . یک روز جردن او را روی نیمکت می خواباند . بعد ، همه ی

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

رز های شکفته را می چیند و روی او می گذارد ؛ او به جردن لبخند می زند ، چشم هایش را می بندد و عمرش به پایان می رسد .

آنی اشک هایش را پاک کرد و گفت : داستان قشنگی بود .

پریسلا پرسید : جردن چه شد ؟

- بعد از مرگ هستر او زمین را می فروشد و به بوستون برمی گردد .

آقای جییز اسلون زمین را می رخد و خانه ی کوچک را به کنار جاده انتقال می دهد . ده سال بعد جردن می میرد ، جسدش را به زادگاهش برمی گردانند و کنار هستر دفنش می کنند .

جین گفت : نمی فهمم هستر چگونه می توانست اینجا ، دور از همه زندگی کند ؟

آنی متفکرانه گفت: ولی من می فهمم . خود من چنین زندگی بکنواختی را نمی پسندم ؛ چون با اینکه عاشق جنگل ومزرعه ام ، ولی مردم را هم دوست دارم . اما هستر را درک می کنم . او تا سرحد مرگ از شلوغی شهر و رفت و آمد مردم خسته شده بوده و دلش می خواسته از همه چیز فرار کند و برای استراحت به مکانی ساکت و سرسبز پناه ببرد . به نظر من او برخلاف خیلی از مردم ، به آنچه می خواست ، رسید .

او قبل از مرگش توانست چهار سال خوب زندگی کند ... چهار سال مزه ی خوشی زندگی را چشید ؛ بنابراین به جای دلسوزی ، باید به حالش غبطه خورد . در ضمن ، چشم بستن و خوابیدن میان رز ها ، در حالی که عاشقت به تو لبخند می زند ... آه ! واقعا مرگ زیبایی است .

داینا گفت : آن درخت های گیلان را خودش کاشته . او به مادرم گفته بود که تا میوه دادن آنها زنده نمی ماند ، ولی خوشحال است که پس از مرگش آنچه کاشته به زندگی ادامه می دهد و دنیا را زیباتر می کند .

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

آنی که چشم هایش از خوشحالی برق می زدند ، گفت : خوشحالم که از این راه آمدم . می دانید که من امروز را به عنوان روز تولدم انتخاب کرده ام و حالا این باغ و قصه اش را هدیه تولدم محسوب می کنم . داینا ! مادرت نگفته که هستر چه شکلی بود ؟

- نه ... فقط می دانه که زیبا بود .

- خوشحالم ؛ چون می توانم بدون زیرپا گذاشتن حقیقت ، چهره اش را تصور کنم . فکر کنم او ریز نقش و باریک اندام بوده با موهای تیره ی موج دار ، چشم های درشت ، دوست داشتنی و قهوه ای رنگ و صورتی مشتاق و رنگ پریده . دخترها سبدهایشان را در باغ هستر گذاشتند و بقیه روز میان جنگل و زمین های اطراف پرسه زدند و راه باریکه ها و مکان های دنج زیادی را کشف کردند . وقتی گرسنه شدند ، ناهارشان را در زیبا تریت محل صرف کردند ؛ کنار جویباری خروشان با ساحلی از چمن های نرم و بلند و توسکاهای سفید . آنها دور هم نشستند . هوای تازه و فعالیت فراوان چنان اشتهایشان را تحریک کرده بود که چند لحظه بعد ، اثری از خوراکی های آنی ، حتی ساندویچ های غیر شاعرانه اش باقی نماند . آنی برای مهمان هایش لیوان و شربت آبلیمو هم آورده بود ، اما خودش با پوسته ی توسکا لیوان ساخت و از آب خنک جویبار نوشید . لیوان نشستی داشت و آب جویبار ، طبق معمول در فصل بهار مزه ی خاک می داد ، ولی در چنان حال و هوایی بیشتر از شربت آبلیمو به آنی مزه می داد .

او ناگهان به جایی اشاره کرد و پرسید : بچه ها ! آن شعر را می بینید ؟

جین و داینا فکر کردند روی تنه ی توسکاها چیزی نوشته شده و همزمان پرسیدند : کجا ؟

- آنجا توی جویبار .. همان کنده ی قدیمی و خزه گرفته که آب از رویش رد می شود و از آن طرفش مثل یک دسته موی شانه کرده و موج دار پایین می ریزد . نور خورشید درست از وسطش رد شده و در عمق آب فرو رفته . وای ! تا به حال شعری به این قشنگی ندیده بودم .

جین گفت : به این می گویند منظره . شعر از بیت و قافیه تشکیل شده .

آنی سرش را با موهای نرم و گیلای رنگش تکان داد و گفت : نه عزیزم ! نه . بیت و قافیه فقط اجزای ظاهری شعر را تشکیل می دهند و در حکم بدنه ی آن محسوب می شوند ، در حالی که زیبایی واقعی شعر در روحی نهفته است که دز این بدن دمیده می شود . صحنه ی زیبایی که می بینید روح یک شعر نا نوشته است . آدم همیشه شانس دیدن یک روح را پیدا نمی کند ، حتی روح یک شعر را .

جین در گوش داینا آهسته گفت اصلا سر در نمی آورد آنها راجع به چه حرف می زنند . او چه طور ؟

دخترها زیر نور نارنجی رنگ غروب با سبدهایی پر از نرگس های باغ هستر ، که آنی ، روز بعد تعدادی از آنها را روی قبر هستر گذاشت ، راهی خانه شدند ؛ سینه سرخ ها روی کاج ها چهچه می زدند ، قورباغه ها سرود دسته جمعی می خواندند و حوضچه های میان تپه ها زیر نور خورشید چون یاقوت و الماس می درخشیدند .

داینا گفت : چه روز خوبی بود .

و احساس کرد که خیلی بعید است که بتواند باز هم چنان لحظه هایی را تجربه کند .

پریسلا گفت : واقعا روز پر نشاطی بود .

جین گفت : من که بدجوری عاشق جنگل و درخت هایش شده ام .

آنی چیزی نگفت . او به آسمان مغرب چشم دوخته بود و به هستر گری جوان می اندیشید .

14

خطر رفع می شود

خطر رفع میشود

بعد از ظهر یک روز جمعه، آنی از اداره ی پست به خانه برمیگشت که در میان راه با خانم لیند همراه شد، کسی که طبق معمول از وظایف سنگینی که کلیسا و روستا روی دوشش گذاشته بودند، می نالید.

او گفت: «به خانه ی تیمتی کاتن رفته بودم تا ببینم آلیس لوییس میتواند چند روزی به من کمک کند. او هفته ی پیش به کمکم آمد البته خیلی کند است، اما هر چه باشد از هیچی بهتر است. تیمتی هم در خانه نشسته بود. او سرفه میکرد و غر میزد. ده سال است که می گوید دارد می میرد. مسلماً ده سال دیگر هم به مردنش ادامه میدهد. او هیچ کاری را درست انجام نمیدهد. حتی مریض شدنش هم نصفه نیمه و بی سرانجام است. این خانواده واقعا بی دست و پايند. فقط خدا میداند چه سرنوشتی در انتظارشان است»

خانم لیندی طوری آه کشید که گویا شک داشت دانسته های خدا هم در آن مورد خاص کافی باشند. بعد ادامه داد: «شنیده ام سه شنبه ی پیش ماریلا دوباره به چشم پزشکی رفته. خوب، دکتر چه گفته؟»

آنی با خوشحالی گفت: «اظهار رضایت کرده و گفته که چشم هایش خیلی بهتر شده اند و خطر کور شدن کاملاً برطرف شده. البته گفته ماریلا دیگر هرگز نمیتواند زیاد بخواند یا کارهای دستی ظریف را انجام بدهد. برنامه هایتان برای بازار خیریه ای که در پیش است، به کجا رسید؟»

خانم های عضو انجمن کمک به کلیسا در تدارک برپایی یک نمایشگاه و مراسم شام بودند و خانم لیند مدیریت همه ی فعالیت ها را به عهده گرفته بود.

بد نیست .. پیش میرود. خانم آلن فکر میکند بهتر است غرفه ای شبیه آشپزخانه های قدیمی بسازیم و با لوبیای پخته، کلوچه و شیرینی از مردم پذیرایی کنیم. ما باید از هر جا که ممکن است، وسایل عتیقه و قدیمی گیر بیاوریم.

خانم سایمون فلچر قرار است قالیچه ی حاشیه دوزی شده ی مادرش را قرض بدهد، خانم لوی بولتر صندلی های قدیمیش و عمه مری شاو هم قفسه ی در شیشه ایش را میدهد. فکر کنم ماریلا هم اجازه بدهد از شمعدانی های برنجیش استفاده کنیم، نه؟

خلاصه باید تا جایی که میتوانیم ظرف های قدیمی جمع کنیم. مخصوصاً خانم آلن دلش میخواهد یک سینی چینی سنتی هم داشته باشیم. ولی مثل اینکه هیچ کس چنین چیزی ندارد. تو نمیدانی از کجا میشود تهیه اش کرد؟

آنی گفت: «دوشیزه ژوزفین بری یکی دارد. من نامه ای به او مینویسم و خواهش میکنم آن را برای این مراسم به ما

قرض بدهد»

خوب، امیدوارم موفق شوی. فکر کنم تقریباً دو هفته ی دیگر مراسم شام برگزار شود. عمو ایب اندروز هوای آن روز را بارانی و طوفانی پیش بینی کرده و همین ثابت می کند که آن روز هوا عالی خواهد بود.

عمو ایب وضعیت آب و هوا را پیشگویی میکرد و در روستای خودش شهرت داشت، البته پیشگوییهایش همیشه مایه خنده ی همه بودند، چون هیچ یک از آنها درست از آب در نمی آمدند. آقای ایلایشا وایت معتقد بود که او یک دلچک است و اهالی اونلی باید عادت کنند برای باخبر شدن از وضعیت آب و هوا روزنامه بخوانند. ولی همه به حای آن کار از عمو ایب میپرسیدند که روز بعد، وضع هوا چطور است و سپس انتظار میکشیدند تا خلاف حرفش ثابت شود. عمو ایب هم همچنان به پیشگویی هایش ادامه میداد.

خانم لیند ادامه داد: «میخواهیم نمایشگاه قبل از انتخابات برگزار شود تا کاندیداها برای تبلیغات به سراغمان بیایند و پول خرج کنند. حتی محافظه کارها که چپ و راست رشوه میدهند، فرصتی به دست می آورند تا یک بار هم که شده پولشان را درست خرج کنند»

آنی همچنان به عقیده ی متیو وفادار مانده و محافظه کار دو آتشف بود، اما هیچ اعتراضی به آن حرف نکرد، چون دلش نمیخواست خانم لیند بحث سیاسی راه بیندازد. او نامه ای را که از شهر برای ماریلا آمده بود از اداره ی پست تحویل گرفته بود. وقتی به خانه رسید، هیجان زده گفت: «احتمالاً از طرف دایی بچه هاست. وای! ماریلا! دلم میخواهد بدانم چه نوشته»

ماریلا با خون سردی گفت: «بهترین راه این است که پاکت را باز کنیم و نامه را بخوانیم».

خود ماریلا هم هیجان زده بود ولی حاضر بود بمیرد اما هیجانش را بروز ندهد.

آنی، پاکت را پاره کرد و دست نوشته ی نامرتب و لرزانی را خواند.

او نوشته بهار امسال نمیتواند بچه ها را تحویل بگیرد... بیشتر روزهای زمستان مریض بوده و عروسش عقب افتاده و میخواهد بداند ما میتوانیم آنها را تا پاییز پیش خودمان نگه داریم. البته که میتوانیم، این طور نیست ماریلا!

ماریلا با آنکه خیالش راحت شده بود، اخم کرد و گفت: «به نظر نمی آید چاره ی دیگری داشته باشیم در صمن آنها دیگر به اندازه ی اوایل مشکل ساز نیستند... یا شاید ما به کارهایشان عادت کرده ایم، رفتار دیوی خیلی بهتر شده»

آنی محتاطانه گفت: «بله بیشتر از قبل رعایت حال دیگران را میکند»

اما لازم ندید تعریف بیشتری از رفتار او بکند.

روز قبل، وقتی از مدرسه برگشته بود، ماریلا به جلسه ی انجمن کمک به کلیسا رفت بود، دورا روی کاناپه اشپزخانه خوابش برده و دیوی داخل کمد نشیمن با اشتها مشغول خوردن مربای زردآلوی ماریلا بود. دیوی به آن مربا "مربای مهمان" میگفت و ناخنک زدن به آن ممنوع شده بود. آنی به طرفش هجوم برد و او را از کمد بیرون انداخت.

دیوی کیت! وقتی به تو میگویند حق نداری در این کمد را باز کنی، معنایش این است که اجازه ی خوردن این مربا را هم نداری.

دیوی با بیقراری گفت: «بله، میدانستم، ولی مربای آلو خیلی خوشمزه است، آنی! من توی کمد سرک کشیدم و همین که چشمم به ظرف مربا افتاد فکر کردم یک ناخنک کوچک ایرادی ندارد، بعد، انگشتم را داخلش فرو کردم»...

صدای غرغر آنی بلند شد.

....و آنرا حسابی لیسیدم. اما مزه اش خیلی بهتر از چیزی بود که فکر میکردم و برای همین یک قاشق برداشتم و به جانش افتادم»

آنی سخنرانی جدی و بلند بالایی درباره گناه دزدیدن مربا ارائه داد. بالاخره دیوی عذاب وجدان گرفت و با بوسه های فراوان قول داد دیگر آن کار را تکرار نکند.

دیوی با رضایت گفت: «به هر حال امیدوارم خدا در بهشت مقدار زیادی مربا برایم کنار بگذارد. راستی، آنی! در بهشت همیشه یکشنبه است یا روز شنبه هم داریم؟»

آنی جلوی خنده اش را گرفت و گفت: «هم شنبه داریم هم بقیه ی روزهای هفته را. و هر روز در بهشت زیباتر از روزهای قبل است»

او خوشحال بود که ماریلا آنجا نبود تا از شنیدن حرفهایش جا بخورد. لازم به ذکر نیست که ماریلا دستورات دینی را با همان روش های قدیمی مخصوص خودش به دوقلوها یاد میداد و با هر نوع خیال باقی در آن زمینه مخالفت میکرد و

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

دیوی و دورا هر یکشنبه تعدادی از پرسش و پاسخ های دینی را یاد می گرفتند، دورا حواسش را جمع میکرد و همه چیز را مثل یک دستگاه خودکار به ذهنش می سپرد، البته احتمالا به اندازه ی همان دستگاه هم به معنا و مفهومشان دقت میکرد. دیوی، برعکس او، کنجکاو بود و دائم با سوال هایش تن ماریدا را می لرزاند.

چستر اسلون میگفت که در بهشت هیچ کاری نداریم جز اینکه با پیرهن سفید قدم بزنیم و چنگ بنوازیمو او میگفت که امیدوار است تا پیر نشده به بهشت نرود، چون آنجا حسابی حوصله اش سر میرود. در ضمن او فکر میکند پوشیدن پیراهن خیلی مضحک است، من هم با او موافقم. آنی! چستر اسلون به این چیزها خیلی فکر میکند، چون قرار است کشیش شود. او مجبور است کشیش شود، چون مادر بزرگش خرج دانشگاهش را کنار گذاشته و فقط به شرطی آن را میدهد که او درس کشیشی بخواند. مادر بزرگش فکر میکند داشتن یک کشیش در خانواده باعث افتخار است. چستر این حرفها سرش نمیشود، او ترجیح می دهد آهنگر شود، اما می خواهد قبل از خواندن درس کشیشی حسابی تفریح کند، چون بعدا دیگر نمی تواند. من می خواهم مثل آقای بلر، مغازه دار شوم و در انبارم کلی شکلات و موز نگه دارم. آنی فقط جرئت کرد بگوید: "بله اگر بخواهی امکان دارد".

آن روز بعد از ظهر، انجمن اصلاح روستا در خانه هارمون اندروز جلسه داشتند. آنها قرار بود درباره موضوع مهمی صحبت کنند. انجمن اصلاح مدتی بود شهرت قابل توجهی کسب کرده و طرفدار های زیادی پیدا کرده بود. در اوایل بهار، آقای میجر اسپنسر به عهدش وفا کرد، او کنده ها و بوته های جاده زمزرعه اش را کند زمین راهموار و سراسرش را چمن کاری کرد. عده دیگری از مردم هم، بعضی برای آنکه اجازه ندهند یک اسپنسر از آنها جلو بیفتد و بعضی دیگر به تحریک اعضای انجمن، از همان الگو پیروی کردند، نتیجه آن شد که جاده های ناهموار و پر بوته جای خودشان را به راه باریکه های صاف و چمن کاری شده دادند و زمزرعه هایی که جاده هایشان اصلاح نشده بود، به قدری بد منظره شدند که صاحبانشان خجالت زده تصمیم گرفتند سال آینده حتما دستی به سر و رویشان بکشند. زمین مثلثی شکلی که در تقاطع جاده ها قرار داشت نیز هموار و چمن کاری شد. آنی بدون دلهره از خطر حمله هیچ گاوی، باغچه وسط آن را پر از شمعدانی کرد.

به طور کلی، اصلاح گران از پیشروی کارشان راضی بودند، حتی با وجود آنکه آقای لوی بوتر در پاسخ به گروه منتخبی

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

که برای مذاکره با او فرستاده شده بود، بی پرده اعلام کرده بود که قصد ندارد در مورد خانه قدیمی داخل مزرعه اش هیچ اقدامی بکند.

در آن جلسه، جوان ها قصد داشتند دادخواستی برای هیت امنای مدرسه تنظیم کرده واز آنها درخواست کنند دور زمین مدرسه حفاظ بکشند. در ضمن قرار بود در مورد کاشتن چند درخت تزئینی جلو کلیسا هم تصمیم گیری شود، البته در صورتی که سرمایه موجود انجمن کفاف مخارج آن طرح را می داد، چون به قول آنی، تا زمانی که سالن آبی رنگ بود درخواست جمع آوری اعانه از مردم بی پاسخ می ماند. اعضاء در سالن پذیرایی اندروز جمع شده بودند، جین از جایش بلند شد تا نتیجه بررسی قیمت درخت های مورد بحث را اعلام کند که گرتی پای نفس نفس زنان وارد شد. گرتی به دیر آمدن عادت داشت و مردم پشت سرش می گفتند که او دیر می آید تا ورودش جلب توجه کند. این بار ورود گرتی واقعا تاثیرگذار بود، چون وسط سالن توقف کرد، دست هایش را بالا برد نگاهش را به اطراف چرخاند و اعلام کرد: "همین الان خبر بسیار بدی شنیدم. آقای جادسون پارکر می خواهد دیوار کنار مرعه اش را به یک شرکت داروسازی اجاره بدهد تا رویش آگهی تبلیغاتی بچسبانند".

گرتی پای برای نخستین بار در زندگیش به شدت مورد توجه واقع شد و چنان موفقیتی را حتی با پرتاب کردن بمب وسط اصلاح گران هم نمی توانست کسب کند.

آنی مات و متحیر گفت: "حقیقت ندارد".

گرتی که از موقعیتش لذت می برد، گفت: "من هم وقتی شنیدم همین را گفتم، گفتم حقیقت ندارد، جادسون پارکر حق ندارد چنین کاری بکند. اما پدرم همین امروز بعد از ظهر، درباره این موضوع از خودش سوال کرد و او گفت که حقیقت دارد. فکرش را بکنید! مزرعه او کنار جاده نیوبریج است و نمی دانید تبلیغ قرص وچسب زخم روی دیوارش چه نمایی به روستا می دهد".

اصلاح گران می دانستند، خوب هم می دانستند که تزئین دیواری به طول هشتصد متر با چنان تبلیغاتی چه منظره مضحکی را به وجود می آورد. آن خطر جدید، همه نقشه هایی را که آنها برای مدرسه و کلیسا کشیده بودند از سرشان پراند. تمام قوانین مربوط به نظم و ترتیب جلسات به فراموشی سپرده شد و همه با هم وحشت زده شروع به صحبت کردند. آنی پس از چند دقیقه تلاش موفق شد نظم را به جلسه برگرداند. سپس سر خورده و مضطرب

گفت: "خواهش می کنم آرام باشید باید راهی پیدا کنیم تا بتوانیم جلو او را بگیریم".

جین به تلخی گفت: "چطوری؟ همه می دانند که جادسون پارکر چه جور آدمی است. او فقط به پول فکر می کند و هیچ اهمیتی به نظر جامعه یا زیبایی اطرافش نمی دهد".

امید چندانی وجود نداشت. جادسون پارکر و خواهرش تنها پارکهای اولی بودند و به این ترتیب از طریق ارتباط خانوادگی هیچ راه نفوذی میان عقایدشان وجود نداشت. مارتا پارکر خانم مسنی بود که دل خوشی از جوانها و بخصوص از اصلاح گران نداشت جادسون مردی خوش گذران، خوش صحبت و با ادب بود. ولی با این حال در کمال تعجب دوستان کمی داشت. شاید ترجیح می داد وقتش را صرف معامله های مختلفی کند که چندان هم عامه پسند نبودند. او به تیزهوشی شهرت داشت و مردم می گفتند که از مرام و مسلک خاصی پیروی نمی کند.

آنی با ناامیدی پرسید: "کسی هست که حرفش روی جادسون اثر داشته باشد؟"

کری اسلون گفت: "او به دیدن لوییزا اسپنسر در وایت سندز می رود شاید این دختر بتواند او را از اجاره دادن دیوارش منصرف کند".

گیلبرت گفت: "نه من لوییزا اسپنسر را خوب می شناسم. او هیچ علاقه ای به انجمن اصلاح روستا ندارد و فقط به دلار و سنت علاقه مند است احتمالا به جای منصرف کردن جادسون، او را به انجام این کار تشویق می کند".

جولیا بل گفت: "پس تنها راه باقیمانده این است که گروهی را به سراغش بفرستیم تا با او صحبت کنند. البته بهتر است دخترها بروند، چون او به پسرها زیاد اهمیت نم دهد ولی روی من یکی اصلا حساب نکنید".

البور اسلون گفت: "بهتر است آنی تنهایی برود. او بهتر از همه می تواند با جادسون صحبت کند".

آنی اعتراض کرد. او خودش هم بدش نمی آمد که آن مسئولیت را قبول کند اما چند حامی باید همراهیش می کردند. جین و داینا به عنوان حامی انتخاب شدند. بعد اصلاح گران چون زنبورهای خشمگین غرگران متفرق شدند. آنی بقدری نگران بود که آن شب تا نزدیک صبح خوابش نبرد. بعد خواب دید هیئت امنای دور مدرسه حفاظ کشیده و همه جای آن نوشته اند: "قرص های قرمز رنگ ما را امتحان کنید".

بعد از ظهر روز بعد، گروه منتخب سراغ جادسون پارکر رفت. آنی با فصاحت از عمل فجیع او انتقاد کرد. جین و داینا نیز دلیرانه از آنی حمایت کردند. جادسون با زبانی چرب و نرم و مودبانه پس از تعریف و ستایش فراوان، از اینکه مجبور بود

تقاضای آن بانوان زیبا را رد کند، اظهار تاسف کرد. ولی تجارت، تجارت بود و احساسات نقشی در آن ایفا نمی کردند. او چشمک زد و گفت: "اما هر پیشنهادی لازم باشد به آنها می دهم. می توانم به نماینده شرکت بگویم فقط از رنگ های قشنگ و چشم نوازی مثل قرمز و زرد استفاده کند. به او می گویم اصلا حق ندارد در آگهی ها رنگ آبی به کار ببرد".

گروه، شکست خورده و خشمگین، عقب نشینی کردند.

جین با لحنی که بی شباهت به لحن خانم لیند نبود گفت: "ما هر کاری توانستیم کردیم، از این به بعد را باید بسپاریم به خدا".

داینا پرسید: "فکر می کنید کاری از آقای آلن بر بیاید؟"

آنی سرش را تکان داد.

-نه لزومی ندارد آقای آلن را وارد ماجرا کنیم، مخصوصا حالا که بچه اش مریض است جادسون به او هم مثل ما بی محلی می کند البته الان مدتی است که مرتب به کلیسا می رود، ولی این کارش هم به دلیل تعصبی است که پدر لویزا اسپنسر در مورد بعضی مسائل دارد.

جین رنجیده خاطر گفت: "جادسون پارکر تنها ساکن اونلی است که از پیشنهاد اجاره دادن دیوارش استقبال می کند. حتی لوی بولتر با لورنزو وایت هم با وجود خساستشان با چنین پولهایی وسوسه نمی شوند آنها به عقیده عموم احترام می گذارند".

وقتی خبر همه جا پیچید عموم مردم با آن مخالفت کردند. اما مشکل اصلی همچنان پابرجا ماند.

جادسون پوزخند به لب هیچ اعتنایی به حرف مردم نکرد اصلاح گران کم کم خودشان را آماده می کردند تا آگهی ها زیباترین بخش جاده نیوبریج را خراب کنند که در جلسه ی بعدی انجمن، آنی برای خواندن گزارش ها آهسته بلند شد و اعلام کرد که آقای جادسون پارکر از او خواسته به اطلاع انجمن برساند که دیگر قرار نیست دیوارش را به شرکت داروسازی اجاره دهد.

جین و داینا طوری میخکوب شدند گویی به سختی می توانستند آنچه را شنیده بودند، باور کنند. قوانین و آداب اداری که در انجمن اصلاح، سفت و سخت گرفته می شد به آنها اجازه نمی داد که کنجکاوی خودشان را همان لحظه

ابراز کنند ، اما بعد از پایان جلسه ، همه آنی را دوره کردند تا بیشتر توضیح دهد. آنی توضیح بیشتری نداشت . جادسون پارکر بعد از ظهر روز قبل ، در جاده جلوش سبز شده و گفته بود که تصمیم دارد رضایت انجمن اصلاح را در خصوص مسئله آگهی های داروسازی ، جلب کند. این همان چیزی بود که آنی شنیده بود و همه را بدون کم و کاست نقل کرد، این عین حقیقت بود ، اما وقتی در راه خانه جین به الیور اسلون گفت که مطمئن است جادسون پارکر از این تغییر عقیده اش قصد و غرضی دارد، حرف او هم عین حقیقت بود.

همان روز عصر آنی به خانه خانم اروینگ پیر در جاده ساحلی رفت . او هنگام برگشت ، راه میان بری را انتخاب کرد که از میان زمین های ساحلی می گذشت و توسط راه باریکه وسط جنگل بلوط به راه اصلی می رسید و از بالای دریاچه آب های درخشان سر در می آورد؛ همان دریاچه ای که مردم بی تخیل به آن آبگیر بری می گفتند. درست در آن سوی جنگل بلوط ، جایی که راه باریکه به پایان می رسید، دو مرد در درشکه هایشان نشسته و مشغول صحبت بودند. درشکه آنها کنار جاده متوقف شده بود. یکی از آنها جادسون پارکر و دیگری جری کورکوران نیوبریجی بود. خانم لیند می گفت که هرگز تردیدش نسبت به جری کورکوران برطرف نشده است . او نماینده اصلاحات کشاورزی و شخصیتی برجسته در مسائل سیاسی بود . مردم معتقد بودند او خودش را در تمام مسائل سیاسی کشور دخالت می دهد و چون کانادا در شرف انتخابات بود، چند هفته ای بود که او به نفع کاندیدای حزب خودش تبلیغ می کرد. درست لحظه ای که آنی از زیر شاخه بلوط ها بیرون آمد، شنید که کورکوران گفت : پارکر ! اگر به ایمزبری رأی بدهی ... خوب من هنوز یک جفت کلوخ شکنی را که در بهار تصاحب کردی ، یادم نرفته . تو که دلت نمی خواهد آنها را پس بگیرم ؟

جادسون نیشخندی زد و گفت: خو...ب، از قرار معلوم باید به خواسته ات عمل کنم . در این دوره و زمانه ، هر کس باید به فکر منافع خودش باشد.

در همان لحظه هر دو آنها متوجه آنی شدند و حرفشان را قطع کردند. آنی با چهره ای متفکر ، بی اعتنا سرش را تکان داد و از کنارشان گذشت.

کمی بعد ، جادسون پارکر خودش را به او رساند و با گشاده رویی گفت: اجازه بده برسانمت ، آنی ! آنی مؤدبانه گفت : نه ، متشکرم.

اما تیزی کلامش حتی در وجدان نه چندان حساس جادسون پارکر هم نفوذ کرد ، صورتش سرخ شد و با حرص افسار اسبش را کشید، اما به علت بعضی ملاحظات احتیاطی مجبور شد دوباره بایستد. او با بی قراری به آنی خیره شد که صاف و مستقیم بدون آنکه به چپ و راستش نگاه کند، پیش می رفت . او پیش خودش فکر کرد که آیا آنی، پیشنهاد واضح و روشن کورکوران و پذیرش بدون مقاومت او را شنیده است؟ لعنت به کورکوران بی ملاحظه ! اگر همیشه منظورش را این طور صاف و پوست کنده بیان کند ، دیر یا زود توی دردرس می افتد . و لعنت به این خانم معلم مو قرمز که ناگهان سر و کله اش از میان جنگل بلوط ؛ درست وسط معرکه آنها ، پیدا شد. جادسون که آنی را با معیارهای خودش می سنجید، فکر می کرد اگر او حرف هایش را شنیده باشد خیلی زود همه جا را پر می کند و از این فکر ، خودش را می خورد . آن روزها جادسون پارکر نزد افکار عمومی محبوبیت چندانی نداشت . اما رشوه گرفتن اصلا " کار قابل بخششی نبود و اگر به گوش آیزاک اسپنسر می رسید، امید او برای ازدواج با لوئیزا جین، وارث آن کشاورز ثروتمند ، به باد می رفت. جادسون پارکر می دانست که آقای اسپنسر همیشه با دیده تردید به او نگاه می کند؛ به همین دلیل دیگر حاضر نبود بیش از این خطر کند.

- اهم!... آنی! منتظرت ماندم تا با تو درباره موضوعی که روز قبل حرفش را زدیم ، بیشتر صحبت کنم. من تصمیم گرفته ام به آن شرکت اجازه ندهم به هیچ عنوان از دیوار زمینم استفاده کند. هدفی که انجمن شما دنبال می کند، واقعا " ارزشمند و قابل ستایش است.

آنی لبخند زد و گفت : متشکرم.

-و...و...دیگر لازم نیست به مکالمه کوتاه من و جری اهمیت بدهی.

آنی به سردی گفت: من اصلا " توجهی به آن نکردم.

او ترجیح می داد همه دیوارهای اولی پر از آگهی شوند تا آنکه مجبور باشد بایستد و با مردی که رأیش را می فروشد ، معامله کند. جادسون که احساس می کرد آنها خیلی خوب یکدیگر را درک می کنند ، گفت: همین طور است... همین طور است. من هم فکر نمی کردم توجه کرده باشید. من فقط دارم جری را بازی می دهم ... فکر می کند خیلی زیرک و باهوش است . امکان ندارد من به ایمز بری رأی بدهم؛ چون مثل هر سال طرف دار گرانتیم ؛ خواهید دید. فقط می خواهم جری را توی تله بیندازم . در مورد دیوار هم نگران نباشید ... به انجمنتان هجم اطلاع بدهید.

آن شب آنی ، در اتاق زیر شیروانی به تصویرش در آینه نگاه کرد و گفت: همیشه اعتقاد داشتم که دنیا برای پیشرفت به همه آدم ها با انواع افکار و عقایدشان نیاز دارد ، اما حالا فکر می کنم که بعضی از آنها واقعا " اضافی اند.

15

آغاز تعطیلات

در یک بعد از ظهر ساکت و آفتابی، زمانی که باد، میان صنوبرهای زمین بازی می وزید و سایه های بلند حاشیه جنگل به این سو و آن سو تاب می خوردند، آنی در مدرسه را قفل کرد، کلید را داخل جیبش گذاشت و آهی از سر رضایت کشید . سال تحصیلی به پایان رسیده و او موفق شده بود با جلب رضایت همه برای تدریس در سال آینده نیز پذیرفته شود. فقط آقای هارمون اندروز به او گفته بود که باید بیشتر از ترکه استفاده کند. دو ماه تعطیلی او را به سوی خود فرا می خواند . آنی همان طور که با سبدی پر گل از تپه پایین می رفت ، در خود و دنیای پیرامونش احساس سبکی و شادمانی می کرد. پس از شکفتن نخستین گل های بهاری او هفته ای یک بار سر مزار متیو رفته بود. دیگر همه ساکنین اونلی ، به جز ماریلا، متیو کاتبرت ساکت، خجالتی و گوشه گیر را فراموش کرده بودند . اما یاد و خاطره اش همچنان و برای همیشه در قلب آنی زنده و ماندگار مانده بود . او هرگز نمی توانست پیرمرد خوش قلبی را که برای نخستین بار عشق و محبت را به قلب کودکان و نیاز مند او هدیه کرده بود ، فراموش کند.

در دامنه تپه، پسر بچه ای زیر سایه صنوبرها روی پرچین نشسته بود، پسری با چشم های درشت و رؤیایی و چهره

ای زیبا و دل نشین . او لبخند به لب از روی پرچین پایین پرید و به آنی ملحق شد ، اما رد اشک ، روی گونه هایش دیده می شد .

او دستش را به دست آنی داد و گفت : خانم معلم !منتظر شما بودم؛ چون می دانستم به قبرستان می روید .من هم به آنجا می روم ... این شمعدانی ها را هم از طرف مادر بزرگ برای پدر بزرگ می برم . ببینید ، خانم معلم !می خواهم این دسته رز سفید را هم به یاد مادرم کنار قبر پدر بزرگم بگذارم ، چون نمی توانم سر قبرش بروم . فکر می کنید مادرم اینها را ببیند؟

- بله مطمئنم ، پائول !

- می دانید خانم معلم ! سه سال از مرگ مادرم می گذرد . سه سال خیلی طولانی است ، اما یادآوریش هنوز مثل روزهای اول ، ناراحت می کند...هنوز دلم برایش تنگ می شود . بعضی وقت ها احساس می کنم طاقت تحمل غصه را ندارم .

صدای پائول و لب هایش به لرزه افتادند . او سرش را پایین انداخت ، به روزهایش خیره شد و آرزو کرد معلمش اشک هایش را نبیند .

آنی به نرمی گفت : و هنوز دلت نمی خواهد این غصه تمام شود . حتی اگر بتوانی باز هم دوست نداری مادرت را فراموش کنی .

-نه ، دوست ندارم . شما خیلی خوب مرا درک می کنید ، خانم معلم !هیچ کس به این خوبی مرا درک نمی کند...حتی مادر بزرگم ؛ با اینکه خیلی مهربان است . پدرم همه چیز را خوب درک می کند ، اما نمی توانم با او زیاد درباره مادرم صحبت کنم ؛ چون غصه دار می شود . همیشه وقتی دست هایش را روی صورتش می گذارد ، می فهمم که باید حرفم را تمام کنم . بیچاره پدر ، حتما " بدون من خیلی تنها شده . راستش را بخواهید الان فقط یک خدمتکار در خانه دارد . به نظر او خدمتکارا نمی توانند پسر بچه ها را درست تربیت کنند ، مخصوصا " که خودش هم بیشتر وقت ها به خاطر کارش در خانه نیست . بعد از مادرها ، مادر بزرگ ها از همه بهترند . هر وقت بزرگ شوم ، پیش پدرم بر می گردم و دیگر هرگز از هم جدا نمی شوم .

پائول آن قدر در مورد پدر و مادرش حرف زده بود که آنی احساس می کرد آنها را می شناسد . او به این نتیجه

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

رسیده بود که خلق و خوی پائول به مادرش رفته و استفن اروینگ مردی کم حرف و محتاط است که احساساتی عمیق و شکننده دارد، اما آنها را بروز نمی دهد.

پائول یک بار گفته بود : شناختن پدر کار ساده ای نیست . من تا پیش از مرگ مادرم زیاد او را نمی شناختم . ولی وقتی با او صمیمی می شوید ، می فهمید که چقدر دوست داشتنی است . من در تمام دنیا او را بیشتر از همه دوست دارم ، بعد مادر بزرگم را و بعد شما را ، خانم معلم! اگر مجبور نبودم مادر بزرگم را خیلی دوست داشته باشم ، حتما " بعد از پدرم عاشق شما می شدم ، ولی او خیلی برایم زحمت می کشد . می دانید، خانم معلم! دلم می خواهد شب ها تا وقتی خوابم نبرده ، چراغ در اتاقم بماند ، ولی همین که سرم را روی بالش می گذارم، مادر بزرگم آن را می برد، چون می گوید که نباید ترسو بار بیایم. من نمی ترسم، ولی ترجیح می دهم اتاقم روشن باشد. مادرم همیشه دستم را می گرفت و آن قدر کنارم می نشست تا خوابم می برد. فکر کنم او زیادی مرا لوس می کرد. می دانید که مادرها گاهی اوقات از این کارها می کنند.

ولی آنی نمی دانست ، البته تصورش را می کرد. او همیشه با اندوه به مادر خودش فکر می کرد. مادری که از نظر او بسیار زیبا بود و سال ها پیش دنیا رفته و در قبری نامعلوم کنار شوهر جوانش به خواب سپرده شده بود. همان طور که آن دو از تپه سرخ رنگی که تن به آفتاب سپرده بود، بالا می رفتند، پائول گفت: تولدم هفته آینده است. پدر نوشته می خواهد چیزی برایم بفرستد که فکر می کند بیشتر از هر چیز دیگری خوشحالم می کند . مطمئنم هدیه اش رسیده ؛ چون مادر بزرگ مدتی است که کشوی کتابخانه را قفل می کند . وقتی هم می پرسم چرا ، فقط به شکل مشکوکی نگاهم می کند و می گوید که پسر بچه ها نباید این قدر فضولی کنند. روز تولد، خیلی هیجان انگیز است ، موافقید؟ من یازده ساله می شوم . ولی اصلا " به قد و هیکلم نمی آید، نه؟ مادر بزرگ می گوید که من نسبت به سنم خیلی ریزه ام ؛ چون به اندازه کافی پوره نمی خورم. خیلی تلاش می کنم ، ولی راستش را بخواهید مادر بزرگ بدجور بشقابم را پر می کند؛ او اصلا " تعادل را رعایت نمی کند . خانم معلم! از روزی که من و شما موقع برگشتن از کلاس یکشنبه ها درباره دعا کردن صحبت کردیم و شما گفتید که ما باید برای حل شدن همه مشکلاتمان دعا بخوانیم، هر شب از خدا می خواهم به من توانایی بدهد تا صبح ها بتوانم پوره ام را تا آخرین ذره اش بخورم. اما هنوز موفق نشده ام . واقعا نمی دانم دلیلش کم بودن تواناییم است یا زیاد بودن پوره ام. مادر بزرگم می گوید که پدرم را با

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

پوره بزرگ کرده و نتیجه خوبی هم گرفته ؛ چون پدرم خوش هیكل و چهار شانه است، ولی...

پائول آهی کشید و ادامه داد :...ولی گاهی اوقات واقعا " احساس می کنم این پوره بالاخره مرا به کشتن می دهد.

آنی طوری که پائول نبیند، لبخند زد. همه اهالی اونلی می دانستند که خانم اروینگ پیر برای بزرگ کردن نوه اش از

روش های تربیتی و غذایی قدیمی استفاده می کند. آنی با خوش رویی گفت : خدا نکند راستی آدم های سنگیت

چطورند ؟ برادر بزرگتر هنوز مراقب رفتارش است ؟

پائول گفت: مجبور است باشد، چون می داند که در غیر این صورت دیگر با او حرف نمی زنم . به نظر من او واقعا "

ذات خرابی دارد.

- نورا هنوز از دوستی تو با بانوی طلایی بویی نبرده؟

- نه، ولی فکر کنم شک کرده. مطمئنم دفعه پیش که می خواستم وارد غار شوم ، او داشت تماشا می کرد. برایم

اهمیتی ندارد که بفهمد، فقط به خاطر خودش بود که موضوع را پنهان می کردم...می خواستم قلبش نشکند. ولی وقتی

خودش می خواهد قلبش را بشکند، دیگر کاری از دست من ساخته نیست.

- فکر می کنی اگر یک شب همراهت به ساحل بیایم بتوانم آدم های سنگیت را ببینم؟

- نه، شما نمی توانید آدم های سنگی مرا ببینید. فقط من می توانم آنها را ببینم . ولی می توانید آدم های سنگی

خودتان را ببینید. شما از آن گروه افرادی هستید که این قدرت را دارند. هر دو ما از این گروهیم . خانم معلم! به نظر

شما داشتن چنین قدرتی فوق العاده نیست؟

آنی با چشم های خاکستری درخشانش به چشم های آبی پائول نگاه کرد و گفت : فوق العاده است.

آنی و پائول هر دو می دانستند که آن سوی دروازه خیال پردازی چه سرزمین باشکوهی آرمیده است . و هر دو آنها

کلید ورود به آن سرزمین را در اختیار داشتند؛ سرزمینی که گل های شادمانی در جای جایش شکوفه می کردند،

آسمان آفتابیش هرگز ابری نمی شد، صدای زنگوله هایش هرگز گوشخراش نبود و مردمانش همه و همه مهربان و

خوش قلب بودند. شناخت چنین سرزمینی که از شرق تا خورشید و از غرب تا ماه ادامه داشت، دانشی ارزشمند بود

که در هیچ فروشگاهی فروخته نمی شد. آن توانایی، هدیه فرشته ها در زمان تولد بود و گذر زمان نمی توانست آن را

کم رنگ کرده یا نابود کند. زندگی در اتاقی تاریک و نمور، اما با داشتن چنین قدرتی، بسیار باشکوه تر از زندگی قصر

های مجل، بدون داشتن آن توانایی بود.

قبرستان اولی همان زمان پوشیده از چمن و دور افتاده همیشگی بود. البته اصلاح گران برنامه هایی برای آن جا داشتند. قبل از آخرین جلسه انجمن، پریسیلا گرانت مقاله ای در مورد گورستان خوانده بود. اصلاح گران تصمیم داشتند در آینده ای نزدیک به جای گل سنگ ها و پرچین های قدیمی، دور تا دور آن جا را نرده بکشند، چمن ها را هرس کنند و یک بنای یادبود بسازند. آنی گل هایش را روی قبر متیو گذاشت. بعد، سراغ هستر گری رفت که زیر سایه سپیدار ها آرمیده بود. بعد از آن پیک نیک بهاری، آنی هر وقت سراغ قبر متیو می رفت، روی قبر هستر هم گل می گذاشت. او روز پیش سری به باغ دور افتاده داخل جنگل زده و تعدادی از رز های سفید هستر را چیده بود. آنی به نرمی گفت: « عزیزم! فکر کنم این ها را بیشتر از بقیه دوست داشته باشی ».

او هنوز آن جا نشسته بود که سایه ای روی چمن ها افتاد. وقتی سرش را بلند کرد چشمش به خانم آلن افتاد. آن ها قدم زنان به طرف خانه رفتند.

چهره خانم آلن دیگر آن نوعروسی نبود که پنج سال پیش همراه کشیش به اولی آمده بود. از شادابی و جوانیش تا حدودی کاسته شده و خطوط ظریفی دور چشم ها و دهانش دیده می شد.

بیماری اخیر، که خوشبختانه دیگر از بین رفته بود، عده ی جدیدی را راهی قبرستان کرده بود. پسر کوچک آن ها نیز در قبری کوچک آرمیده بود. اما فرو رفتگی گونه های خانم آلن، هنوز به همان قشنگی و دل نشینی سابق بودند، چشم هایش شفاف، درخشان و معصوم بودند و مهربانی و استقامت جایگزین زیبایی دخترانه چهره اش شده بود. وقتی که قبرستان را ترک کردند، خانم آلن گفت: « آنی! فکر کنم تعطیلات شروع شده باشد ».

آنی سرش را تکان داد.

-بله احساس میکنم دنیا مثل شکلاتی شیرین است. فکر کنم تابستان امسال حسابی خوش بگذرد؛ خانم مورگان میخواهد در ژوئیه به جزیره بیاید و و قرار است پریسیلا ما را به هم معرفی کند. از شدت خوشحالی، لرزه های قدیمی دوباره به سراغم آمده اند.

-امیدوارم روزهای خوبی داشته باشی. تو امسال خیلی زحمت کشیدی و موفق هم شدی.

-فکر نمی کنم. در خیلی کارها کوتاهی کردم. پاییز گذشته وقتی می خواستم تدریس را شروع کنم، نقشه های زیادی

در سرم داشتم که خیلی از آن ها عملی نشد.

خانم آلن آهی کشید و گفت: « همه ی ما همین طوریم، آنی! ولی لوتل می گوید که جرم نابخشودنی، داشتن اهداف پست است نه شکست خوردن. ما باید اهداف بلندی داشته باشیم و برای رسیدن به آن ها تلاش کنیم، حتی اگر کاملاً موفق نشویم. چرا که زندگی بدون آن ها خجالت آور و تأسف بار می شود و با آن ها اوج می گیرد و ارزش پیدا می کند. هدف هایت را با جدیت دنبال کن، آنی!»

آنی خندید و گفت: « سعی میکنم. اما باید از عقاید دست بکشم. می دانید، وقتی می خواستم کار معلمی را آغاز کنم، عقاید قشنگی داشتم، اما در شرایط مختلف یکی یکی آن ها را زیر پا گذاشتم.»

خانم آن گفت: « حتی عقیده ای را که در مورد تنبیه بدنی داشتی.»

آنی سرخ شد.

-هرگز خودم را به خاطر کتک زدن آنتونی نمی بخشم.

-فکرش را نکن، عزیزم! او سزاوار این تنبیه بود. حتی تأثیر خوبی رویش گذاشت. تو از آن به بعد، دیگر با او مشکلی نداشتی و خودت را در دلش جا کردی. حالا دیگر آنتونی فکر نمی کند که دختر ها به هیچ دردی نمی خورند. او معتقد است که تو لنگه نداری.

-بله، او سزاوارش بود، ولی مسئله این نیست. اگر من در کمال خونسردی و آرامش تصمیم می گرفتم به عنوان تنبیه او را کتک بزنم، اینقدر خودم را سرزنش نمی کردم. ولی، خانم آلن! حقیقت این است که من از روی عصبانیت دست به این کار زدم. من یک لحظه هم به درست یا غلط بودن کارم فکر نکردم. در واقع اگر او حتی سزاوار این تنبیه نبود، باز هم کتکش می زدم و همین جای کار است که ایراد دارد.

-همه ی ما مرتکب اشتباه می شویم، عزیزم! پس خودت را سرزنش نکن. فقط کافی است از کاری که کرده ایم، پشیمان شویم و از اشتباهمان درس بگیریم، ولی لازم نیست همیشه و هر جا از یادآوریش عذاب بکشیم. آن درشکه گیلبرت بلایت بود که رد شد. تعطیلات او هم آغاز شده. درس ها او و تو چطور پیش می رود؟

-عالی. امشب کتاب ویرژیل را تمام می کنیم. فقط بیست بیت دیگر مانده. بعد، تا سپتامبر مطالعه تعطیل می شود.

-فکر میکنی بالاخره به دانشگاه بروی؟

آنی خیال پردازانه به افق خیره شد.

-نمی دانم. چشم های ماریلا دیگر بهتر از این نمی شوند، اگرچه جای شکرش باقی است که بدتر هم نمی شود. مسئله

دو قلو ها هم هست. راستش فکر نمیکنم دایی آن ها هرگز به سراغشان بیاید. شاید دانشگاه در پیچ بعدی جاده

باشد، ولی من فعلاً نمی توانم جاده را ببیچم. اما زیاد فکرش را نمی کنم تا غصه نخورم.

-خوب، من دوست دارم دانشگاه رفتنت را ببینم، آنی! ولی اگر این اتفاق نیفتاد، نباید خودت را ناراحت کنی. ما هر جا

باشم باز هم زندگی را خودمان می سازیم. دانشگاه رفتن فقط کارت را کمی ساده می کند. گستردگی با محدودیت

مسیر ما بستگی به کیفیتی دارد که به آن می دهیم نه به جایی که از آن خارج می شویم. اینجا.... یا هر جای دیگر...

زندگی همواره غنی و پر بار است، فقط باید یاد بگیریم که چطور دریچه قلبمان را به روی این همه نعمت و ثروت باز

کنیم.

آنی متفکرانه گفت: « فکر کنم منظورتان را فهمیده باشم. من نعمت های زیادی دارم که باید به خاطر آن ها خدا را

شکر کنم، نعمت هایی مثل کارم، پائول اروینگ، دو قلو های دوست داشتنی و همه دوستانم. می دانید خانم آلن!

دوستی ها واقعاً زندگی مرا زیباتر کرده اند».

خانم آلن گفت: « دوستی های حقیقی واقعاً به انسان کمک می کنند. ما باید کیفیت دوستی هایمان را بالا ببریم و

هرگز آن ها را دروغ و بی وفایی لکه دار نکنیم. متأسفانه اغلب، کلمه دوستی به روابطی اطلاق می شود که اثری از

دوستی واقعی در آن ها دیده نمی شود».

-بله... مثل رابطه گرتی پای و جولیا بل. آن ها صمیمی اند و همه جا با هم اند. ولی گرتی همیشه پشت سر جولیا حرف

های زشتی می زند و همه فکر می کنند به او حسودی می کند، چون هر کس از جولیا انتقاد میکند، او خوشحال می

شود. به نظر من نباید نام چنین رابطه ای را دوستی گذاشت. ما فقط باید خوبی های دوستانمان را ببینیم و فقط خوبی

های درونمان را به او عرضه کنیم، موافقید؟ و تنها از این راه می توانیم دوستی را به زیباترین نعمت دنیا تبدیل کنیم.

خانم آلن لبخندی زد و گفت: « دوستی زیباست. ولی روزی می رسد که»....

او حرفش را قطع کرد. در چهره گشاده و چشمان مشتاق کسی که کنارش قدم بر می داشت، هنوز کودکی بیش از

بزرگسالی موج میزد. قلب آنی فقط زیبایی های دوستی ها را می شناخت و خانم آلن نمی خواست احساسات لطیف او را خدشه دار کند. پس تکمیل کردن جمله اش را به سال های آینده موکول کرد.

16

آرزوی بهترین ها

دیوی همانطور که روی کاناپه چرمی و براق آشپزخانه گرین گیلز جست و خیز می کرد، به آنی که کنارش نشسته و نامه می خواند، گفت:

"آنی! آنی! بدجور گرسنه ام. هیچ فکری نداری؟"

آنی با حواس پرتی گفت: "همین الان یک تکه نان و کره خوردی".

از گونه های آنی که به رنگ گل سرخ داخل حیا در آمده بودند و برقی که فقط خاص چشم های خودش بود، می شد حدس زد که نامه حاوی خبرهای جالبی است.

دیوی با دلخوری گفت: "ولی من گرسنه نان و کره نیستم. گرسنه کیکم".

آنی خندید، نامه را کنار گذاشت، دستش را دور گردن دیوی انداخت و گفت: "دیوی جان! این نوع گرسنگی را خیلی راحت می شود تحمل کرد. خودت می دانی که قانون ماریلا اجازه نمی دهد قبل از غذا، به جز نان و کره، چیز دیگری بخوری".

-خوب، پس یک تکه از همان بده...لطفا.

البته دیوی لطفا را فقط برای به کرسی نشاندن حرفش ادا کرد. او با خوشحالی به تکه بزرگ نان و کره ای که آنی همان موقع برایش آورد، نگاه کرد و گفت: "آنی! تو همیشه کره اش را زیاد می مالی. ولی ماریلا همیشه یک لایه نازک می زند. وقتی کره بیشتر باشد، لقمه راحت تر پائین می رود".

آنی دیوی را روی زانویش نشاند و سعی کرد کره های آن کلاف سردرگم را باز کند. او برای این منظور، بسیار مناسب تر از ماریلا بود؛ چون کودکی های خودش را از یاد نبرده بود و به طور غریزی می توانست کنجکاوی هفت ساله ها را

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

نسبت به موضوعاتی که شاید برای بزرگتر ها ساده و حل شده بود، درک کند. او و دورا برای جمع کردن نخودها به آنجا رفته بودند. دورا دختر کوچولویی سخت کوش بود و خوشحال می شد اگر می توانست با دست های کوچکش کمکی به دیگران بکند. او به مرغ ها دانه می داد، خرده آشغال ها را جمع می کرد، ظرف ها را آب می کشید و هر درخواستی را با میل و رغبت انجام می داد. او منظم، فداکار و دقیق بود. هرگز لازم نبود چیزی را دوبار برایش توضیح دهند و هرگز وظایف کوچکش را فراموش نمی کرد. ولی بر عکس او، دیوی خرابکار و فراموش کار بود، اما استعداد ذاتی در جلب محبت دیگران داشت و آنی و ماریلا هم او را بیشتر دوست داشتند.

همانطور که دورا با افتخار نخودها را پاک می کرد و دیوی با پوست آنها قایق می ساخت و با کبریت و کاغذ برایشان بادبان می گذاشت، آنی جریان نامه ش را برای ماریلا تعریف کرد.

-وای! ماریلا! حدس بزن چی شده؟ یک نامه از پرسیلا به دستم رسیده. او نوشته خانم مورگان در جیزیره است و اگر ما با روز پنج شنبه موافق باشیم، آنها پنج شنبه به طرف اونلی راه می افتند و حدود ساعت دوازده به اینجا می رسند. آنها تا عصر، پیش ما می مانند و بعد بع هتل وایت سندز می روند؛ چون چند نفر از دوست های آمریکایی خانم مورگان در آنجا اقامت دارند، وای! ماریلا! فوق العاده نیست؟ باورم نمی شود که خواب نیستیم.

خانم مورگان زن مشهوری بود و آمدنش به آنجا امری عادی به حساب نمی آمد. ماریلا هم کمی هیجان زده شده، اما با لحن خشکی گفت: "به نظر من خانم مورگان هم مثل بقیه مردم است. پس آن روز ناهار پیش ما می مانند؟"

-بله، آه! اجازه می دهی همه خوردنی های ناهار را خودم آماده کنم؟ دلم می خواهد احساس کنم برای نویسنده باغ غنچه های رز کاری انجام داده ام، حتی اگر این کار پختن یک غذای مختصر باشد، اشکالی ندارد، نه؟

-این چه حرفی است؟ من هیچ علاقه ای به عرق ریختن کنار آتش در ماه ژوئیه ندارم. خوشحال می شوم که یک نفر دیگر این مسئولیت را به عهده بگیرد.

آنی با خوشحالی از جاب داری ماریلا گفت: "آه! ممنونم. همین امشب صورت غذا را آماده می کنم." ماریلا با شنیدن کلمه صورت غذا احساس خطر کرد و هشدار داد: "بهتر است زیاد شلوغش نکنی؛ چون ممکن است به نتیجه ی دلخواهت نرسی."

آنی با اطمینان گفت: "مطمئن باش قصد ندارم غذاهایی را انتخاب کنم که تا به حال آنها را نپخته ام. این کار نوعی

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

تظاهر است. در ضمن من خودم را می شناسم، می دانم که هنوز به اندازه یک دختر هفده ساله و یک خانم معلم، ثبات شخصیت پیدا نکرده ام و ممکن است در چنین موقعیتی هول شوم؛ پس با انتخاب غذاهای غیر عادی؛ خطر نمیکنم. فقط می خواهم غذاهای ساده و خوشمزه همیشگی را بپزم.

دیوی جان! پوست نخودها را روی پله نگذار، ممکن است کسی پایش را روی آنها بگذارد و لیز بخورد. برا پیش غذا سوپ درست می کنم. خودت می دانی که من در درست کردن سوپ پیاز و خامه مهارت دارم. بعد نوبت گوشت سفید کبابی می شود. می خواهم برای تهیه آن از دو خروس سفیدمان استفاده کنم. آنها را خیلی دوست دارم؛ چون از وقتی از تخم های زرد رنگ مرغ خاکستری بیرون آماده اند؛ خودم بزرگشان کرده ام. ولی می دانم که بالاخره باید قربانی شوند و چه موقعیتی بهتر از حالا. ولی، ماریلا! کشتن آنها کار من نیست، حتی به خاطر خانم مورگان هم نمی توانم دست به این کار بزنم. باید از جان هنری کارتر خواهش کنم به اینا بیاید و آنها را سر ببرد".

دیوی داوطلبانه گفت: "من می توانم. فقط ماریلا باید پاهایشان را نگه دارد، چون باید چاقو را دو دستی بگیرم. خیلی دوست دارم تماشا کنم که چطور بدون سر، بالا و پائین می پرند".

آنی ادامه داد: "همراه نخود فرنگی، لوبیا سبز، سیب زمینی خامه زده شده و سالاد کلم می خوریم. برای دسر هم پای لیمو با خامه، قهوه، پنیر و شیرینی انگشتی. فردا پای و شیرینی انگشتی را میپزم و پیراهن چیت سفیدم را آماده می کنم. باید امشب به داینا خبر بدهم؛ چون او هم باید لباسش را آماده کند. قهرمان های قصه های خانم مورگان بیشتر وقت ها پیراهن چیت سفید می پوشند. من و داینا از قبل تصمیمی گرفته بودیم در نخستین ملاقاتمان با او، چنین لباسی بپوشیم. جالب می شود، نه؟ دیوی جان! پوست نخودها را توی شکاف های زمین فرو نکن. باید آقا و خانم آلن و خانم استیسی را هم برای ناهار دعوت کنم؛ چون خیلی دوست دارند خانم مورگان را ببینند. چقدر خوب شد که خانم استیسی تا آن روز اینجا می ماند. دیوی! عزیزم! پوست نخودها را توی سطل آب نینداز. آه! امیدوارم روز پنج شنبه هوا خوب باشد، البته بعید نیست؛ چون دیشب عمو ایب به خانه ی آقای هریسون دعوت شده بوده و گفته که این هفته قرار است دائم باران ببارد".

ماریلا گفت: "نشانه خوبی است".

آنی عصر همان روز به اورچرداسلوپ رفت و خبر را به گوش داینا رساند. او هم به همان شدت هیجان زده شد. آنها در

نتویی که زیر درخت بید در باغ بری آویزان بود، نشستند و درباره ی آن موضوع بحث کردند.

داینا ملتسمانه گفت: "آه! آنی! نمی شود در مورد آماده کردن ناهار کمکت کنم؟ خودت می دانی که سالاد کلم را

چقدر خوب درست می کنم".

آنی با خوش رویی گفت: "البته که می شود. در ضمن باید در تزئین خانه هم کمکم کنی. می خواهم سالن پذیرایی را

شبیه آلاچیقی پر از گل کنم و روی میز غذا رزهای وحشی بگذارم. آه! امیدوارم همه چیز خوب پیش برود. قهرمان

های داستان های خانم مورگان هرگز اشتباه یا خرابکاری نمی کنند و همیشه در خانه داری مهارت دارند. اصلا انگار

همگی کدبانو به دنیا آمده اند. مثلاً گرترو در روزهای جنگلی زمانی که در خانه کارهای پدرش را انجام می داد، هشت

ساله بود. من وقتی هشت ساله بودم به جز نگهداری از بچه ها کار دیگری از دستم بر نمی آمد.

خانم مورگان در مورد دخترها زیاد نوشته و همین نشان می دهد که اطلاعات فراموانی درباره ی آنها دارد. دلم

میخواهد نظرش در مورد ما مثبت باشد. روز ملاقاتمان را ده ها بار به شکل های مختلف مجسم کرده ام؛ اینکه او چه

شکلی است، چه می گوید و من چه جوابی می دهم. به خاطر بینی ام خیلی ناراحتم، ببین، هفت تا کک و مک رویش

در آمده. مربوط به روز پیک نیک انجمن اصلاح است که بدون کلاهم زیر آفتاب راه رفتیم. البته نباید ناشکری کنم،

چون به هر حال این وضع خیلی بهتر از زمانی است که همه صورتتم پر از کک و مک بود، اما ترجیح می دادم همین ها

هم نباشند. همه ی قهرمان های قصه های خانم مورگان خوش قیافه اند، حتی یکی از آنها هم کک و مک ندارن».

داینا با خون سردی گفت: «مال تو خیلی معلوم نیست. امشب کمی رویشان آب لیمو بمال».

روز بعد، آنی، پای ها و شیرینی های انگشتی را پخت، پیراهن چیت سفیدش را آماده کرد و همه گوشه و کنار خانه را

برق انداخت؛ کاری که اصلا ضرورت نداشت؛ چون گرین گیبلز به برکت وجود ماریلا همواره تمیز و مرتب بود. ولی آنی

احساس می کرد روزی که قرار است با خانم شارلوت.ای. مورگان ملاقات کند، حتی ذره ای غبار نباید در خانه وجود

داشته باشد. او حتی گنجۀ زیر پله هارا هم تمیز کرد، درحالی که یک درصد هم احتمال نداشت چشم خانم مورگان به

آنجا بیفتد.

آنی به ماریلا گفت: «ولی من دوست دارم احساس کنم همه جا مرتب است، حتی جایی که قرار نیست او ببیند. می

دانم، در کتاب کلید های طلایی، آلیس و لوئیزا یک شعار در زندگیشان داشتند. آنها می گفتند که وقت ساختن و

پرداختن خانه باید به همه جا حتی جایی که دیده نمی شود، دقت کرد؛ چون خدا همه جا را می بیند. آن دو همیشه پله های زیر زمین را هم می ساییدند و زیر تخت هایشان را جارو می کردند. اگر این گنجه نامرتب باشد، من در حضور خانم مورگان احساس عذاب وجدان می گیرم. از ماه آوریل که من و داینا کیلید های طلایی را خواندیم به این شعار وفادار ماندیم.»

آن شب، جان هنری کارتر دیوی با همکاری هم خروس های سر سفید را سر بردند و آنی مشغول کردن پرهایشان شد؛ کار نفرت انگیزی که به نظر نمی آمد آنی، ابایی از انجام دادنش داشته باشد. او به ماریلا گفت: «از پر کردن خوشم نمی آید، ولی خوشحالم که مجبور نیستم همه حواسم را متمرکز کاری کنم که دست هایم انجام می دهند. الان دست هایم دارند پر خروس ها را می کنند، اما ذهنم در کپکشان راه شیری پرواز می کند.»

ماریلا گفت: «پس برای همین است که بیشتر از همیشه پرها را روی زمین می ریزی!»
بعد، آنی، دیوی را به رختخواب برد و از او قول گرفت روز بعد، پسری حرف شنو باشد. دیوی پرسید: «اگر فردا خیلی خیلی خوب باشم، اجازه می دهی روز بعد، هرچقدر دلم خواست شلوغ کنم؟»

آنی محتاتانه گفت: «نه، نمی توانم این کار را بکنم. اما قول می دهم تو و دورا را برای قایق سواری به آبگیر ببرم، به ساحل برویم و آنجا بازی کنیم.»

دیوی گفت: «معامله ی خوبی است. قسم می خورم خوب باشم. می خواستم به خانه آقای هریسون بروم و با تفنگ جدیدم نخود ها را به طرف گینگرشلیک کنم. ولی پیشنهاد تو هم بد نیست. بازی در ساحل، همه زحمت های روز قبل را جبران می کند.»

17

یک روز پر حادثه

آنی در طول شب سه بار بیدار شد و نگاهی به بیرون از پنجره انداخت تا مطمئن شود پیشگویی عمو ایب درست از کار در نیامده است. بالاخره خورشید درخشان در آسمانی آبی و صاف طلوع کرد و روزی شگفت انگیز آغاز شد.

بعد از صبحانه، سرو کله داینا با سبدي پر گل دريك دستش و پيراهن چيت سفيدش در دست ديگرش، پيدا شد؛ چون قصد نداشت تا بعد از آماده شدن مقدمات ناهار آن را به تن کند. او پيراهنی صورتی و پيش بندی از کتان پوشيده بود و به شکل نگران کننده ای چين خورده و کشيده شده بود، اما چهره اش دلنشين، شاداب و زیبا بود. آنی با لحن تحسین آمیز گفت: «چقدر خوشگل شده ای».

داینا آه کشید.

— ولی باید دوباره همه لباس هایم را گشاد کنم. از ژوئيه تا به حال دو كيلو چاق شده ام. آنی! اين وضع تا کی ادامه پيدا می کند؟ قهرمان های خانم مورگان همگی قد بلند و لاغرند.

آنی مشتاقانه گفت: «بیا امروز مشکلاتمان را فراموش کنیم و فقط خوبی هایمان را به یاد بیاوریم. خانم آلن می گفت که هر وقت ایرادی از خودمان گرفتیم، باید به یکی از امتیازهایمان هم فکر کنیم تا امیدمان را از دست ندهیم. تو اگر کمی چاق شده ای، در عوض فرو رفتگی های بانمکی روی گونه ات داری. بینی من هم اگر کک و مکى است در عوض ظاهر قشنگی دارد. فکر می کنی آب لیمو تاثیری داشته؟»

داینا گفت: «بله، خیلی بهتر شده اند».

وبعد مست و پرغرور همراه آنی به باغ رفت. آنها زیر نور طلایی رنگ خورشید، نفس عمیقی کشیدند.

— اول باید اتاق نشیمن را تزئین کنیم. وقت زیادی داریم؛ چون پریسیلا گفته حدود دوازده یا دوازده و نیم می رسند و احتمالاً ناهار را ساعت یک می خوریم.

در آن لحظه، آن دو خوشحال ترین دخترهای کانادا یا ایالات متحده بودند. گویی هر گل رز یا شقایقی که زیر تیغ قیچی سر فرود می آورد، ندا می داد که خانم مورگان امروز می آید. آنی در عجب بود که چطور آقای هریسون می تواند در چنان روزی با بی خیالی در مزرعه کنار راه باریکه کار کند و یونجه هارا درو کند؛ اصلاً انگار نه انگار که قرار بود اتفاقی بیفتد.

سالن پذیرایی گرین گیبلز اتاقی ساده و دلگیر با مبلمانی، سفت، از جنس موی اسب و پرده های شق و توری بود. حتی آنی هم هیچ وقت سعی نکرده بود به وضعیت آن اتاق، سر و سامان بدهد؛ چون ماریلا با هیچ تغییر و اصلاحی موافقت نمی کرد. اما گاهی اوقات، اگر به گل ها میدان بدهید می توانند معجزه کنند. وقتی کار تزئینات آنی و داینا

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

تمام شد، سالن پذیرایی زمین تا آسمان فرق کرده بود.

گل های سفید رنگ، سطح میز را پوشانده بودند. روی پیش بخاری سیاه رنگ، دسته ای رز و سرخس خودنمایی می کردند. تمام قفسه های گنجه با گل های استکانی تزئین شده بودند. گلدان هایی پر از شقایق های سرخ، فضای تاریک کنار بخاری را روشن کرده بودند و داخل بخاری با خشخاش های زرد رنگ، فروزان شده بود. نور خورشید از میان پیچک های پربرگ کنار پنجره می گذشت و با سایه های رقصانی که روی زمین و دیوارها می انداخت، رنگ آمیزی اتاق را زیباتر و چشمگیرتر می کرد. به این ترتیب، فضای کوچک و دلگیر سالن واقعا شبیه آلاچیق رویایی آنی شد و ماریلا را که برای انتقاد و ایراد گرفتن به آنجا آمده بود، وادار به تحسین کرد.

آنی با لحن راهبه ای که آیین مقدسی را در مدح و ستایش معبود شرح می دهد، گفت: «حالا وقت چیدن میز است.

باید یک گلدان پر از رزهای وحشی وسط میز و یک شاخه رز کنار بشقاب هر نفر بگذاریم. البته کنار ظرف خانم مورگان یک غنچه رز به نشانه باغ غنچه های رز می گذاریم».

میز اتاق نشیمن با لطیف ترین رومیزی و بهترین ظرف چینی، بلور و نقره مایلا آراسته شد و اطمینان حاصل شده بود که یک یک ظرف ها در نهایت پاکیزگی و حسابی برق می زنند.

بعد دخترها به آشپزخانه رفتند و عطر اشتها آوری را که حکایت از سرخ شدن جوجه ها را در فر داشت، به مشام کشیدند. آنی، سیب زمینی هارا حاضر کرد و داینا مشغول آماده کردن نخود فرنگی ها و لوبیا سبزاها شد. بعد در مدتی که داینا داشت مواد سالاد کلم را باهم مخلوط می کرد، آنی با گونه های گل انداخته، که بیشتر ناشی از هیجان بود تا حرارت آتش، سس جوجه ها را حاضر کرد، پیازهای سوپ را خرد کرد و بالاخره خامه پای لیمو را حسابی هم زد.

و اما در آن مدت، دیوی کجا بودی؟ آیا به قولش وفا کرده و خوب مانده بود؟

بله، او اجازه گرفته بود در آشپزخانه بماند و کار کردن بزرگترها را تماشا کند، اما همان طور که آرام گوشه ای کز کرده بود، سعی داشت گره یک تکه تور ماهیگیری را که دفعه پیش، از ساحل پیدا کرده بود، باز کند و هیچ کس هم دخالتی در کارش نمی کرد.

ساعت یازده و نیم، سالاد کلم حاضر شد. تپه ای از خامه زده شده روی پای های طلایی رنگ خودنمایی می کرد و هر چیزی که باید جلز و ولز می کرد و قل می زد، در حال جلز و ولز کردن و قل زدن بود. آنی گفت: ((حالا بهتر است

خودمان آماده شویم چون مهمان ها ساعت دوازده میرسند. ناهار را هم باید راس ساعت یک بخوریم چون سوپ به محض اینکه آماده شد باید صرف شود)).

مراسم آماده شدن با جدیت در اتاق زیر شروانی آغاز شد. آنی با حالتی نگران به بینی اش در آینه نگاه کرد وبا خوشحالی دید که به برکت تاثیر آلیمو یا سرخی غیر معمول گونه هایش کک و مک ها کاملا از بین رفته اند. دخترها وقتی آماده شدند ظاهری دل نشین آراسته و دخترانه پیدا کرده و درست شبیه قهرمان های قصه های خانم مورگان شده بودند.

داینا مضطرب گفت: ((امیدوارم زبانم بچرخد و بتوانم چند کلمه حرف بزنم. همه ی قهرمان های قصه های خانم مورگان خوش صحبت اند. می ترسم هول شوم و دهانم قفل شود یا ناگهان از تکیه کلام قدیمی ایم استفاده کنم و بگویم برو ببینم. بعد از آنکه خانم استیسی معلممان شد دیگر زیاد تکرارش نمی کنم اما گاهی اوقات وقتی هیجان زده می شوم از دهانم می پرد. آنی! اگر جلوی خانم مورگان بگویم برو ببینم حتما از خجالت می میرم. ولی از همه بدتر این است که هیچ حرفی برای گفتن پیدا نکنم)).

آنی گفت: ((من هم نگران خیلی چیزهایم ولی تنها موردی که از بابتش خیالم راحت است حرف زدنم است)).
واقعا جایی هم برای نگرانی نبود.

آنی روی پیراهن سفیدش پیش بند بزرگی بست و پایین رفت تا سوپش را حاضر کند. ماریلا خودش و دو قلوها را مرتب کرده بود و هیجان زده تر از همیشه به نظر می رسید.

ساعت دوازده ونیم اقا و خانم آلن و خانم استیسی آمدند. همه چیز خوب پیش می رفت اما آنی کم کم دلشوره گرفت. پریسیلا و خانم مورگان دیگر باید پیدایشان می شد. اوبارها تا دروازه رفت وبا نگرانی به انتهای راه باریکه خیره شد درست مثل هم اسمش در قصه نان نیلی وقتی از پنجره ی برج به بیرون سرک می کشید.

او آشفته و پریشان گفت: ((اگر نیایند چه؟))

داینا گفت: ((فکرش را هم نکن امکان ندارد)).

اما خودش هم داشت به شک می افتاد. ماریلا از سالن پذیرایی بیرون آمد و گفت: ((آنی! خانم استیسی می خواهد سینی چینی دوشیزه بری را ببیند)).

آنی فوری به طرف کمد اتاق نشیمن رفت و سینی را بیرون آورد. او طبق وعده ای که به خانم لیند داده بود نامه ای به شارلت تاون فرستاده و از دوشیزه بری خواهش کرده بود آن سینی را برای مدتی قرض بدهد. دوشیزه بری دوست قدیمی آنی بود و فوری سینی را فرستاده بود البته همراه نامه ای حاوی توصیه ای های فراوان تا از سینی به دقت مراقبت شود زیرا برای صاحبش بیست دلار خرج برداشته بود.

سینی در بازار خیریه استفاده شده و دوباره به گرین گیبلز برگردانده شده بود زیرا آنی برای آنکه خیالش راحت باشد می خواست خودش آن را به شهر ببرد.

اوسینی را بادقت جلو در برد زیرا مهمان ها آنجا جمع شده بودند تا از نسیم خنکی که از طرف جویبار می وزید لذت ببرند. سینی دست به دست چرخید و تحسین شد و به محض آنکه دوباره به دست آنی رسید صدای وحشتناک سقوط و شکستن چیزی از سرداب آشپزخانه بلند شد.

ماريلا داینا و آنی به طرف صدا دویدند البته نفر سوم کمی مکث کرد تا سینی را آرام روی پله ی دوم بگذارد. وقتی به سرداب رسیدند با صحنه ی تکان دهنده ای روبرو شدند.. پسر بچه ی شرمگینی که روی بلوز تمیزش مقدار زیادی ماده ی زرد رنگ چسبیده بود از میز پایین افتاده و ته مانده ی پای لیموهای خامه ای به سطح میز مالیده شده بود.

دیوی بالاخره نخ های تورش را باز کرده وان را به صورت گلوله ای کوچک درآورده بود. بعد وارد سرداب آشپزخانه شده بود تا آن را کنار بقیه ی گلوله هایش در قفسه ی بالای میز بگذارد طوری که در دید نباشند و فقط خودش نسبت به آنها احساس مالکیت کند. او از میز بالا رفته و به شکل خطرناکی دستش را به قفسه رسانده بود کاری که قبلا یک بار نتیجه ی وخیمی به دنبال داشته و ماریلا او را از انجام دوباره اش منع کرده بود. اما این بار باعث شد فاجعه ای رخ دهد .. پای دیوی لیز خورد و او مستقیم روی پای ها افتاد. لباس تمیزش کثیف شد و پای ها کاملا از بین رفتند. البته هر اتفاقی حداقل یک جنبه مثبت دارد. این بار شیطنت دیوی باعث شد خوک ها یک دلی از عزا درآورند.

ماریلا درحالی که شانه های دیوی را تکان می داد گفت: ((دیوی کیت! مگر به تو نگفته بودم حق نداری دوباره از میز بالا بروی؟ گفته بودم یانه؟))

دیوی آهسته گفت: ((یادم رفت. سفارش های شما انقدر زیادند که نمیتوانم همه را حفظ کنم.))

-بسیار خوب حالا برو بالاوتا بعد ناهار همان جا بمانشاید این طوری بعضی از حرفهایم یادت بیایند.نه آنی!طرفداریش را نکن.این تنبیه به خاطر خراب کردن پای ها نیست چون اتفاقی بوده.من اورا به خاطر نافرمانیش تنبیه میکنم.گفتم برو دیوی!

دیوی با ناله گفت: ((یعنی نمیتوانم ناهار بخورم؟))

— بعد از ناهار بیایین وسهمت را در آشپزخانه بخور.

دیوی نفس راحتی کشید وگفت: ((چشم.مطمئنم آنی چیزهای خوبی برایم نگه می دارد.درست است آنی؟!خودت میدانی که من نمیخواستم روی پای ها بیفتم.آنی!حالا که اینجا خراب شده اند می شود یک تکه بردارم وبخورم؟))

ماریلا همانطور که اورا از سالن بیرون می برد گفت: ((نخیر نخیر کسی به شما پای نمیدهد آقا کوچولو!))

آنی با تاسف به صحنه ی خابکاری خیره شد وپرسید: ((حالا برای دسر چه کار کنیم؟))

ماریلا گفت: ((یکی از کوزه های مربا را بیاور.داخل کاسه هم مقدار زیادی خامه ی زده شده مانده)).

ساعت یک شد اما پریسیلا وخانم مورگان نیامدند.آنی داشت عذاب می کشید.همه چیز آماده بود سوپ حسابی جا افتاده بود وباید خورده می شد.

ماریلا با بدخلقی گفت: ((فکر نکنم دیگر بیایند)).

آنی وداینا با بی قراری به یکدیگر نگاه کردند.

ساعت یک ونیم ماریلا دوباره از سالن پذیرایی بیرون امدوگفت: ((دخترها!باید ناهار را بخوریم.همه گرسنه اند وصبر کردن فایده ای ندارد.واضح است که پریسیلا وخانم مورگان نمی آیند ومنتظر ماندن چیزی را عوض نمی کند)).

آنی وداینا بی میل ورغبت شروع به کشیدن ناهار کردند.

داینا با بی حوصلگی گفت: ((فکر نکنم یه لقمه هم از گلویم پایین برود)).

آنی با بی حالی گفت: ((من هم همینطور ولی امیدوارم خانم استیسی واقا وخانم آلن برای خوردن مشکلی نداشته باشند)).

وقتی داینا نخود هارا داخل ظرف ریخت آنها را چشید وناگهان چهره اش درهم رفت.

— آنی تو روی نخودها شکر ریختی؟

آنی همانطور که سیب زمینی هارا پوره میکرد گفت: ((بله یک قاشق پر ریختم. ماهمیشه این کار را میکنیم. خوست نمی اید؟))

داینا گفت: ((ولی من هم قبل از گذاشتنشان داخل فر یک قاشق پر ریختم.))

آنی با ملاقه اش چند دانه نخود برداشت و به دهانش گذاشت بعد اخم هایش درهم رفت.

— افتضاح شده! اصلا فکر نمیکردم توهم رویشان شکر بریزی. چون مادرت هیچ وقت این کار را نمیکند. باید فکرش را میکردم همیشه فراموش میکنم سوال کنم.))

ماريلا که با چهره ای گناهکار به ان مکالمه گوش داده بود گفت: ((فکر کنم این نتیجه ی مداخله ی چند آشپز است. آنی! آنی فکر نمیکردم یادت بماند که باید شکر بریزی بخاطر همین بدون اینکه سوال کنم من هم یک قاشق پر ریختم.))

مهمان هایی که در سالن پذیرایی نشسته بودند صدای انفجار خنده را از آشپز خانه شنیدند اما هرگز نفهمیدند موضوع چه بوده است. البته ان روز سر میز ناهار خوری خبری از نخود فرنگی نبود.

آنی دوباره به حال اولش برگشت آهی کشید گفت: ((به هر حال سالاد داریم و با نبودن نخود سبز هیچ اتفاقی نمی افتد. بهتر است غذا را سر میز ببریم .

مراسم ناهار چندان جالب توجه نبود . آلن ها و خانم استیسی سعی می کردند وضعیت را عادی جلوه دهند . ماريلا هم مثل همیشه خونسردی و ملایمتش را حفظ کرده بود . اما آنی و داینا تحت تاثیر ناامیدی آن لحظه و هیجان باقیمانده از پیش از ظهر بودند و نمی توانستند حرف بزنند یا غذا بخورند . آنی تا جایی که می توانست تلاش کرد مجلس را به سهم خودش با حرف هایی که می زد گرم نگه دارد . اما همهی شور و حالش از بین رفته بود . او علی رغم علاقه اش به آلن ها و خانم استیسی ، دلش می خواست آنها بروند تا بتواند همه ی ناامیدی ها و خستگی هایش را روی بالش اتاق زیر شیروانی تخلیه کند .

ضرب المثلی قدیمی می گوید که بدبیاری وقتی بیاید ، یکی دوتا نمی آید . بدبیاری های آن روز هم انگار تمامی نداشتند . همین که شکر گذاری آقای آلن به پایان رسید ، صدایی عجیب از طرف پله ها به گوش رسید ، انگار جسمی سنگین پله به پله به پایین افتاد و بعد ، روی زمین متلاشی شد . همه از سالن بیرون دویدند . آنی از سر ناامیدی جیغ

کشید . پایین پله ها تکه های شکسته ی سینی دوشیزه بری پراکنده بود و بالای پله ها دیوی وحشت زده زانو زده بود و با چشم هایی از حدقه در آمده به آن افتضاح خیره شده بود .

ماریلا با غضب گفت : دیوی ! آن را عمدا پایین پرت کردی ؟

دیوی اهسته گفت: ((نه اصلا. من اینجا ساکت و آرام زانو زده بودم و از لای نرده ها و شما را تماشا میکردم که یک دفعه پایم به انچیز عجیب خورد و ان را پایین انداخت... من بد جوری گرسنه ام... ای کاش شماها بعضی وقت ها برای تنبیه، مرا کتک بزنید. به جای اینکه همیشه مجبورم کنید به طبقه ی بالا بروم و غذا نخورم)).

انی همان طور که با انگشت های لرزانش تکه های شکسته را جمع می کرد، گفت: ((دیوی مقصر نیست، تقصیر من است که سینی را اینجا گذاشتم و فراموش کردم ان را بردارم. حالا هم تقاص بی دقتی ام را دادم. وای دوشیزه بری را چه کار کنم؟)).

داینا برای دلداری گفت: ((شانس آوردیم که این سینی یادگار اجدادش نبوده و خودش ان را خریده بوده)).

پس از ان اتفاق، مهمان ها رفتن را به ماندن ترجیح دادند. انی و داینا در سکوتی که کمتر از ان ها انتظار میرفت، ظرف ها را جمع کردند و شستند. بعد داینا با دردسر به خانه برگشت و انی با همان وضع به اتاق زیر شیروانی رفت. او انقدر همانجا مان تا غروب شد و ماریلا و نامه ای از پریسیلا که روز قبل نوشته شده بود، از پست خانه برگشت. قوزک پای خانم مورگان به شدت آسیب دیده بود و او نمی توانست از جایش تکان بخورد.

پریسیلا نوشته بود: ((انی عزیزم! واقعا متاسفم، ما دیگر نمی توانیم به گرین گیلز بیاییم؛ چون همین که پای خاله ام خوب شود، او باید به

تورنتو برگردد، تا کار هایش عقب نیفتند)).

انی در هوای تاریک و روشن غروب روی پله ی ایوان نشسته بود. وقتی همه ی نامه را خواند، ان را روی پله گذاشت، اهی کشید و گفت: ((خوب، همیشه فکر می کردم چقدر خوب می شد اگر رویای امدن خانم مورگان به حقیقت می رسید، ولی... حرفی که می خواهم بزنم با بدبینی های الیزا اندروز تفاوتی ندارد و از گفتنش خجالت می کشم، ولی راستش انگار این حقیقت چندان هم خوب نبود. برای من همیشه چیز های خوب، وقتی دور از دسترس اند بهتر از

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

زمانی اند که به حقیقت نزدیک می شوند. البته ما جراحای امروز جنبه ی تفریحی هم داشتند. شاید وقتی من و داینا

پیر شدیم با یادآوری انها بخندیم، ولی تا قبل از ان زمان، نمی توانم تلخی امروز را فراموش کنم.))

ماریلا که احساس میکرد لازم است حتما حرف دل گرم کننده ای بزند، گفت: ((مطمئنم قبلا بهم اتفاق های بدتر و نا

امید کننده تری برای افتاده. انی! تو بیش از حد به خواسته های اهمیت می دهی؛ به همین دلیل وقتی به ان ها نمی

رسی به شدت سرخورده و ناامید می شوی. به نظر می آید هرگز قصد نداری این اخلاقت را ترک کنی.))

انی، نظر ماریلا را با اندوه تایید کرد و گفت: ((حق با توست. هر وقت قرار است اتفاق خوبی بیفتد، احساس می کنم بال

دراوده ام و در آسمان اوج گرفته ام، ولی بعد بارسیدن به نخستین مانع، محکم روی زمین می افتم. ولی، ماریلا! راستش را

بخواهی زمانی که اوج گرفتم و

تا خورشید بالا رفته ام، ان قدر لذت میبرم که ارزش تحمل ضربه سقوط را دارد.))

ماریلا گفت: ((خوب، شاید، ولی من ترجیح میدهم صاف و مستقیم راهم را بروم، نه اوج بگیرم و نه سقوط کنم. البته

هرکس در زندگی را و روش خاصی دارد. قبلا فکر می کردم فقط یک راه درست وجود دارد، اما از زمانی که سرپرستی

تو و دوقلوها را به عهده گرفتم، دیگر از این بابت چندان مطمئن نیستم. با سینی دوشیزه بری می خواهی چیکار کنی؟))

-احتمالا بیست دلاری را که بابتش پرداخته به او پس می دهم. خدا را شکر که ان را از کسی به ارث نبرده، وگرنه با هیچ

پولی نمی توانستم جبرانم کنم.

-شاید بتوانی مشابهنش را پیدا کنی برایش بخری.

-فکر نمی کنم. جنس های انقدر قدیمی، خیلی کم یابند. خانم لیند برای مراسم شام هیچ جا چنین چیزی پیدا نکرده

بود. البته ارزوی من هم این است که بتوانم یک سینی با همان قدمت برای دوشیزه بری پیدا کنم. ماریلا! به ان ستاره

بزرگی که در آسمان نقرهای و صاف بالای بیشه زار آقای هریسون می درخشد، نگاه کن. به من احساسی شبیه احساس

زمان نیایش می دهد. دیدن آسمان و ستاره ها همه ناامیدی ها و غصه های کوچک را از ذهن پاک میکند، این طور

نیست؟

نگاه ماریلا به ستاره کمی متفاوت بود؛ چون پرسید: ((دیوی کجاست؟))

-در رخت خواب. قول داده ام که فردا او و دورا را به ساحل ببرم. البته شرطمان این بود که پسر خوبی باشد. ولی او سعی خودش را کرده و نمی توانم قلبش را بشکنم.

ماریلا غرورلندکنان گفت: ((قایق سواری روی ابگیر، خطرناک است، ممکن است خودتان را به کشتن بدهید.

من شصت سال است که اینجا زندگی می کنم و تابه حال روی ابگیر نرفته ام.))

انی مغرضانه گفت: ((خوب، هنوزم برای جبران کردنش خیلی دیر نشده. فردا تو هم با ما بیا. در گرین گیبلز را می بندیم و تمام روز را در ساحل خوش بگذرانیم.))

ماریلا با دلخوری گفت: ((نه، متشکرم. فکر کنم قایق سواری من در ابگیر، روی یک کرجی، صحنه ی جالبی بوجود

بیاورد، نه؟ از همین می توانم عکس العمل ریچل را در موردش حدس بزنم. آقای هریسون دارد با درشکه اش دور

میشود. فکر میکنی شایعه ملاقات آقای هریسون با ایزابلا اندروز درست باشد؟))

-نه، مطمئنم که این طور نیست. او فقط یک بار برای انجام معامله با هارمون اندروز به انجا رفته. خانم لیند هم او را دیده و

گفته یقه سفید بسته بوده، حتما به خواستگاری میرفته. من که فکر نمی کنم آقای هریسون هیچ وقت ازدواج کند؛ چون

به نظر می آید اصلا

نظر خوبی درباره ی این کار ندارد.

-خوب هیچ وقت نمیشود درباره ی مرد های مجرد با اطمینان حرف زد. اگر او یقه ی سفید بسته بوده، من هم مثل

ریچل به او مشکوک می شدم؛ چون قبلا سابقه ی چنین کاری را نداشته.

انی گفت: ((به نظر من چون قرار بوده با هارمون اندروز معامله کند، ان را بسته بوده. خودش یک بار به من گفت که تنها

زمانی که انسان باید به سر و وضعش برسد در چنین موقعیت هایی است؛ چون اگر شیک و مرتب باشد، طرف مقابل به

فکر کلک سوار کردن نمی افتد. واقعا دلم برای آقای هریسون میسوزد؛ چون احساس میکنم از زندگیش راضی نیست. او

به جز یک طوطی، هیچ همدم دیگری ندارد.

ولی من متوجه شده ام که آقای هریسون دوست ندارد کسی برایش دلسوزی کند. البته، هیچ کس دوست ندارد.))

ماریلا گفت: ((گیلبرت دارد به این طرف می آید. اگر پیشنهاد کرد برای قاق سواری به ابگیر بروید، حتما کت و چکمه

هایت را بردار، رطوبت هوا امشب خیلی زیاد است.))

ماجراجویی در جاده محافظه کاران

دیوی همان طور که روی تخت نشسته بود و چانه اش را به دست هایش تکیه داده بود گفت: "آنی! خواب کجاست؟ مردم هر شب به خواب می روند البته خودم می دانم خواب همان جایی است که بعد از خوابیدن به آن جا می رویم اما می خواهم بدانم آن جا کجاست و چطوری بدون این که بفهمم به آن جا می روم و برمی گردم. آن جا کجاست؟"

آنی در اتاق زیر شیروانی شرقی کنار پنجره زانو زده بود و به آسمان در حال غروب که مانند گلی بزرگ با گلبرگ های زعفرانی و قلبی زرد و آتشی بود نگاه می کرد. او با شنیدن سوال دیوی سرش را برگرداند و خیال پردازانه گفت: "بر فراز کوهستان های مهتابی در عمق دره های پرسیایه".

پائول اروینگ می توانست مفهوم آن پاسخ را درک کند یا اگر نمی توانست حتما از خودش چیزی می بافت اما دیوی ذره ای قدرت تخیل نداشت و همین امر برای آنی خوشایند نبود. دیوی با دلخوری و حیرت پرسید: "آنی! چرا پرت و پلا می گویی؟"

-عزیزم! فکر نمی کنی خیلی مسخره باشد که یک نفر همیشه حرف های عاقلانه بزند؟
دیوی رنجیده خاطر گفت: "ولی وقتی از تو یک سوال عاقلانه می پرسم باید عاقلانه جواب بدهی".
آنی گفت: "تو هنوز خیلی کوچکی و این چیزها را نمی فهمی".

اما خیلی زود از حرفش پشیمان شد. آیا او نبود که در کودکی با شنیدن آن جمله از زبان دیگران اوقاتش تلخ می شد و به خودش قول می داد که هرگز به هیچ کودکی نگوید که کوچک است و نمی فهمد؟ او عهدش را شکسته بود... گاهی اوقات از حرف تا عمل فاصله بسیار است.

دیوی گفت: "خوب من خیلی سعی می کنم که زود بزرگ شوم ولی انگار کار زیادی از دستم برنمی آید. شاید اگر ماریلا در مورد مرباهایش این قدر خسیس بازی درنیاورد زودتر بزرگ شوم".
آنی با حالتی جدی گفت: "ماریلا خسیس نیست دیوی! تو حق نداری چنین حرفی بزنی".

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

دیوی همان طور که به حافظه اش فشار می آورد اخم کرد و گفت: "یک کلمه ی دیگر هم هست که همین معنی را می دهد ولی خیلی بهتر است اما یادم نمی آید. یک بار خود ماریلا گفت که من اینم".

-اگر منظورت اقتصادی است باید بدانی که با خسیسی خیلی فرق دارد. خیلی خوب است که یک نفر چنین خصوصیتی داشته باشد. اگر ماریلا خسیس بود بعد از مرگ مادر تان تو و دورا را به این جا نمی آورد. دلت می خواست با خانم و بگنز زندگی می کردی؟

دیوی از حرفی که زده بود پشیمان شد و گفت: "نه اصلا حتی دلم نمی خواهد پیش دایی ریچارد هم بروم. با این که ماریلا همان کلمه ی سخت است و زیاد مربا نمی دهد ولی ترجیح می دهم همین جا زندگی کنم؛ چون تو این جایی آنی! راستی آنی! نمی خواهی قبل از خواب برایم قصه بگویی؟ از قصه های جن و پری خوشم نمی آید. این چیزها مال دخترهاست. من ماجراهای هیجانی را دوست دارم... ماجراهای پر از کشت و کشتار تیراندازی آتش زدن خانه ها و این جور چیزها".

-آنی! داینا دارد پشت هم علامت می دهد. برو ببین چه کارت دارد. آنی به اتاقش دوید و نوری را دید که در هوای نیمه روشن پشت پنجره ی داینا هر بار پنج چشمک می زد و طبق رمز دوران کودکی شان معنایش آن بود که زود بیا چون خبر مهمی برایم دارم. آنی شال سفیدش را روی سرش انداخت با عجله از میان جنگل جن زده و از گوشه ی مرتع آقای بل گذشت و خودش را به اوچر داسلوپ رساند.

داینا گفت: "خبر خوبی برایم دارم آنی! من و مادرم تازه از کارمودی برگشته ایم. من در فروشگاه آقای بلر مری سنتز اهل اسپنسرویل را دیدم. او گفت که پیردخترهای خانواده ی کاپ در جاده ی محافظه کاران یک سینی چینی دارند که به نظر او دقیقا شبیه همانی است که ما در مراسم شام استفاده می کردیم. او می گفت که بعید نیست آن را بفروشند؛ چون مارتا کاپ هر چیزی را که بتواند می فروشد. ولی اگر راضی نشد یک سینی دیگر در خانه ی وسلی کیسون اهل اسپنسرویل هست. او مطمئن است که آن ها راضی به فروشش می شوند اما شک دارد که سینی آن ها درست شبیه مال عمه ژوزفین باشد".

آنی مصمم گفت: "فردا یکر است به اسپنسرویل می رویم تو هم باید بیایی. چقدر خیالم راحت می شود؛ چون باید پس فردا به شهر می رفتم و خدا می داند بدون سینی چینی چطور می خواستم توی صورت عمه ژوزفین تو نگاه کنم. این

دفعه کارم سخت تر از روزی است که مجبور بودم درباره ی پریدن روی تخت مهمان توضیح بدهم."

دخترها از یادآوری آن خاطره به خنده افتادند...خواننده هایی که دوست دارند آن ماجرا را بخوانند می توانند به جلد قبلی این مجموعه مراجعه کنند.

بعدازظهر روز بعد دخترها برای یافتن سینی سوار بر درشکه به راه افتادند.شانزده کیلومتر تا اسپنسرویل راه بود.هوای آن روز هم برای گشت و گذار چندان مطبوع نبود؛هوا به شدت گرم و ساکن بود.پس از یک هفته خشکی و بی بارانی گرد و غبار فراوانی اطاف -جاده را فرا گرفته بود.آنی آهی کشید و گفت:"آه! امیدوارم هرچه زودتر باران بیارد.همه چیز برشته شده.احساس می کنم مزرعه ها خشک و سوزان اند و درخت ها دست هایشان را دراز کرده اند و تقاضای باران می کنند.هر وقت به باغچه ی خودم نگاه می کنم دلم می گیرد.البته وضع محصول مزرعه ها از باغچه ی من خیلی بدتر است.آقای هریسون می گفت که علف های مرتعش طوری سوخته اند که گاوهای بیچاره اش چیزی برای خوردن پیدا نمی کنند و هر وقت چشمشدر چشم آن ها می افتد احساس ناتوانی و ترحم می کند".

پس از یک سواری خسته کننده دخترها به اسپنسرویل رسیدند و وارد جاده ی محافظه کاران شدند؛جاده ای جداافتاده و سرسبز که ردیف چمن های میان چرخ ها گواهی می داد عبور و مرور چندانی در آن صورت نمی گیرد.کناره های جاده سراسر پوشیده از صنوبرهای جوانی بود که پهلوی به پهلوی هم روییده بودند و گهگاه از فاصله ای که میانشان می افتاد می شد زمین ها و مزرعه های اسپنسرویل را دید که تا کنار پرچین ها یا کنده های لب جاده امتداد داشتند.

آنی پرسید:"چرا به این جاده می گویند جاده ی محافظه کاران؟"

داینا گفت:"به قول آقای آلن به همان دلیلی که گاهی اوقات اسم مکان را چون هیچ درختی در آن نیست بیشه می گذارند.اطراف این جاده به جز دخترهای کاپ و مارتین باویر پیر که یک آزادی خواه است هیچ کس زندگی نمی کند.دولت محافظه کار زمانی که یر قدرت بود این جاده را ساخت تا مثلاً کاری انجام داده باشد".

پدر داینا آزادی خواه بود و به همین دلیل او و آنی هرگز با هم بحث سیاسی نمی کردند؛چرا که ساکنین گرین گیبلز همواره طرفدار محافظه کارها بودند.

بالاخره دخترها به خانه ی کاپ پیر رسیدند؛مکانی که تمیزی اطرافش حتی از گرین گیبلز هم سبقت گرفته بود.خانه

ساختمانی با نمای قدیمی بود و چون روی زمینی شیب دار قرار داشت ناگزیر یکی از پایه هایش با سنگ بنا شده بود. خانه و اتاقک های اطرافش در نهایت پاکیزگی بودند. در باغچه ی جلو آشپزخانه که دور تادورش نرده های سفیدی کشیده شده بود حتی یک علف هرز هم دیده نمی شد.

داینا با لحنی اندوه بار گفت: "همه ی پرده ها کشیده شده اند. مثل این که کسی خانه نیست."

نظر او درست از آب درآمد. دخترها با درماندگی به یکدیگر نگاه کردند.

آنی گفت: "نمی دانم باید چه کار کنیم. اگر مطمئن بودم سینی آن ها همانی است که ما می خواهیم، تا وقتی برگردند، منتظر می ماندم. اما اگر بیابند و معلوم شود که این طور نیست، ممکن است برای رفتن به خانه و سلی کیسون هم دیرمان شود.))

داینا به پنجره کوچک و گردی که بالای زیر زمین بود، نگاه کرد و گفت: ((این باید پنجره آشپزخانه باشد؛ چون ساخت اینجا درست شبیه خانه عمو چارلز است و آشپزخانه آنها در این قسمت از ساختمان قرار دارد. پرده، کشیده نیست؛ بنابراین اگر روی سقف آن اتاقک کوچک برویم، می توانیم داخل آشپزخانه را دید بزنیم و شاد سینی را ببینیم. به نظرت این کار ایرادی دارد؟))

آنی، پس از لحظه ای تأمل گفت: ((نه، فکر نکنم؛ چون ما برای این کار دلیل موجه داریم.))

با یادآوری اصل اخلاقی، آنی خودش را آماده کرد تا از آن اتاقک کوچو بالا برود؛ اتاقی تخته کوبی شده با سقف نوک تیز که در قدیم برای نگهداری اردک ها از آن استفاده می شد. دختر های کاپ دیگر اردک نگه نمی داشتند؛ چون اردک ها پرنده های کثسفی بودند. اتاقک سال ها بود که بی استفاده مانده و قرار بود برای نگهداری مرغ ها تعمیر شود، اما علی رغم پاکیزی و سواس گونه اش، بسیار سست و شکننده به نظر نی آمد و آنی که از بشکه کنار اتاقک بالا رفته بود، تردید داشت که پایش را روی سقف آنجا بگذارد. او همان طور که با ترس روی سقف می رفت گفت: ((می ترسم وزنم را تحمل نکند.))

داینا پیشنهاد داد: ((به قاب پنجره تکیه بده.))

آنی همان کار را کرد و همان لحظه، در کمال شادمانی چشمش به سینی چینی افتاد که در قفسه جلوی پنجره قرار داشت و درست شبیه چیزی بود که نیاز داشتو او تازه داشت سینی را تماشا می کرد که حادثه به وقوع پیوست؛ او

یک لحظه موقعیت خطرناکش را فراموش کرد و از شدت خوشحالی، فشار مختصری به زیر پایش آورد. همان لحظه سقف ترک برداشت، او تا زیر بغل از شکاف آن رد شد و همان جا میان زمین و آسمان معلق ماند؛ طوری که قادر به خلاص کردن خودش نبود. داینا به طرف لانه اردک ها دوید، دست های دوست بدشانس اش را کشید و سعی کرد او را به بیرون بیاورد.

آنی بخت برگشته جیغ زد: ((وای! نه این طوری چوب های شکستی توی بدنم فرو می روند. ببین مط توانی چیزی پیدا کنی و زیر پایم بگذاری، شاید بتوانم خودم را بالا بکشم)).

داینا با عجله بشکه ای را که یک بار از آن یاد شد، داخل اتاقک برد، اما آنی متوجه شد ارتفاع بشکه فقط به اندازه ای است که او می تواند پاهایش را روی آن بگذارد و نم ی تواند برای بیرون آمدن از آن کمک بگیرد.

داینا گفت: ((فکر می کنی اگر سینه خیز روی سقف بیایم، می توانم تور ا بیرون بکشم؟))
آن ینومیدانه سرش را تکان داد

-نه ... الوار های اطرافم بدجوری تیزند. شاید اگر یک تبر پیدا کنی، بتوانی آنها را بشکنی. آه! عزیزم! دیگر یقین پیدا کردم که زیر ستاره بدیمنی به دنیا آمدم.

داینا همه جا سرک کشید، اما تبر پیدا نکرد؛ بنابراین دوباره سراغ دوست اسیرش رفت و گفت: ((باید بروم و کمک بیاورم)).

آنی گفت: ((نه، این کار ار نکن. این زوری ماجرا به گوش همه می رسد و من دیگر نمی توانم سرم را بلند کنم. نه،

باید صبر کنیم تا دختر های کاپ برگردند و خواهش کنیم موضوع را محرمانه نگه دارند. آنها حتما بک تبر پیدا

میکنند مرا نجات می دهند. اگر زیاد تکان نخورم جایم راحت است... البته فقط از نظر جسمی. نمی دانم این اتاقک

چقدر برای کاپ ها ارزش داشته. مجبورم خسارتش را بپردازم، اما مطمئن نیستم دلیل سرک کشیدن من از پشت

پنجره آشپزخانه را درک کنند. تنها دلگرمی ام این است که سینی دقیقا همان چیزی است که می خواستم. اگر

دوشیزه کاپ آن را بفروشد، همه بلاهای امروز را فراموش می کنم)).

داینا پرسید: ((اگر دختر های کاپ تا نیمه شب یا فردا نبرنگردند، چه؟))

آنی گفتی: ((اگر تا غروب نیامدند، باید بروی و کمک بیاوری. ولی تا وقتی مجبور نشدی، جایی نرو. آه! عزیزم! تو چه

مخصصه ای گیر کرده ام. اگر بدشانی هایم مثل بدببیری های قهرمان های قصه های خانم مورگان کمی شاعرانه بودند، زیاد غصه نمی خوردم، اما بلاهایی که سر من می آیند معمولا مسخره و مضحک اند. فکر کن چه حالی به دختر های کاپ دست می دهد وقتی وارد حیاطشان شوند و ببینند سر و شانه های یک دختر از سقف اتاکشان بیرون زده. گوش کن داینا! انگار صدای دشکه می آید. ولی نه، مثل مئا اینکه صدای رعد است!!).

بدون شک صدای رعد بود. داینا پس از بررسی اعلام کرد که ابر سیاهی به سرعت دارد از طرف شمال غربی پیش می آید و آسمان را می پوشاند

او نا امیدانه گفت: ((فکر کنم قرار است باران سیل اسایی ببارد. حالا چه کار کنیم، آنی؟!)).

از نظر آنی، باریدن باران سیل آسا در مقایسه با وضعیت موجود، اهمیت چندانی نداشت؛ بنابراین با آسودگی خاطر گفت: ((باید خودمان را آماده کنیم. بهتر است اسب و درشکه را زیر آلونک ببری. خوشبختانه چتر من در درشکه است. بیا... کلاهم را ببر. ماریلا گفته بود احمقانه است بهترین کلاهم را در جاده محافظه کار ها روی سرم بگذارم. مثل همیشه حق با او بود!!).

با فرو ریختن نخستین قطره های درست باران، داینا افسار اسب را باز کرد و آن را زیر آلونک برد. بعد، خودش هم همان جا نشست و مشغول تماشا شد. باران به قدری شدید و سنگین بود که داینا به سختی می توانست آنی را در حالی که با شجاعت چتر را روی سر برهنه اش گرفته بود ببیند. از رعد و برق جندان خبری نبود، اما بارش باران نیم ساعتی ادامه یافت. گاهگاه، آنی چترش را کمی کج می کرد و برای دوستش دست تکان یم داد، اما از آن فاصله و در چنان شرایطی، حرف زدن بی فایده بود. بالاخره بارش باران قطع شد، خورشید بالا آمد و داینا از میان چاله های پر آب، به طرف دیگر حیاط رفت و با نگرانی پرسید: ((خیلی خیس شدی؟!)).

آنّی با خوشحالی پاسخ داد: ((نه. سر و شانه هایم کاملا خشک مانده اند. فقط دامنم در جاهایی که آب از میان الوار ها گذشته، کمی خیس شده. نگران من نباش، داینا! اصلا اذیت نشدم. فقط فکر می کردم چه باران خوبی است و گیاهان باغچه ام را چقدر خوشحال می کند. تصور می کردم گل های و غنچه ها با شروع باران چه احساسی پیدا کرده اند. در ذهنم بین گل های مینا، نخود فرنگی ها، یاس های زرد و روح سبز باغچه مکالمه زیبایی خلق کردم. وقتی به خانه برسم، حتما آن را می نویسم. ای کاش قلم و کاغذ داشتمو این کار را همین الان انجام میدادم؛ چون احتمالا تا رسیدن

به خانه بهترین قسمت هایش را فراموش می کنم)).

داینا یک مداد همراهش بود، یک کاغذ کادو هم از داخل صندوقچه درشکه پیدا کرد. آنی، چتر خیسش را بست و کلاهش را روی سرش گذاشت. سپس کاغذ کادو را روی تخته ای که داینا به دستش داد پهن کرد و در آن موقعیت که برای خلق آثار ادبی چندان مناسب به نظر نمی آمد، شروع به نوشتن درباره باغچه اش کرد. با این حال، نتیجه به دست آمده بسار دل نشین بود و داینا پس از شنیدنش واقعا محسور شد.

-آه! آنی! فوق العاده بود... فوق العاده... برای مجله زن کانادایی بفرست.

آنی سرش را تکان داد.

-رای! نه، زیاد مناسب نیست. اصلا طرح خاصی ندارد. فقط یک سری تخیلات است. این نوع نوشتن را دوست دارم، ولی این سبک نوشتن به درد چاپ نمی خورد؛ چون آن طور که پریسیلا می گفت ناشر ها به طرح یک نوشته خیلی اهمیت می دهند. آه! وشیزه سارا کاپ دارد می آید. داینا! خواهش می کنم برو و توضیح بده. دوشیزه سارا کاپ، زنی ریز نقش بود. او لباسی سیاه رنگ پوشیده و کلاهی بدون تزئین روی سرش گذاشته. همان طور که انتظار می رفت، او از دیدن صحنه داخل حیاط خانه اش حسابی جا خورد، اما پس از شنیدن توضیحات داینا با آنها همدردی کرد. او فوری در پشتی را باز کرد، تبر را آورد و با ضربه هایی نه چندان ماهرانه، آنی را خلاص کرد. آنی با بدنی خشک و خسته روی زمین فرود آمد و یک بار دیگر طعم آزادی را چشید.

او مشتاقانه گفت: ((دوشیزه کاپ! باور کنید فقط به این منظور از پشت پنجره سرک کشیدم تا مطمئن شوم شما

سینی چینی دارید. من هیچ چیز دیگری ندیدم، اصلاً به چیز دیگری نگاه نکردم. ».

دوشیزه سارا گفت: «هیچ اشکالی ندارد. خودت را ناراحت نکن. مسئله ای نیست. شکر خدا ما کاپ ها همیشه آشپزخانه هایمان را در معرض دید می گذاریم و اهمیتی نمی دهیم که کسی داخلش را ببیند. از خراب شدن آن اتاقت قدیمی اردک ها هم خوشحالم؛ چون شاید این جوری مارتا با ویران کردنش موافقت کند. او تا به حال قبول نکرده بود؛ چون فکر می کرد ممکن است روزی به درد بخورد. من مجبور بودم هر سال بهار، آن را تمیز و مرتب کنم. به نظر من بحث کردن با یک درخت نتیجه بخش تراز بحث کردن با مارتا است. او امروز به شهر رفت. من او را تا ایستگاه بردم. پس شما می خواهید سینی مرا بخرید. خوب، بابتش چقدر می دهید؟»

آنی گفت: «بیست دلار».

او اصلاً قصد چانه زدن با یک کاپ را نداشت، وگرنه فوری قیمت مورد نظرش را اعلام نمی کرد.

دوشیزه سارا محتاطانه گفت: «خوب، ببینم چطور می شود. خوشبختانه سینی مال من است، وگرنه جرئت نمی کردم در

نبود مارتا آن را بفروشم؛ چون حسابی قیل و قال راه می اندازد. راستش را بخواهید رییس اینجا مارتا است. واقعاً از

زندگی کردن تحت سلطه یک زن خسته شده ام. خوب، بفرمایید داخل، بفرمایید. حتماً خسته و گرسنه اید. می توانم

برایتان چای دم کنم، اما به جز نان و کره و چندتا خیار چیز دیگری برای پذیرایی کردن ندارم. مارتا قبل از رفتنش همه

کیک و پنیر و مرباها را پنهان کرده. همیشه کارش همین است. چون می گوید اگر مهمان بیاید، من در پذیرایی کردن

افراط می کنم».

دخترها آن قدر گرسنه بودند که حاضر نبودند هیچ تعارفی را رد کنند و اتفاقاً نان و کره و خیارهای دوشیزه سارا هم

خیلی به آنها مزه داد. بعد از انجام پذیرایی، دوشیزه سارا گفت: «من حاضرم سینی را بفروشم اما قیمتش بیست و پنج

دلار است؛ چون خیلی قدیمی است».

داینا از زیر میز، ضربه ای به پای آنی زد. منظورش آن بود که قبول نکن. اگر اصرار کنی با همان بیست دلار راضی می

شود. ولی آنی نمی خواست هیچ شانس را برای به دست آوردن سینی از دست بدهد. او فوری با بیست و پنج دلار

موافقت کرد و دوشیزه سارا تأسف خورد که چرا پیشنهاد سی دلاری نداده است.

دوشیزه سارا باغرور سرش را بالا گرفت و در حالی که گونه هایش گل انداخته بودند، گفت: «خوب، پس سینی مال شما

شد. الان واقعاً به پول نیاز دارم راستش را بخواهید قرار است با لوتر والیس ازدواج کنم. او بیست سال پیش مرا می

خواست. من هم واقعاً دوستش داشتم، اما چون فقیر بود، پدرم او را رد کرد. دلم نمی خواست او اینطور تحقیر شود، اما

خیلی کم رو بودم و از پدرم می ترسیدم».

داینا هدایت درشکه را به عهده گرفت و آنی، سینی را محکم روی پایش نگه داشت. وقتی به اندازه کافی از ساختمان

دور شدند، ناگهان صدای خنده شان در جاده سرسبز و باران خورده محافظه کاران پیچید.

- فردا که به شهر برویم، می توانم عمه ژوزفین تو را با داستان عجیب و پرحادثه امروز حسابی سرگرم کنم. روز سختی

بود، اما هر چه بود، گذشت. من سینی را به دست آورده ام و باران همه جا را شسته. به این ترتیب، همه چیز به خوبی و

خوشی به پایان رسید.

داینا با بدبینی گفت: «ولی هنوز به خانه نرسیده ایم و معلوم نیست چه حادثی در انتظارمان است. آنی تو دختر

پرماجرایی هستی».

آنی با خوشحالی گفت: «زندگی بعضی از مردم خیلی یکنواخت است. تو می توانی با ماجراهایت، زندگی آنها را برای

مدت کوتاهی از یکنواختی در آوری».

19

یک روز خوش

یک بار آنی به ماریلا گفته بود به نظر من بهترین و شیرین ترین روز روزی نیست که همه اتفاق هایش باشکوه شگفت

انگیز یا هیجان آور باشند بلکه روزی پر از شادی های کوچک و ساده است که یکی پس از دیگری مثل دانه های

مروارید از گردنبند پایین میریزند. زندگی در گرین گیلز برای انی سرشار از چنین روزهایی بود چون خوش شانس ها

و بد اقبالی های آنی مانند حوادث زندگی سایر مردم یک باره به وقوع نمی پیوستند بلکه یک به یک پدیدار می شدند

و گذر زمان را با روز های خوشی می اراستند که پر بود از کار رویا خنده و درس مثل یک روز در اواخر ماه اوت قبل از

ظهر انی و داینا همراه دو قلوهای ذوق زده روی آبگیر قایق سواری کردند علف های شیرین کنار ساحل را چیدند و از

نوای خوشی که باد می نواخت لذت بردند بعد از ظهر آنی قدم زنان به طرف عمارت اروینگ پیر رفت تا پائول را

ببیند. پائول در چمنزاری کنار بیشه انبوه صنوبرها که روی ضلع شمالی خانه سایه افکنده بود دراز کشیده و غرق

خواندن کتابی افسانه ای بود. او با دیدن آنی بانشاط از جا پرید و گفت: از دیدنتان خوشحالم خانم معلم چون مادر بزرگ

خانه نیست لطفا بمانید تا جای را با هم بخوریم تنهایی اصلا جای مزه نمی دهد. راستش را بخواهید حتی حاضر بودم از

مری جو جوان خواهش کنم کنارم بنشینند تا چایمان را با هم بخوریم ولی فکر کنم مادر بزرگ خوشش نیاید. او می

گوید که فرانسوی ها هم سطح ما نیستند به علاوه حرف زدن با مری جو جوان کمی سخت است او فقط می خندد و می

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

گوید که تو هستی عجیب بچه می دانستم همیشه من حوصله این حرف ها را ندارم.

آنی در حالی که لبخند میزد گفت: البته که برای جای می مانم چی بهتر از این بعد از روزی که اینجا جای خوردم هر وقت یاد کماج های خوشمزه مادر بزرگت می افتم دهانم آب می افتد.

چهره پائول در هم رفت او همان طور که دست هایش را در جیبش فرو کرده و جلو آنی ایستاده بود غمی ناگهانی بر چهره کوچک و زیبایش سایه انداخت و گفت: اگر دست من بود می توانستید همین حالا هر چقدر دلتان می خواست کماج بخورید اما همه چیز بستگی به مری جو دارد شنیدم که مادر بزرگ قبل از رفتن به او سفارش می کرد به من کماج ندهد. چون برای معده کوچکم سنگین است. ولی شاید اگر قول بدهم حتی یک ذره هم نخورم مری جو قبول کند که برای شما کماج بیاورد. هیچ وقت نباید امیدمان را از دست بدهیم

آنی کاملاً با نظر فلسفی پائول موافق بود. او گفت: پس بهتر است امیدوار باشیم در ضمن اگر مری جو بد جنسی کند و به من کماج ندهد باز هم هیچ مسئله ای نیست پس اصلاً خودت را ناراحت نکن. پائول با اشتیاق گفت: یعنی مطمئنید که دلخور نمی شوید؟

-کاملاً مطمئنم عزیز دلم!

پائول نفس راحتی کشید و گفت: من دیگر هیچ نگرانی ندارم مخصوصاً چون احتمال می دهم که مری جو حرفم را قبول کند. او زیاد غیر منطقی نیست اما به تجربه یاد گرفته که نباید از دستور مادر بزرگم سرپیچی کند مادر بزرگم زن خیلی خوبی است اما همه باید به حرفش گوش بدهند امروز صبح از من خیلی خوشش آمد چون بلاخره توانستم همه پوره داخل بشقابم را بخورم خیلی تلاش کردم و بلاخره موفق شدم مادر بزرگ میگفت که فکر می کند بلاخره می تواند از من یک مرد بسازد راستی خانم معلم یک سوال مهم از شما دارم. قول میدید راستش را بگویید؟

آنی گفت: سعی میکنم.

پائول با لحنی که گویا ادامه زندگیش بستگی به جواب آن سوال داشت پرسید: شما فکر می کنید من یک تخته ام کم است؟

آنی حیرت زده گفت: خدای من! پائول! البته که اینطور نیست چی باعث شده چنین فکری به سرت بزند

-مری جو... اما نمی دانست من صدایش را می شنوم. دیروز بعد از ظهر ورونیکا خدمتکار خانم پیترا اسلون به دیدن مری

جو آمده بود و من وقتی داشتم از اتاق ناهار خوری رد می شدم صدای حرف زدنتان را از آشپزخانه شنیدم مر جو گفت که پائول او هست عجیبی پسر او حرف زد عجیب فکر می کنم کم باشد یک تخته او دیشب تا چند ساعت خوابم نبرد فکر می کردم یعنی ممکن است حرف مری جو درست باشد البته جرئت نداشتم در این مورد با مادر بزرگ صحبت کنم اما تصمیم گرفتم از شما بپرسم خوشحالم که شما فکر می کنید من مشکلی ندارم.

آنی با دلخوری گفت: تو هیچ مشکلی نداری مری جو یک دختر تادان است و تو اصلا نباید به حرف هایش اهمیت بدهی.

او تصمیم گرفت هر طور شده به خانم اروینگ بفهماند که اگر جلو زبان مری جو گرفته شود خیلی بهتر است. پائول گفت: خوب خیالم راحت شد ممنونم خانم معلم خوشحالم کردید اصلا خوب نیست که یک تخته آدم کم باشد نه؟ به نظر من دلیل اینکه مری جو چنین خیالی کرده این است که من گاهی اوقات فکرها را برایش تعریف میکنم. آنی با توجه به تجربه های قبلی اش گفت: کار خطرناکی میکنی

پائول گفت: خوب من فکری را که به مری جو گفتم برای شما هم تعریف میکنم تا خودتان ببینید که حرف عجیبی نزده ام ولی باید تا تاریک شدن هوا صبر کنم فقط آن موقع است که هوس میکنم با مردم حرف بزنم وقتی هیچ کس را پیدا نمیکنم مجبور می شوم سراغ مر یجو بروم ولی دیگر این کار را تکرار نمی کنم چون باعث می شود او خیال کند من یک تخته ام کم است از این به عد با هوس هایم مبارزه میکنم.

آنی با محبتی که او را محبوب بچه ها کرده بود گفت: و اگر هوس هایت زیادی شدت گرفتند می توانی به گرین گیلز بیایی و فکرها را برای من تعریف کنی.

-چشم حتما ولی امیدوارم وقتی می آیم دیوی انجا نباشد چون برایم شکلک در می آورد من زیاد اهمیت نمی دهم چون او یک بچه کوچک است و من بزرگ شده ام ولی به هر حال تحمل شکلک های زیاد راحت نیست مال دیوی هم خیلی شدید است. گاهی اوقات می ترسم دیگر صورتش به حالت اول بر نگردد و صاف نشود او در کلیسا این کار را می کند در حالی که من انجا باید به چیزهای مقدس فکر کنم دورا مرا دوست دارد من هم او را دوست دارم اما نه به اندازه قبل چون شنیده ام به مینی می بری گفته تصمیم دارد وقتی من بزرگ شدم با من ازدواج کند البته وقتی بزرگ شوم ممکن است با یک نفر ازدواج کنم اما فکر کردن به این چیزها هنوز برایم خیلی زود است شما این طور فکر نمیکنید

خانم معلم؟

خانم معلم گفت بله خیلی زود است.

پائول ادامه داد: صحبت ازدواج مرا یاد مسئله دیگری انداخت که مدتی است فکرش مرا ناراحت می کند. هفته پیش یک روز خانم لیند به اینجا آمد تا با مادربزرگ چای بخورد. مادربزرگ از من خواست عکس مادر جوانم را که هدیه تولدم از طرف پدرم بود به او نشان بدهم. من دلم نمی خواست خانم لیند آن را ببیند. خانم لیند زن خوب و مهربانی است اما از آن ادم هایی نیست که دلت بخواهد عکس مادرت را نشانش بدهی. متوجه منظورم می شوید؟ خانم معلم؟ با این حال به حرف مادربزرگم گوش دادم. خانم لیند گفت که او خیلی خوشگل بوده اما چهره اش شبیه هنر پیشه هاست و به نظر من خیلی جوانتر از پدرم می آید. بعد گفت که همین روزها پدرت دوباره ازدواج میکند پائول کوچولو دوست داری مادر جدیدت چه شکلی باشد؟ این حرف قلب مرا لرزاند ولی نخواستم خانم لیند حالم را بفهمد فقط مستقیم توی چشمهایش نگاه کردم... این جوری... و گفتم خانم لیند پدرم با انتخاب مادرم نشان داد که خوش سلیقه است بنابراین مطمئنم در انتخاب دومش هم اشتباه نمی کند راستش را گفتم ولی با این حال امیدوارم او قبل از آنکه خیلی دیر شود نظر مرا هم درباره مادر جدید بپرسد مر جو دارد می آید تا برای چای صدایمان کند من می روم تا درباره کماج با او مشورت کنم.

نتیجه مشورت آن شد که مری جو مقداری کماج برید و یک ظرف مربا هم به عصرانه آن روز اضافه کرد. آنی چای را ریخت و همراه پائول عصرانه دل چسبی را در اتاق نشیمن قدیمی و کم نور خانه نوش جان کرد آنها اجازه دادند نسیم خلیج از پنجره های باز وارد خانه شود و صورتشان را نوازش دهد و انقدر حرف های بی معنی زدند که مری جو حیرت کرد و بعد از ظهر روز بعد به ورونیکا گفت که گمانم معلم هم مثل پائول عجیب است. بعد از صرف چای پائول آنی را به اتاقش برد تا عکس مادرش یعنی همان هدیه ای را که خانم ارو ینگ در کمد پنهان کرده بود به او نشان دهد. اتاق کوچک پائول و سقف کوتاه آن پر بود از امواج گلگون خورشید در حال غروب و سایه های رقصان صنوبرهایی که نزدیک پنجره گرد و کم ارتفاع آنجا روییده بودند در میان آن ترکیب لطیف نور و سایه تصویر چهره ای زیبا و دخترانه با نگاهی مادرانه پایین تخت به دیوار آویزان بود.

پائول با غروری آمیخته به عشق گفت: این مادر جوان من است از مادربزرگم خواستم اینجا اویزانش کند تا هر روز

صبح به محض باز کردن چشمهایم آن راببینم حالا دیگر برایم مهم نیست که قبل از خوابیدن در اتاقم چراغ روشن باشد چون احساس میکنم مادرم کنارم است. پدرم خوب میدانست که برای تولدم چه هدیه ای بخرد با اینکه من تا به حال چنین چیزی را از او نخواستہ بودم می بینید پدرهای چقدر چیز می دانند؟

-پائول مادرت خیلی زیباست تو کمی شبیه او هستی اما چشمها و موهایش از مال تو تیره تر است.

پائول همان طور که در اتاق به این سو و آن سو می دوید تا سکوی کنار پنجره را پر از بالش کند گفت:رنگ چشمهایم به پدرم رفته اما موهای او خاکستری است موهایش پر پشت است اما همه خاکستری اند می دانید پدرم تقریباً پنجاه سال دارد یعنی کمی مسن شده این طور نیست؟ولی فقط بیرونش پیر شده و درونش جوان مانده خانم معلم!لطفا اینجا بنشینید تا من هم کنار پایتان روی زمین بنشینم. اجازه می دهید سرم را روی زانویتان بگذارم؟من و مادرم همیشه اینطور می نشستیم و من به آن عادت کرده ام واقعا محشر است نه؟

آنی همان طور که موهای فر فری پائول را نوازش می کرد گفت:حالا دلم می خواهد فکر هایی را که باعث تعجب مری جو شده بود برایم تعریف کنی.

پائول همیشه آماده بود تا با کوچکترین اشاره ای افکارش را بیرون بریزد به خصوص برای هم مشرب هایش او با لحنی خیال پردازانه گفت:این فکر ها یک شب در بیشه صنوبرها به ذهنم رسید البته من فقط به آنها فکر میکنم ولی باورشان نمیکنم متوجه منظورم می شوید خانم معلم؟بعد هوس کردم آن را برای کی نفر تعریف کنم و برای این کار فقط مر جو را داشتم مر جو داشت در آشپزخانه نان درست می کرد.من کنارش روی نیمکت نشستم و گفتم مر جوامی دانی من چه فکر میکنم؟فکر میکنم ستاره ها چراغ خانه های سرزمین پری هاینند.مری جو گفت که تو هستی عجیب چیزی نیست به نام پری من خیلی عصبانی شدم.خودم می دانم پری ها حقیقت ندارند ولی این دلیل نمی شود که به آنها فکر نکنم متوجه که میشوید؟با این حال به حرفم ادامه دادم و گفتم خوب مر جو می دانی من چی فکر میکنم؟فکر میکنم بعد از غروب خورشید یک فرشته در سراسر دنیا قدم میزند...یک فرشته سفید و قد بلند با بال های نقره ای جمع شده او برای گل ها و پرنده ها لالایی می خواند تا بخوابند بچه ها هم اگه گوش کردن بلد باشند می توانند صدایش را بشنوند.بعد مری جو دست های آردیش را بلند کرد و گفت که تو هست کوچک پسر عجیب تو

ترساند مرا واقعا هم ترسیده بود بعد من رفتم بیرون و بقیه فکرها را برای باغ تعریف کردم. یک درخت توسکای کوچک در باغ هست که خشک شده مادر بزرگ میگفت که ذرات نمک باعث شده اند خشک شود. ولی من فکر میکنم پری مخصوص این درخت پری بی فکری بوده که برای گشت و گذار از اینجا دور شده و راه برگشت را گم کرده درخت کوچولو هم از غصه تنهایی دق کرده و مرده.

آنی گفت: و این پری بی فکر و سر به هوا وقتی از گشت و گذار خسته شود و برگردد با دیدن درختش قلبش می شکند و دق میکند.

پائول مشتاقانه گفت: بله پری های بی فکر هم باید مثل آدم های واقعی نتیجه کارهایشان را ببینند می دانید من درباره ماه کامل چی فکر میکنم؟ فکر میکنم یک قایق کوچک و طلایی پر از روباست.

- که وقتی با ابرهای برخورد میکند بعضی از رویاهایش می ریزند و توی خواب های ما می افتند.

- دقیقا. وای! خانم معلم! شما خیلی خوب متوجه می شوید من فکر میکنم بنفشه ها همان تکه های آسمان اند که فرشته ها بریده اند و پایین انداخته اند تا نور ستاره ها از این سوراخ ها بیرون بتابد. گل های استکانی از نورهای قدیمی خورشید ساخته شده اند فکر میکنم نخودهای شیرین وقتی به بهشت بروند تبدیل به پروانه می شوند. خانم معلم! به نظر شما فکرها از من عجیب اند؟

- نه عزیز دلم! فقط کمتر پسر کوچکی مثل تو چنین فکرها را تازه و قشنگی دارد و آدم هایی که صد سال دیگر هم نمی توانند چنین فکر هایی را خلق کنند از شنیدنشان تعجب می کنند ولی پائول تو به کارت ادامه بده من مطمئنم یک روز شاعر بزرگی می شوی.

وقتی آنی به خانه رسید با پسر بچه ای کاملا متفاوت روبه رو شد که منتظر بود آنی بیاید و او را به رختخواب ببرد دیوی اخم کرده بود و همین که آنی لباس هایش را برایش عوض کرد فوری روی تختش پرید و صورتش را زیر بالش پنهان کرد.

آنی با لحنی سرزنش آمیز گفت: دیوی یادت رفته باید دعا بخوانی؟

دیوی جسورانه گفت: نه یادم نرفته ولی دیگر نمی خواهم بخوانم اصلا دیگر نمی خواهم سعی کنم خوب باشم چون هر چقدر خوب باشم باز هم تو پائول اروینگ را بیشتر دوست داری پس همان بهتر که بد باشم و خوش بگذرانم.

آنی خیلی جدی گفت: من پائول اروینگ را بیشتر دوست ندارم من تو را هم اندازه او دوست دارم ولی یک جور دیگر.

دیوی لب هایش را ور چید و گفت: ولی من دلم می خواهر مرا هم همان جوری دوست داشته باشی.

-هیچ کس نمی تواند افراد مختلف را یک جور دوست داشته باشد خود تو من و دورا را یک جور دوست داری؟

دیوی تحت تاثیر قرار گرفت و نشست.

-ن...نه...من دورا را دوست دارم چون خواهرم است تو را هم دوست دارم چون تویی.

آنی با خوشحالی گفت: من هم پائول را دوست دارم چون پائول است و دیوی را دوست دارم چون دیوی است.

دیوی که کاملاً قانع شده بود گفت: خوب حالا دیگر با دعا خواندن مشکلی ندارم ولی الان خواندنش فایده ای ندارد. در

عوض فردا صبح دوبار می خوانم این جوری بهتر نیست آنی؟

آنی موافق نبود بنابراین دیوی از تخت پایین آمد و جلو او زانو زد.

وقتی راز و نیازش به پایان رسید روی پاهای برهنه و آفتاب سو خته اش بلند شد به آنی نگاه کرد و گفت آنی من بهتر

از قبل شده ام.

آنی در تایید حرف او تردید را جایز ندانست و گفت: بله همین طور است دیوی. دیوی با اعتماد به نفس گفت: می دانم

که بهتر شده ام و می گویم چطور فهمیدم امروز ماریلا دو تکه نا و مربا به من داد یکی برای من و یکی برای دورا یکی

از آنها کمی بزرگتر بود و ماریلا نگفت که کدام مال من است ولی من تکه بزرگتر را به دورا دادم کار خوبی کردم نه؟

-بله کار خوب و آقامنشانه ای کردی.

دیوی گفت: البته دورا خیلی گرسنه نبود او فقط نصف سهمش را خورد و بقیه را به من داد. ولی من موقعی که نان را به

او می دادم نمی دانستم او قرار است این کار را بکند پس کار خوبی کردم.

در هوای شامگاهی آنی به طرف چشمه پری رفت و گیلبرت بلایت را دید که از جنگل جن زده بیرون می امد او ناگهان

پی برد گیلبرت دیگر آن پسر بچه مدرسه ای سابق نیست و ظاهر مردانه ای پیدا کرده است جوانی بلند قد با چهره

ای گشاده چشمهای شفاف و شانه های پهن. آنی فکر کرد گیلبرت اگر چه با مرد ایده آل او فرق دارد اما جوان خوش

قیافه ای است او و داینا مدت ها قبل تصمیم خودشان را در مورد مرد مورد علاقه شان گرفته بودند و سلیقه هایشان

بسیار به هم نزدیک بود او مردی بود قد بلند با چهره ای متمایز و نگاهی مرموز نگاه گیلبرت اصلاً مرموز یا غم انگیز

نبود ولی برای انی این مسئله اهمیتی نداشت!

گیلبرت روی سرخس های کنار دریاچه نشست و با محبت به انی نگاه کرد. به نظر گیلبرت انی همان دختر خوب و نجیبی بود که او فکر می کرد. گیلبرت هنوز پسر نو جوانی به حساب می آمد اما نوجوان ها هم مثل سایرین آرزوهای خاص خود را دارند او تصمیم خودش را گرفته بود تا ارزش و اعتبار آینده اش را زیر سوال نبرد چرا که حتی در اونلی آرام نیز انسان با وسوسه های زیادی دست و پنجه نرم می کرد. جوان های وایت سندز هم پرشور و حرارت بودند و گیلبرت هر جا پا می گذاشت مورد توجه واقع می شد اما او سعی داشت رابطه خوبی با آنی داشته باشد بنابراین تمام کلمات افکار و کردار او را با حساسیت می سنجید تا از مکنونات قلبی او نسبت به خودش آگاه شود. و انی مانند همه دخترهایی که آرزوهای بلند پروازانه ای در سر دارند نا آگاهانه بازتاب افکارش را به دوستانش می گفت و این انعکاس تا زمانی که او به ایده آلهایش وفادار مانده بود قابل درک و تحمل بود از نظر گیلبرت جاذب ترین ویژگی آنی این واقعیت بود که او هرگز مانند خیلی از دخترهای اونلی به مسائل جزئی اهمیت نمی داد به حسادت ها حيله ها و رقابتهای ناچیزی که فقط به منظور جلب توجه انجام می شدند توجهی نداشت. ولی گیلبرت نیم خواست افکار و امیالش را به زبان آورد چون می ترسید که آنی خواسته و تقاضای او را بی جواب بگذارد.

گیلبرت با کنایه گفت: زیر این درخت توسکا شبیه پری واقعی شده ای.

آنی گفت: من عاشق توسکاهایم.

و با حالتی که خیلی به او می آمد گونه اش را به تنه صاف و سفید درخت کشید.

گیلبرت گفت: پس خوشحال می شوی که بشنوی آقای میجر اسپنسر برای تشویق انجمن اصلاح تصمیم گرفته دو ردیف توسکای سفید کنار جاده جلو زمینش بکارد او امروز درباره این کار با من صحبت کرد. میجر اسپنسر ترقی خواه ترین و اجتماعی ترین مرد اونلی است. آقای ویلیام بل هم می خواهد اطراف جاده و بالای راه باریکه خانه اش صنوبر بکارد انجمن ما خوب پیش می رود آنی! حالا دیگر خیلی ها قبولش دارند. پیرترها کم کم به ان علاقه مند شده اند و مردم وایت سندز هم می خواهند چنین انجمنی راه بیندازند حتی از روزی که آمریکایی های هتل برای پیک نیک به ساحا آمدند ایلاشا رایت هم طرف دارمان شده آنها از سرسبزی اطراف جاده هت تعریف کردند و عقیده داشتند اینجا قشنگ ترین بخش جزیره است. و اگر خدا بخواهد بقیه کشاورزها هم از آقای اسپنسر پیروی می کنند و اطراف زمین

هایشان درخت های زینتی می کارند.ان وقت اولی واقعا دیدنی می شود.

آنی گفت:انجمن کمک به کلیسا هم حرف رسیدگی به گورستان را پیش کشیده امیدوارم این کار را عملی کند.چون بعد از ماجرای سالن تلاش انجمن ما برای این کار بی نتیجه خواهد بود. اما اگر اصلاح گران این فکر را تقویت نکنند انجمن کمک به کلیسا دست به کار نمی شوند درخت هایی که جلو کلیسا کاشتیم جلب توجه کرده و هیت امنا به من قول داده که سال آینده دور مدرسه حفاظ بکشد.اگر سر قولشان بایستند من هم یک روز را روز طبیعت اعلام میکنم و از همه اعضا می خواهم نفری یک درخت بکارند و در آینده ای نزدیک کنار جاده یک جنگل خواهیم داشت.

گیلبرت گفت بیشتر برنامه هایمان تا به حال موفقیت امیز پیش رفته اند فقط هنوز نتوانسته ایم بولتر را راضی به خراب کردن ساختمان کهنه اش کنیم من که دیگر امیدم را از دست داده ام لوی فقط برای لجبازی با ما این کار را قبول نمی کند.همه بولترها از حرص دادن دیگران لذت میبرند و این ویژگی در او از همه آنها بیشتر است.

آنی گفت:جولیا بل می خواهد یک گروه دیگر را به سراغش بفرستد ولی به نظر من بهتر است او را به حال خودش رها کنیم تا تنها بماند.

گیلبرت لبخند زد و گفت:وبه قول خانم لیند به خدا پناه ببریم دیگر نباید هیچ گروهی را بفرستیم این کار فقط او را تحریک به لجبازی میکند جولیا بل فکر میکند با تشکیل دادن گروه و پافشاری کردن هر کاری حل می شود.آنی!بهار آینده باید فکر به حال علفزارها و چمنزارها کنیم.بهتر است زمستان کار بدزافشانی را آغاز کنیم من رساله ای درباره علف و علفزارها به دست آورده ام و می خواهم به زودی مقاله ای در این مورد تهیه کنم.خوب تعطیلات هم رو به اتمام است.دوشنبه مدرسه ها باز می شوند بالاخره روبی گیلیس توانست مدرسه کارمودی را بگیرد؟

-بله پرسیلا نوشته که به مدرسه شهر خودش می رود و هیئت امنای کارمودی هم مدرسه را به روبی داده اند دلم نمی خواست پرسیلا از ما دور شود ولی در عوض خوشحالم که روبی ان مدرسه را به دست آورده از این به بعد می تواند شنبه ها به خانه اش بیاید من دایتا فچین و او دوباره مثل قدیم دور هم جمع می شویم.

ماریلا تازه از خانه خانم لیند برگشته و روی پله ایوان پشتی نشسته بود که انی از راه رسید.

ماریلا گفت:من و ریچل تصمیم گرفتیم فردا به شهر برویم این هفته حال آقای لیند بهتر شده و ریچل می خواهد قبل از اینکه او دوباره بد حال شود به شهر برود و کارهایش را انجام بدهد.

انی گفت: فردا باید صبح خیلی زود بیدار شوم چون کلی کار دارم. اول باید با پره‌های تشک کهنه ام یک تشک نو درست کنم خیلی وقت است که می‌خواهم این کار را انجام بدهم اما تنبلی میکنم اصلاً کار جالبی نیست ولی به تأخیر انداختن کارهای ناخوشایند عادت بدی است و دیگر هرگز نباید تکرارش کنم و گرنه حق ندارم از شاگردهایم چنین توقعی داشته باشم. بعد باید برای آقای هریسون کیک بپزم و مقاله‌ای را که در باره باغ‌ها برای انجمن نوشته ام تمام کنم برای استلا نامه بنویسم و پیراهن چیتم را بشویم اهار بزنم و پیش بند جدید دورا را بدوزم.

ماریلا با بدبینی گفت: نصف اینها را هم نمی‌توانی انجام بدهی من هر وقت برنامه ریزی کردم تا کلی کار انجام بدهم یک اتفاق افتاده و همه کارهایم را به هم ریخته .

20

آنچه اغلب پیش می‌آید

صبح روز بعد ، آنی به موقع بیدار شد و هوای تازه‌ی سحرگاهی و رقص سرخوشانه‌ی پرتوهای خورشید در زمینه‌ی آسمان فیروزه‌ای رنگ به استقبالش آمدند . گرین گیبلز زیر نور آفتاب آرمیده بود و سایه‌های لرزان سپیدارهای و بیدها بر آن نقش می‌زدند .

آن سوی راه بایریکه ، مزرعه‌ی طلایی رنگ و موج آقای هریسون گسترده بود . دنیا به قدری چشم نواز بود که آنی ، ده دقیقه ، سعادتمندانه از چارچوب در باغ آویزان شد و زیبایی‌های پیرامونش را با لذت به درون کشید .

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

بعد از صبحانه ، ماریلا آماده ی رفتن شد . دورا هم قرار بود با او برود ؛ چون از مدت ها قبل قول آن گشت و گذار به او داده شده بود .

ماریلا آمرانه گفت : خوب ، دیوی اپسر خوبی باش و آنی را اذیت نکن . اگر پسر خوبی باشی از شهر برایت یک بسته شیرینی می خرم .

افسوس که ماریلا همچنان عادت داشت برای تربیت کردن دیگران به آنها رشوه بدهد .

دیوی گفت : من عمدا کار بدی نمی کنم ، ولی اگر ناگهانی از من کار بدی سر زد ، چه ؟

ماریلا گفت : باید در مقابل اتفاق های ناگهانی مقاومت کنی . آنی ، اگر آقای شیرر امروز آمد کمی گوشت کبابی و استیک درست کن . ولی اگر نیامد مجبوری برای نهار فردا یک مرغ سر ببری .

آنی سرش را تکان داد و گفت : امروز که من و دیوی تنهاییم . برای نهار چیزی درست نمی کنم . همان ران گوساله ی سرد برای غذای ظهرمان کافی است . برای شما هم که شب به خانه برگشتید کمی استیک سرخ می کنم .

دیوی اعلام کرد : امروز صبح می خواهم به کمک آقای هریسون بروم . خودش خواسته . احتمال می دهم برای نهار هم مرا نگه دارد . آقای هریسون بدجوری مهربان است . او خیلی هم مهمان نواز است . دوست دارم وقتی بزرگ شدم ، شبیه او شوم . البته رفتارم ، نه قیافه ام . ولی جای نگرانی نیست ؛ چون خانم لیند می گفت که من بچه ی خوش قیافه ای هستم . آنی ! فکر می کنی همین جور بمانم ؟

آنی مشتاقانه گفت : بله ، بعید نیست . تو پسر خوش قیافه ای هستی ، دیوی !.....

قیافه ی ماریلا در هم رفت .

- ولی باید قدرش را بدانی و کاری کنی که رفتار و کارهایت به خوبی چهره ات باشند .

- ولی آن روز یک نفر به مینی می گفته بود که قیافه ی زشتی دارد و او داشت به این خاطر گریه می کرد ، تو به او گفتی اگر خوب و مهربان و دوست داشتنی باشد ، دیگر کسی به قیافه اش اهمیتی نمی دهد . مثل اینکه برای خوب بودن همیشه یک دلیل پیدا می شود تا مجبور باشی رفتارت را درست کنی .

ماريلا پرسید : یعنی دلت نمی خواهد خوب باشی ؟

او با وجود دانسته های بسیارش هنوز به بی فایده بودن چنین سوال هایی پی نبرده بود .

دیوی محتاطانه گفت : چا ، دلم می خواهد خوب باشم ، ولی نه خیلی خوب . حتی برای سرپرست کلاس های یکشنبه ها لازم نیست آدم ، خیلی خوب باشد ، همین آقای بل خیلی هم مرد بدی است .

ماريلا با اوقات تلخی گفت : نخیر ، این طور نیست .

دیوی مصرانه گفت : چا ، هستخودش می گوید . یکشنبه پیش موقع دعا در کلاس یکشنبه ها گفت . او گفت که یک کرم حقیر ، یک گناهکار روسیاه و یک تقصیر کار بدبخت است . او چه کار بدی کرده ، ماريلا ! شاید آدم کشته یا پول اعانه را دزدیده . دوست دارم بدانم .

خوشبختانه همان موقع خانم لیند سوار بر درشکه از راه رسید ، و ماريلا مثل مرغی رها شده از قفس ، خودش را از مخمصه نجات داد . او از صمیم قلب آرزو داشت که آقای بل زیاد به حرف مردم اهمیت ندهد ، به خصوص به حرف پسر بچه هایی که همیشه دوست داشتند همه چیز را بدانند .

آنی تنها ماند تا سر فرصت به همه ی کارهایش برسد . او زمین را جارو زد ، تخت ها را مرتب کرد ، به مرغ ها غذا داد و پیراهن چیتش را شست و روی بند آویزان کرد بعد ، آماده شد تا پرها را جابه جا کند . به اتاق زیرشیروانی رفت و نخستین پیراهن کهنه ای را که به دستش رسید ، پوشید ؛ یک پیراهن ترمه ی آبی رنگ که متعلق به چهارده سالگی اش بود و از نظر تنگی و کوتاهی با پیراهن بد دوختی که در نخستین عرض اندامش در گرین گیبلز به تن داشت ، تفاوت چندانی نداشت . علاوه بر اینها ، قرار بود به پر و کرک هم آغشته شود . آنی برای تکمیل آرایش سر و وضعش

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

دستمال خال خالی سفید و قرمز متیو را به سرش بست و به اتاقک بالای آشپزخانه رفت ؛ جایی که ماریلا قبل از رفتنش ، به کمک آنی ، پرها را به آنجا برده بود .

یک آینه ی ترک خورده به دیوار اتاقک آویزان بود . در یک لحظه ی شوم نگاه آنی به دیوار افتاد و متوجه ی هفت کک و مک روی بینی اش شد که از همیشه پر رنگ تر شده بودند یا در نوری که از پنجره می تابید آن طور به نظر می آمدند . او پیش خودش فکر کرد : دیشب یادم رفت لوسیون مخصوص را بمالم . بهتر است همین حالا به سرداب بروم و این کار را بکنم .

آنی برای از بین بردن کک و مک هایش سختی های زیادی را تحمل کرده بود . حتی یک بار ، همه جای بینی اش پوست انداخته بود ، اما کک و مک هایش سر جایشان باقی مانده بودند . چند روز پیش ، دستور تیه لوسیون را از بین برنده ی کک و مک را در یک مجله خوانده بود و چون همه ی مواد لازم را در دسترس داشت ، آن را درست کرده بود . البته ماریلا اصلا موافق نبود ؛ چون فکر می کرد اگر خدا صلاح دانسته که کک و مک ها را روی بینی آنی بگذارد ، پس او حق ندارد به فکر برداشتنشان باشد .

سرداب به خاطر درخت پیدی که نزدیک پنجره اش قد کشیده بود ، همیشه کم نور بود و از وقتی هم که از ترس پشه ها پرده ها را انداخته بودند ، بیشتر تاریک شده بود . آنی ، بطری حاوی لوسیون را از روی قفسه برداشت و با اسفنج مخصوصی ، ماده ی داخل آن را به بینی اش مالید . پس از انجام دادن آن کار مهم ، به سر کارش برگشت . هر کس پره های یک تشک را به تشک دیگری منتقل کرده باشد ، می تواند ظاهر آنی را پس از اتمام کارش تصور کند ؛ پیراهنش زیر لایه ای از کرک و نخ ، سفید شده بود و هاله ای از پر روی موهایش که از زیر دستمال بیرون زده بودند ، نشسته بود . درست در چنان وضع نامساعدی ، صدای در به گوش رسید .

آنی پیش خودش گفت : حتما آقای شیرر است . سر و وضعم اصلا مناسب نیست ، ولی مجبورم فوری پایین بروم مو در را باز کنم ؛ چون او همیشه عجله دارد .

آنی از پله ها پایین دوید و به طرف در آشپزخانه رفت . اگر این امکان وجود داشت که گاهی زمین دهان باز کند و یک دختر بخت برگشته و پوشیده از پر را ببلعد ، حتما در آن لحظه زمین گرین گیلز این لطف را در حق آنی می کرد . پشت در کسی نبود جز پریسلا گرانت مرتب و آراسته در پیراهنی ابریشمی ، یک خانم کوتاه قد و خوش بنیه ی موخاکستری با لباسی از پارچه ی پشمی لطیف به همراه بانویی بلند قد و خوش لباس با چهره ای زیبا و با اصالت و چشم هایی درشت و درخشان با چتری از مژه های مشکی که آنی قاطعانه احساس کرد باید خانم شارلوت ای . مورگان باشد ؛ درست همان طور که تصور کرده بود .

در آن لحظه ی مایوس کننده چیزی از ذهن آنی گذشت و قلبش را کمی تسکین داد ؛ همه ی قهرمان های قصه های خانم مورگان در هیچ موقعیتی خودشان را گم نمی کردند . آنها همیشه با مشکلات ، هر چه که بود مقابله می کردند و در هر موقعیت و زمان و مکانی برتری خودشان را به اثبات می رساندند ؛ بنابراین آنی ، به این نتیجه رسید که وظیفه دارد در چنان موقعیتی درست عمل کند و توانایی هایش را به اثبات برساند . و همان کار را کرد ؛ طوری که پریسلا بعدها اعتراف کرد که آن روز بیش از همیشه آنی شرلی را در دل تحسین کرده است . او بدون ابراز رنجش درونی اش با پریسلا احوال پرسی کرد و با چنان اعتماد به نفسی با همراهانش آشنا شد ، گویی پیراهنی از کتان ارغوانی رنگ به تن دارد . البته کمی غافلگیر شد ؛ چون فهمید بانویی که او احساس می کرد خانم مورگان است ، اصلا خانم مورگان نبود ، بلکه ناشناسی بود به نام خانم پندکسترو همان مورگان همان خانم کوتاه قدی بود که موهای خاکستری داشت . آنی ، مهمان هایش را به اتاق مهمانی و بعد ، به سالن پذیرایی راهنمایی کرد . سپس ، آنها را تنها گذاشت تا در باز کردن اسب به پریسلا کمک کند . پریسلا عذرخواهی کرد و گفت: دلم نمی خواست اینطور سرزده به سراغت بیاییم ، ولی تا دیشب برنامه ی ما طور دیگری بود . خاله شارلوت می خواهد دوشنبه برگردد و به یکی از دوستانش در شهر قول داده بود که امروز به خانه اش برود ، اما دوستش دیشب تلفن زرد و از او خواست که نیاید ؛ چون همگی به خاطر ابتلا به مخملک قرنطینه شده اند . به خاطر همین من پیشنهاد کردم به اینجا بیاییم ؛ چون می دانستم که تو از دیدن او خوشحال می شوی و ما سری به هتل وایت سندز زدیم و خانم پندکستر را هم با خودمان آوردیم . او از دوستان

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

خاله است که در نیویورک زندگی می کند و شوهرش یک میلیونر است . ما نمی توانیم زیاد بمانیم ؛ چون خانم پندکستر باید ساعت پنج به هتل برگردد .

در طول مدتی که آن دو مشغول باز کردن افسار اسب بودند ، آنی چند مرتبه متوجه نگاه های حیرت زده ی پریسلا شد .

آنی رنجیده خاطر شد و فکر کرد : اگر می دانست عوض کردن پر های تشک چه کار سختی است ، دیگر این طور به منن خیره نمی شد .

وقتی پریسلا به سالن پذیرایی رفت ، قبل از آنکه بتواند به بالای پله ها فرار کند ، داینا وارد آشپزخانه شد . آنی بازوی دوست شگفت زده اش را گرف و گفت : داینا بری ! فکر می کنی همین الان چه کسی در سالن پذیرایی نشسته باشد ؟ خانم شارلوت ای . مورگان و همسر یک میلیونر نیویورکی ... آن وقت سر و وضع من این است و در خانه به جز یک ران گوساله ی سرد چیزی برای ناهار نداریم ، داینا !

در همان لحظه ، آنی متوجه شد که داینا هم با همان نگاه متعجب پریسلا به او خیره شده است . او این بار دیگر طاقت نیاورد و گفت : آه ! داینا ! این طوری به من نگاه نکن . حداقل تو باید بدانی که تمیز ترین آدم روی زمین هم نمی تواند بعد از ریختن پره های یک تشک داخل تشک دیگر ، همان طور تمیز بماند .

داینا با تردید گفت : ولی این این پر نیست . بینی بینی ات را می گویم ، آنی !

- بینم ؟ آه ! داینا ! مطمئنم که اشکالی ندارد !

آنی فوری به طرف آینه ی کوچک بالای ظرف شویی رفت و با یکک نگاه به ماجرا پی برد ، بینی اش به رنگ قرمز لاک در آمده بود !

بالاخره روحیه مقاوم آنی در هم شکست و روی کاناپه ولو شد .

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

داینا با تعجب پرسید : چه بلایی سرش آمده ؟

- می خواستم لوسیون از بین برنده ی کک و مک را رویش بمالم ، ولی مثل اینکه از رنگ قرمزی که ماریلا با

آن روی قالیچه هایش طرح می اندازد ، استفاده کرده ام . حالا چه کار کنم ؟

داینا گفت : صورتت را بشوی .

- ممکن است پاک نشود . اول موهایم را رنگ کردم و حالا هم بینی ام را . وقتی موهایم را رنگ کردم ، ماریلا

آنها را قیچی کرد ، ولی در این وضعیت چنین راه حلی به دردمان نمی خورد .

یکبار دیگر به خاطر خودخواهی ام تنبیه شدم . فکر می کنم سزاوارش بودم اگرچه تنبیه بدی بود . حالا دیگر

مطمئنم که آدم بدشانشی هستم ، حتی با اینکه خانم لیند می گوید که چنین حرفایی درست نیستند و همه چیز از

قبل پیش بینی و مقدر شده .

خوشبختانه رنگ پاک شد و آنی نفس راحتی کشید . بعد ، او به اتاق زیرشیروانی و داینا به طرف خانه دوید . چند

لحظه بعد آنی لباس عوض کرده و مرتب پایین آمد . پیراهن چیت سفیدی که او آرزوی پوشیدنش را را در چنان لحظه

ای داشت ، بیرون خانه روی بند رخت پهن بود ؛ بنابراین مجبور شده بود لباس سیاهش را بپوشد . او اجاق را روشن و

چای را دم کرده بود که داینا سینی به دست با لباس چیت سفیدش برگشت و گفت : مادرم این را برای تو فرستاده .

و پوشش روی سینی را کنار زد . چشم های آنی با دیدن جوجه های برش خورده و ادویه زده ، برق زدند .

جوجه کباب ها با نان تازه ، کره و پنیر مرغوب ، کیک میوه ماریلا و یک ظرف مربای آلو که مانند خورشید هایی

کوچک میان شربت طلایی رنگشان می درخشیدند ، تکمیل شدند . در ضمن از یک دسته گل مینای صورتی و سفید

هم برای تزیین استفاده شد که البته در مقابل دسته گلی که مخصوص خاتم مورگان آراسته شده بود ، جلوه ای

نداشت .

به هر حال مهمان های گرسنه ی آنی بدون احساس هیچ کمبودی ، آن خوراک ساده را با لذت خوردند و به جز چند لحظه ی اول آنی دیگر به بود و نبود های غذایش فکر نکرد . ظاهر خانم مورگان کمی مایوس کننده بود و حتی طرفدار های دو آتیشه اش هم آن را تصدیق کردند ، اما خیلی زود معلوم شد که او بسیار خوش صحبت است . او به سفر های زیادی رفته و قصه گوی ماهر بود و به قدری استادانه تجربه هایش را در جمله های نغز و کوتاه بیان می کرد که شنونده های احساس می کردند مشغول خواندن کتابی دلنشین اند . اما پشت پرده ی آن همه درخشش و شهرت ، زنی مهربان و دلسوز پنهان بود که مهر و محبتش به اندازه ی استعداد و نبوغش قابل تحسین بود . او می توانست با همان مهارتی که خودش صحبت می کرد ، دیگران را نیز وارد بحث کند و سر رشته ی کلام را به دستشان دهد . به این ترتیب آنی و داینا خیلی زود متوجه شدند که گرم صحبت با اویند . خانم پندکستر کم حرف می زد ، او فقط با لب های زیبایش لبخند می زد . جوجه ها ، کیک میوه و مربا را با چنان وقار استادانه ای به دهان می گذاشت که بیننده احساس می کرد او در حال خوردن شیر و عسل بهشتی است . ولی همان طور که آنی ، بعد ها به داینا گفت : کسی به زیبایی خانم پندکستر نیازی به حرف زدن نداشت ، فقط کافی بود بنشیند تا تماشایش کنند .

بعد از ناهار ، همگی میان کوچه ی عاشق ها ، دره بنفشه ها و راه درختی قدم زدند . بعد ، از میان جنگل جن زده خودشان به چشمه ی بری رساندند و نیم ساعتی هم آنجا به گفتگو نشستند . خانم مورگان می خواست مارجرای نامگذاری جنگل جن زده را بداند و وقتی آنی خاطره ی فراموش نشدنی گذشتن از جنگل در هوای نیمه تاریک شامگاهی را تعریف کرد ، او آنقدر خندید که اشک از چشم هایش سرازیر شد .

بعد از رفتن مهمان ها ، آنی به داینا گفت : چه مهمانی خوب و پر خاطره ای بود ، نه ؟ نمی دانم از گوش کردن به صحبت های خانم مورگان بیشتر لذت بردم یا تماشای خانم پندکستر . فکر کنم اگر می دانستیم آنها قرار است بیایند و برای تدارک دیدن ، خودمان را به زحمت می انداختیم ، امکان نداشت این قدر خوش بگذرد . داینا ! برای جای اینجا بمان تا درباره ی اتفاق های امروز با هم گپ بزنیم .

داینا گفت : پریسلا می گفت که خواهر شوهر خانم پندکستر با یک کنت انگلیسی ازدواج کردخ و عاشق مربای آلوست .

و طوری آن حرف را زد که گویی آن دو موضوع با هم قابل جمع نبودند .

آنی با افتخار گفت : مطمئنم که حتی یک کنت انگلیسی هم در مقابل مربای آلوی ماریلا ، تاب و توانش را از دست می دهد .

آن شب وقتی آنی ماجرای مهمانی ظهر را برای ماریلا تعریف کرد ، اشاره ای برای اتفاقی که به بینی اش افتاد ، نکرد . اما محتویات بطری حاوی لوسیون از بین برنده ی کک و مک از پنجره بیرون ریخت و با اندوه گفت : دیگر به هیچ کدام از دستور العمل های زیبایی عمل نمی کنم . این چیزها مخصوص آدم های محتاط و با دقت است و برای کسانی که دائم دست به اشتباه می زنند ، چیزی جز مزاحمت و دردسر ندارد .

21

دوشیزه لوندر دل نشین

مدرسه ها باز شدند. آنی این بار با نظریه های کمتر و تجربه های بیشتر به سرکارش برگشت. درسال جدید تعدادی دانش آموز جدید شش و هفت ساله با نگاه هایی ماجراجو و کنجکاو نسبت به دنیای پیرامونشان به کلاس اضافه شده بودند. در میان آن ها دیوی و دورا هم به چشم می خوردند.

دیوی کنار میلیتی بوتر نشسته بود که یک سال بود به مدرسه می آمد و به این ترتیب برای خودش مردی شده بود. دورا یکشنبه ی پیش در کلاس یکشنبه ها قرار گذاشته بود در مدرسه کنار لی لی اسلون بنشیند اما لی لی اسلون روز اول نیامده بود و او کنار میرابل کاتن نشسته بود. او دختری ده ساله بود و بنابراین به چشم دورا یکی از دختر بزرگ ها به حساب می آمد

آن شب وقتی دیوی به خانه برگشت به ماریلا گفت: "به نظر مدرسه خیلی خوب است. تو گفته بودی که ساکت نشستن برای من خیلی سخت است؛ همین طور هم بود. حرف های تو معمولا درست از آب درمی آیند، ولی می شود پاها را زیر میز تکان داد و همین خیلی کمک می کند. داشتن این همه هم بازی پسر واقعا محشر است. من کنار میلتی بوتر می نشینم. او پسر خوبی است. قدش از من بلندتر است، ولی من تپل ترم. نشستن روی صندلی های عقبی خیلی جالب تر است، ولی تا وقتی پاهایت آن قدر دراز نشده اند که به زمین برسند اجازه نداری آن جا بنشینی. میلتی عکس آنی را روی تخته اش کشید. عکس زشتی بود. من به او گفتم اگر یک بار دیگر آنی را این شکلی بکش، حالش را می گیرم. اول فکر کردم بهتر است عکس میلتی را بکشم و برایش شاخ و دم بگذارم، اما ترسیدم قلبش بشکند. آنی می گفت که هرگز نباید قلب کسی را بشکنیم. به نظر می آید شکستن قلب خیلی دردناک است. اگر لازم باشد بهتر است به یک پسر لگد زد تا این که قلبش را شکست. میلتی گفت که از من نمی ترسد، اما خیلی زود به حرفم گوش داد و به جای اسم آنی، زیر عکس نوشت باربارا شاو. میلتی از باربارا خوشش نمی آید؛ چون باربارا او را پسر کوچولوی بانمک صدا می کند. یک بار هم سرش را نوازش کرده."

دورا خیلی مختصر گفت که از مدرسه خوشش آمده، اما زیادی ساکت بود و وقتی شب ماریلا به او گفت که به طبقه ی بالا برود و بخوابد، او با تردید سر جایش ماند و گریه را سر داد.

او حق هق کنان گفت: "من... من می ترسم. من... من نمی توانم تنها به طبقه ی بالا بروم. آن جا تاریک است."

ماریلا گفت: "این حرف ها چه معنی دارند؟ تو تمام طول تابستان تنهایی به رختخواب می رفتی و هیچ وقت هم نمی ترسیدی."

دورا به گریه کردن ادامه داد؛ به همین خاطر آنی او را در آغوش گرفت؛ دلداریش داد و آهسته گفت: "عزیزم! به من بگو چی شده. از چی می ترسی؟"

دورا نالید: "از... از عموی میرابل کاتن. میرابل کاتن امروز توی مدرسه از همه ی فامیل هایش حرف زد. تقریبا همه ی فامیل هایش مرده اند؛ همه ی پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها و حتی خیلی از عموها و عمه هایش. میرابل می گفت که آن

ها عادت دارند بمیرند. او به داشتن این همه فامیل های مرده افتخار می کند و برایم تعریف کرد که آن ها چرا مردند و در تابوت هایشان چه شکلی بودند. میرابل می گفت که یکی از عموهایش بعد از دفن شدن اطراف خانه قدم می زده و مادرش او را دیده. بقیه ی حرف هایش زیاد مهم نبودند ولی فکر عمویش مرا می ترساند."

آنی همراه دورا به طبقه ی بالا رفت و آن قدر کنار او نشست تا خوابش برد. روز بعد، آنی در خلوت، باملایمت ولی قاطعانه به میرابل کاتن تفهیم کرد که وقتی تو آن قدر بدشانسی که عمویت بعد از دفن شدن هم دور خانه قدم می زنی، لزومی ندارد که در مورد چنین مرد متعارفی با هم کلاسی کوچک ترت صحت کنی. هضم آن مسئله برای میرابل بسیار سنگین بود. کاتن ها افتخارات زیادی برای بالیدن به آن ها نداشتند؛ پس او چطوری می توانست بدون حرف زدن از ارواح سرگردان فامیل هایش، مقام و وضعیت خودش را بین هم کلاسی هایش حفظ کند؟

سپتامبر به سرعت گذشت و اکتبر قرمز و زرد آغاز شد. بعد از ظهر یک روز جمعه، داینا از راه رسید.

-آنی! امروز نامه ای از الا کیمبل به دستم رسید. او از ما خواسته فردا بعد از ظهر برای صرف چای به خانه اش برویم تا با دخترداییش، آیرن ترنت، که از شهر آمده، آشنا شویم. ولی هیچ کدام از اسب هایمان را نمی توانیم ببریم؛ چون فردا به آن نیاز دارند، اسب تو هم می لنگد، پس فکر نمی کنم بتوانیم پیاده برویم."

آنی گفت: "بیا پیاده برویم. اگر یکراست به پشت جنگل برویم به جاده ی گرفتن غربی می رسیم و از آن جا تا خانه ی کیمبل، راه زیادی نیست. من زمستان گذشته از آن جا رفته ام و راه را بلدم. شش کیلومتر بیشتر نیست. موقع برگشتن هم احتمالاً الیور کیمبل ما را می رساند. تازه خوش حال حال هم می شود که چنین بهانه ای به دست آورده؛ چون می تواند به کری اسلون سر بزند. شنیده ام وقت های دیگر پدرش به او اسب نمی دهد."

به این ترتیب برنامه ی پیاده روی چیده شد. بعد از ظهر روز بعد، آن ها که از پشت کوچه ی عاشق ها به پشت مزرعه ی کاتبرت رفتند و به جاده ای رسیدند که تا عمق جنگل افراها و بلوط ها ادامه داشت؛ جنگلی درخشان و طلایی رنگ که سکوتی آرام بخش بر سراسر آن حکم فرما بود. آنی خیال پردازانه گفت: "انگار روزگار در کلیسایی پر از نور و روشنی

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

زانو زده و مشغول نیایش است، این طور نیست؟ عجله کردن و تند رفتن در چنین محیطی درست به نظر نمی

آید، نه؟ مثل این است که بدون ملاحظه ی ادب؛ وسط یک مجلس شروع به دویدن کنی."

داینا به ساعتش نگاه کرد و گفت: "باید عجله کنیم؛ چون وقت زیادی نداریم."

آنی سرعتش را زیادت‌تر کرد و گفت: "بسیار خوب، تندتر می آیم، ولی حرف نمی زنم. می خواهم همه ی این زیبایی های

این روز دوست داشتنی را ذره ذره بنوشم. احساس می کنم این زیبایی ها مانند جامی از شربت گوارا جلو لب هایم قرار

گرفته اند و من با هر قدم، جرعه ای از آن را می چشم."

شاید واقعا همان طور بود؛ چون آنی به قدری مجذوب آن نوشیدن شد که پس از رسیدن به دوراهی به سمت چپ

پیچید. او باید به راست می پیچید، اما کمی بعد متوجه شد که مرتکب خوش یمن ترین اشتباه زندگی اش شده

است. بالاخره آن ها به جاده ای خالی و پوشیده از چمن رسیدند که در دو سوی آن چیزی نمی شد.

داینا حیرت زده گفت: اینجا کجاست؟ اینکه جاده گرفتن غربی نیست.

آنی شرم زده گفت: نه این جاده فرعی گرفتن مرکزی است. احتمالا سر دو راهی اشتباه پیچیده ام الان دقیقا نمیدانم

کجاایم ولی باید حدود پنج کیلومتری تا خانه کیمبل فاصله داشته باشیم.

داینا نومیدانه به ساعتش نگاه کرد و گفت: پس ساعت پنج نمی رسیم چون الان چهار و نیم است وقتی برسیم آنها

چای را نوشیده اند و مجبور می شوند برای ما دوباره چای دم کنند.

آنی عاجزانه گفت: پس بهتر است به خانه برگردیم.

ولی داینا پس از کلی تامل نظر او را رد کرد.

-نه حالا که این همه را آمدم بهتر است برویم و عصر را با آنها دور هم باشیم.

چند متر جلوتر دخترها دوباره به دوراهی رسیدند داینا با تردید پرسید: از کدام طرف برویم؟

آنی سرش را تکان داد.

-نمیدانم دیگر نباید استباه کنیم اینجا یک دروازه و یک راه باریکه است که از میان درخت ها رد شده و ان طرفش

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

باید یک خانه باشد بیا برویم و سوال کنیم.

آنها وارد راه پرپیچ و تابى شدند و داینا گفت: چه جاده قدیمی و شاعرانه ای است.

آن راه باریکه از زیر صنوبرهای کهنسال رد می شد که شاخه های بالایی آنها به هم وصل شده و طوری فضا را کم نور کرده بودند که چیزی جز خزه انجا نروییده بود و در دیواره قهوه ای رنگ و چوبی دو سوی جاده گاه به گاه نور خورشید چون نیزه ای وارد شده بود همه جا ساکت و خاموش بود گویی فرسنگ ها تا دنیایی واقعی و ساکنانش فاصله داشتند.

آنی اهسته گفت: احساس میکنم در یک جنگل طلسم شده ایم فکر می کنی باز هم بتوانیم به دنیای واقعی خودمان برگردیم داینا؟ احتمالا الان به قصر یک شاهزاده طلسم شده می رسیم.

با پشت سر گذاشتن پیچ بعدی آنچه جلو دیدگانشان قرار گرفت یک قصر نبود بلکه خانه ای کوچک بود که ظاهرش برای آنها که در اولی عادت به دیدن خانه های شبیه هم داشتند به اندازه دیدن یک قصر شگفت انگیز و حیرت آور بود. آنی سر جایش میخکوب شد داینا گفت: حالا فهمیدم کجاییم اینجا همان خانه سنگی کوچک است که دوشیزه لوندر لوئیس در آن زندگی میکند. اسمش را گذاشته اکولاج. تعریفش را زیاد شنیده بودم اما تا به حال ان را از ندیده بودم چه جای قشنگی است.

آنی ذوق زده گفت: اینجا قشنگترین و دلنشینترین مکانی است که تا به حال دیده ام. انگار از توی یک کتاب قصه یا یک خواب بیرون آمده

خانه ساختمانی کم ارتفاع ساخته شده با ماسه سنگ های قرمز جزیره بود که روی سقف نوک تیزش دو پنجره عمودی با سایه بان های چوبی عجیب و دو دودکش بزرگ دیده می شد. تمام خانه پوشیده از پیچک های انبوهی بود که به راحتی از روی سنگ های لبه دار دیوارها بالا رفته و در اثر سوز پاییزی به رنگ قرمز و برنزی در آمده بودند. جلو خانه باغ مستطیل شکلی قرار داشت که دورازه ان جلو دخترها گشوده بود. باغ از یک سو به خانه می رسید و از سه طرف دیگر به دیواره ای سنگی و قدیمی که خزه ها، سرخس ها و علف ها سراسرش را پوشانده و آن را شبیه پشته ای سبز رنگ کرده بودند در چپ و راست باغ صنوبرهای تیره و بلند قد برافراشته و با شاخه های نخلی شکلشان روی باغ سایه انداخته بودند اما کمی پایین تر مرغزاری کوچک و پرشبدرد بود که تا لبه رودخانه نیلگون گرفتون امتداد

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

داشت. هیچ خانه دیگری در آن حوالی دیده نمی شد هیچ چیز به جز تپه ها و دره هایی پر از توسکاهای نورسته. دخترها وارد باغ شدند داینا پرسید دلم می خواهد بدانم دوشیزه لوئیس چه جور آدمی است مردم می گویند که شخصیت عجیبی دارد.

آنی با اطمینان گفت: پس آدم جالبی است. انسان های عجیب هر چه که باشند یا نباشند حداقل شخصیت جالبی دارند نگفتم حتما به یک قصر طلسم شده می رسیم؟ از اول هم معلوم بود که این راه باریکه جادو شده. داینا خندید و گفت: اما دوشیزه لوندر شباهتی با شاهزاده خانم های طلسم شده ندارد چون شنیده ام چهل و پنج ساله است و کمی شکسته شده.

آنی مصمم گفت: این هم قسمتی از طلسم است درون او هنوز جوان و زیباست اگر ما بتوانیم طلسم را بشکنیم او دوباره شاداب و سر حال می شود. ولی ما راهش را بلد نیستیم همیشه فقط یک شاهزاده است که می تواند طلسم را بشکند و شاهزاده دوشیزه لوندر هنوز از راه نرسیده شاید حادثه ناگواری برایش رخ داده باشد ولی این برخلاف قانون افسانه هاست.

داینا گفت: و یا شاید سالها پیش آمده و رفته باشد می گویند که او در جوانی نامزد استیفن اروینگ بوده پدر پائول اما با هم دعوا می کنند و از هم جدا می شوند. آنی گفت: هیس در باز است.

دخترها روی ایوان زیر ساقه های پیچک ها ایستادند و به در باز چند ضربه زدند. صدای قدم هایی به گوش رسید بعد شخصی عجیب و ریز نقش جلو در ظاهر شد دختری حدودا چهارده ساله با صورت کک و مکی بینی پهن دهانی بزرگ که واقعا به نظر می آمد تا بنا گوشش ادامه دارد و دوسته موی بلند و روشن که با پاپیون های بزرگ آبی رنگ بسته شده بودند.

داینا پرسید: دوشیزه لوندر تشریف دارند؟

-بله خانم! بفرمایید داخل خانم! از این طرف خانم! بنشینید خانم! من به دوشیزه لوندر خبر می دهم که شما آمده اید خانم! او در طبقه بالاست خانم!

دختر خدمتکار بعد از گفتن ان حرف ها با عجله ناپدید شد دخترها که تنها مانده بودند حیرت زده به اطراف نگاه

کردند داخل ان خانه کوچک و عجیب از بیرون آن جالبتر بود.

اتاق سقفی کوتاه و دو پنجره گرد و کوچک با پرده های توری داشت همه اثاثیه قدیمی بودند اما ظاهر مرتبشان نشان میداد که از آنها با سلیقه نگهداری شده است. اما آنچه بیش از همه توجه دخترها را جلب کرد میزی بود که سرویس آبی رنگ چینی با سلیقه روی ان چیده شده و برای تزیین رومیزی از سرخس های طلایی استفاده شده بود. آنی زمزمه کرد: فکر کنم دوشیزه لوندر برای چای مهمان دارد سرویس روی میز شش نفره است. راستی آن دختر کوچولو چه قیافه بامزه ای داشت. شبیه پیغام رسان سرزمین پریان بود. گمان کنم او هم می توانست راه را نشانمان بدهد ولی من کنجکاو بودم دوشیزه لوندر را ببینم هیس س س دارد می آید.

و لحظه ای بعد دوشیزه لوندر میان درگاهی ظاهر شد دخترها از فرط تعجب آداب معاشرت را فراموش کردند و مستقیم به او خیره شدند ان دو ناخودآگاه منتظر دیدن یک پیر دختر معمولی بودند کسی شبیه آنهایی که قبلا می شناختند شخصی لاغر با عینک و موهای خاکستری از نظر آنها چیزی به جز این در مورد دوشیزه لوندر قابل تصور نبود.

او بانویی ریز نقش بود که موهای سفید موجدار و پرپشتش را با دقت پف داده و حلقه حلقه کرده بود و زیر ان موها چهره ای دخترانه خودنمایی می کرد.

او پیراهنی از چیت کرم با رزهای کم رنگ به تن داشت. لباسی که برای زن هایی به سن و سال او چندان مناسب به نظر نمی امد اما در تن دوشیزه لوندر بسیار برازنده بود

او با صدایی که با ظاهرش تناسب داشت گفت: شارلوتای چهارم میگفت که شما می خواستید مرا ببینید.

داینا گفت: می خواستیم بپرسیم گرفتون غربی از کدام طرف است ما برای صرف چای به خانه آقای کیمبل دعوت شده ایم اما از میان جنگل راه را اشتباه آمدیم و به جای رسیدن به جاده گرفتون غربی به راهی فرعی رسیدیم حالا از جلو خانه شما باید به راست بپیچیم یا چپ؟

دوشیزه لوندر گفت: به چپ

و نگاه شتاب زده ای به میز چای انداخت بعد مانند کسی که ناگهان چیزی به ذهنش رسیده باشد گفت: آه راستی دلتان نمی خواهد برای صرف چای همین جا پیش من بمانید؟ خواهش میکنم قبول کنید. خانواده کیمبل حتما تا

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

رسیدن شما چای را نوشیده اند من و شارلوتای چهارم هم خوشحال می شویم از شما پذیرایی کنیم.

داینا بدون آنکه حرفی بزند نگاه پرسگرانه ای به آنی انداخت.

انی که خیلی دلش می خواست با دوشیزه لوندر حیرت آور بیشتر آشنا شود فوری گفت اگر مزاحم شما نمی شویم می

مانیم ولی مثل اینکه شما منتظر مهمان های دیگری هستید این طور نیست؟

دوشیزه لوندر دوباره نگاهی به میز چای انداخت و سرخ شد.

او گفت: حتما فکر می کنید من دیوانه ام. و هر وقت یاد این مسئله می افتم از خودم خجالت می کشم البته فقط وقت

هایی که یاد می افتم من منتظر هیچ کس نیستم فقط این طور وانمود می کردم من خیلی تنه ایم و عاشق مهمانم یک

مهمان واقعی اما به ندرت کسی اینجا می آید چون از جاده اصلی خیلی دور است شارلوتای چهارم هم تنه است

بنابراین من فقط وانمود کردم که قرار است یک مهمانی چای برگزار کنم بیسکویت پخته میز را تزئین کردم سرویس

چینی عروسی مادرم را چیدم و لباس هیام را عوض کردم.

داینا پیش خود فکر کرد آنچه در مورد عجیب بودن دوشیزه لوندر شنیده است حقیقت دارد زنی چهل و پنج ساله که

مثل دختر بچه ها وانمود می کند برای چای مهمان دارد ولی آنی در حالی که چشم هایش برق می زدند ذوق زده

گفت: پس شما هم از تخیلتان استفاده می کنید؟

کلمه هم نشان میداد که دوشیزه لوندر با کسی شبیه خودش روبه روست. او جسورانه اعتراف کرد: بله البته این کار

برای کسی در سن من احمقانه به نظر می آید. ولی در غیر این صورت یک پیر دختر مستقل بودن چه فایده ای دارد

اگر هر وقت دلت خواست نتوانی دیوانه بازی در بیاوری ان هم وقتی هیچ آسیبی به کسی نمی زند؟ همه باید مشغولیت

داشته باشند من هم بدون وانمود کردن بعضی چیزها نمی توانم زندگی کنم. البته معمولا آنچه وانمود میکنم اتفاق نمی

افتد اما امروز اتفاق فتاد چون شما واقعا امیدید و من هم برایتان چای آماده کرده ام لطفا به اتاق مهمان خانه بروید و

کلاه هایتان را آنجا بگذارید درست بالای پله هاست و در سفیدی دارد من باید به آشپزخانه بروم و مراقب باشم

شارلئتی چهارم چای را نجوشاند شارلوتا دختر خوبی است ولی همیشه چای را می جوشاند.

دوشیزه لوندر مانند میزبانی مشتاق به طرف آشپزخانه رفت و دخترها خودشان را به اتاق مهمان خانه رساندند فضایی

شسته رفته و به سفیدی دری که از پنجره عمودی و پرپیچکش به داخل نور می تابید و به قول انی معلوم بود که آنجا

فقط خواب های خوش به سراغ آدم می آمدند.

داینا گفت: چه روز پر خاطره ای است نه؟ این دوشیزه لوندر با اینکه کمی عجیب است اما شخصیت دوست داشتنی و

شیرینی دارد موافقی؟ اصلا شبیه پیر دخترهای دیگر نیست.

آنی پاسخ داد: به نظر من مثل صدای موسیقی است.

وقتی دخترها پایین رفتند دوشیزه لوندر قوری چای را آورد و پشت سرش شارلوتای چهارم خوش و خندان با یک

سینی بیسکویت داغ وارد شد

دوشیزه لوندر گفت: حالا باید اسمتان را به من بگویید واقعا خوشحالم که دخترهای جوانی مثل شما را می بینم من

عاشق دخترهای جوانم چون در کنار آنها راحت می توانم خودم را یک دختر تصور کنم اصلا دوست ندارم...

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: باور کنم پیر شده ام خوب حالا بگویید که هستید... داینا بری! و آنی شرلی! اجازه می

دهید وانمود کنم که سالهاست شما را می شناسم و به اسم کوچک صدایتان کنم؟

دخترها هم زمان گفتند: بله خواهش میکنم.

دوشیزه لوندر با شوخی گفت: خوب حالا بنشینیم و همه چیز را بخوریم شارلوتا! تو جوجه ها را تعارف کن. خوشبختانه

امروز کیک اسفنجی و دونات هم درست کرده ام البته پختن آنها برای مهمان های خیالی کار احمقانه ای بود. می دانم

که شارلوتای چهارم هم همین فکر را می کرد درست است شارلوتا؟ ولی حالا دیدی که همه چیز چقدر عالی پیش رفت

البته این خوراکی ها دور ریخته نمی شدند چون من و شارلوتا کم کم آنها را می خوردیم ولی کیک اسفنجی را زیاد

نمی شود نگه داشت.

عصرانه به یادماندنی و خوشمزه ای بود. وقتی پذیرایی به پایان رسید همگی به باغ رفتند.

داینا با نگاهی تحسینی امیز به اطراف نگاه کرد و گفت: فکر نمی کردم اینجا این قدر قشنگ باشد.

آنی پرسید: چرا اسمش را گذاشته اید اکولاج؟

دوشیزه لوندر گفت: شارلوتا! برو داخل خانه شیپور فلزی کوچکی را که به قفسه ساعت آویزان است بیاور.

شارلوتای چهارم فوری رفت و با شیپور برگشت.

دوشیزه لوندر گفت: داخلش فوت کن شارلوتا!

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

شارلوتا فوت کرد و صدایی خشن و گوشخراش در فضا پیچید لحظه ای سکوت برقرار شد بعد از میان درخت های آن سوی رودخانه پژواکی چند صدایی درهم و نرم به گوش رسید. گویی همه شیپورهای سرزمین پریان هم زمان به صدا در آمده بودند آنی و داینا ذوق زده شدند.

-حالا بخند شارلوتا!...بلند بخند.

شارلوتا که احتمالا اگر دوشیزه لوندر دستور می داد روی سرش بایستد باز هم اطاعت می کرد روی یک نیمکت سنگی رفت و با صدای بلند و از ته دل خندید کمی بعد صدای پژواک ها بلند شد گویی گروهی از پریان و از ته دل خندید کمی بعد صدای پژواک ها بلند شد گویی گروهی از پریان کوچک از میان جنگل ارغوانی و از نوک درختان توسکا خنده او را با تمسخر تقلید می کردند دوشیزه لوندر که نسبت به آن پژواک ها احساس مالکیت می کرد گفت:مردم همیشه از پژواک های من خوششان می آید خودم هم عاشقشانم چون دوستان خوبی به شمار می آیند البته با کمی وانمود سازی معمولا عصرها من و شارلوتای چهارم این بیرون می نشستیم و خودمان را با آنها سرگرم میکنیم شارلوتا شیپور را ببر و با دقت سر جایش اویزان کن.

داینا پرسید:چرا او را شارلوتای چهارم صدا می کنید.

معلوم بود آن مسئله به شدت کنجکاویش را تحریک کرده بود.

دوشیزه لوندر با جدیت گفت:برای اینکه با بقیه شارلوتاهایی که می شناختم اشتباه نشود چون به قدری شبیه هم اند که به سختی می شود آنها را از هم تشخیص داد اسم واقعی او اصلا شارلوتا نیست فکر کنم اسمش...اسمش چه بود?...لئونورا بله لئونورا بود. ببینید جریان از این قرار است ده سال پیش وقتی مادرم مرد من نه می توانستم اینجا تنها بمانم و نه آن قدر پول داشتم که یک دختر بزرگسال را استخدام کنم بنابراین شارلوتا بومن کوچک را آوردم تا کارهای پخت و پز و شست و شوی را انجام بدهد. اسم او واقعا شارلوتا بود شارلوتای اول او سیزده سال داشت و تا شانزده سالگی پیش من ماند بعد برای پیدا کردن کار بهتر به بستون رفت. بعد خواهرش برای کار کردن به خانه ام آمد اسمش جولی یتا بود فکر کنم خانم بومن عقده انتخاب کردن اسم های فانتزی را داشت. جولی یتا آنقدر شبیه شارلوتا بود که من همیشه او را با اسم خواهرش صدا می کردم او هم اعتراضی نمی کرد به این ترتیب پس از مدتی اسم واقعیش را فراموش کردم او شارلوتای دوم بود و وقتی از اینجا رفت اولین امد و شد شارلوتای سوم حالا هم شارلوتای

چهارم آمده اما او هم به محض اینکه شانزده ساله شود ... الان چهارده سال دارد... حتما به بستون می رود و من واقعا نمی دانم آن موقع باید چه کار کنم. شارلوتای چهارم آخرین دختر بومن ها و بهترین آنهاست. بقیه شارلوتا همیشه نشان می دادند که کارهای من به نظرشان احمقانه می آید اما شارلوتای چهارم این طور نیست او آنچه را که از مغزش می گذرد ابراز نمی کند من اهمیت نمی دهم مردم چه فکری درباره ام می کنند اما دوست ندارم عقیده خودشان را ابراز کنند و عکس العمل نشان بدهند.

داینا با حسرت به خورشید نگاه کرد و گفت: خوب گمان کنم اگر بخواهیم قبل از تاریک شدن هوا به خانه کیمبل برسیم باید الان راه بیفتیم خیلی خوش گذشت دوشیزه لوئیس.

دوشیزه لوندر متلتمسانه گفت: دیگر به سراغم نمی آید؟

آنی قذبلند دستش را به طرف بانوی ریزنقش دراز کرد و گفت: البته که می اییم حالا که شما را پیدا کردیم حتما باز هم مزاحمتان می شویم ولی حالا باید برویم پائول اروینگ هر وقت به گرین گیلز می آید می گوید که باید درد جدایی را چشید.

ناگهان دوشیزه لوندر با لحنی متفاوت گفت: پائول اروینگ؟ او کیست؟ فکر نمی کردم کسی با این اسم در اونلی وجود داشته باشد.

آنی از بی توجهی خودش خشمگین شد زیرا زمانی که اسم پائول را به زبان آورد اصلا به یاد ماجرای عاشقانه خانم لوندر نبود او به کندی توضیح داد: یکی از شاگردهای کوچک من است پارسال از بوستون آمده و در جاده ساحلی با مادر بزرگش زندگی میکند.

دوشیزه لوندر پرسید: او پسر استفن اروینگ است؟

و در همان حال طوری به طرف بوته گلی هم نام خودش خم شد که صورتش از دید دختر ها پنهان ماند.

-بله

دوشیزه لوندر با خوشرویی طوری که گویا جواب سوالش را نشنیده است گفت: می خواهم یک دسته لوندر به شما هدیه کنم. خیلی خوشبوست نه؟ مادرم همیشه عاشقشان بود این بوته ها را سالها پیش کاشته بود پدرم به خاطر علاقه اش به این گل نام مرا لوندر گذاشت او نخستین بار مادرم را در خانه ای که همراه با برادرش در آن زندگی می

کرد دید او مادرم را دوست داشت همین طور بوی لوندرا را به همین دلیل این نام را روی من می گذارد دخترهای خوب یادتان نرود که به من سر بزید من و شارلوتای چهارم منتظران می مانیم.

او دروازه زیر صنوبرها را باز کرد تا آنها رد شوند نگاهخان لوندرا ناگهان پیر و خسته شده بود شور و حال از چهره اش رخت بر بسته بود و با آنکه لبخند نیمه کاره اش هنوز رنگ جوانی داشت اما زمانی که دخترها قبل از نخستین پیچ جاده دوباره به پشت سرشان نگاه کردند او را دیدن که روی نیمکت سنگی قدیمی زیر درخت سپیدار وسط باغ نشسته و سرش را با درماندگی به دستش تکیه داده بود.

داینا گفت: به نظر می آید خیلی تنهاست باید هر چند وقت یکبار به او سر بزینیم.

آنی گفت: به نظر من پدر و مادرش بهترین و مناسبترین اسم را برایش انتخاب کرده اند اگر آنها ان قدر بی سلیقه بودند که اسم او را الیزابت یا نلی یا میوریئل می گذاشتند باز هم مجبور می شدند لوندرا صدایش کنند این اسم واقعا زیبا، با وقار و ابریشمی است در حالی که اسم من ادم را یاد نان و کره وصله دوزی و کارهای خانه می اندازد داینا گفت: موافق نیستم به نظر من انی شبیه اسم ملکه هاست. ثلی مطمئن باش اگر اسم تو کرنهاپوچ هم بود باز هم من از ان خوشم می امد به مظر من خود اشخاص با رفتارشان باعث می شوند اسمشان زیبا یا زشت به نظر بیاید مثلا من قبل از شناختن دخترهای پای از اسم گرتی یا ژوسی خوشم می آمد ولی حالا به نظرم قشنگ نمی آیند. آنی مشتقانه گفت: ایده خوبی است داینا طوری زندگی کن که اسمت حتی اگر ابتدا چندان قشنگ نیست زیبا به نظر بیاید و با یاد آوری ان خاطرات خوشایند و دلنشینی در ذهن مردم زنده شود متشکرم داینا!

22

پراکنده ها

ماریلا صبح روز بعد، سر میز صبحانه گفت: "پس در خانه سنگی لوندرا لوئیس چای خوردید؟ الان اون چه شکلی شده؟ آخرین باری که دیدمش پانزده سال پیش یک روز یکشنبه در کلیسای گرفتون بود. فکر کنم خیلی فرق کرده باشد. دیوی کیت! وقتی چیزی می خواهی و دستت به آن نمی رسد، به جای اینکه این شکلی روی میز دراز شوی، به یک نفر بگو تا آن را به تو بدهد. تا به حال دیده ای که پائول اروینگ وقتی اینجا غذا می خورد، از این کارها بکند؟"

دیوی غرولند کنان گفت: "ولی دست های پائول از مال من دراز ترند. مال یازده سال رشد کرده اند و مال من فقط هفت سال. در ضمن من گفتم، ولی شما و آنی داشتید حرف می زدید و حواستان به من نبود. در ضمن پائول همیشه فقط موقع خوردن چای به اینجا آمده. موقع چای خوردن، خیلی راحت تر است که مودب باشی تا موقع صبحانه خوردن؛ چون آن موقع زیاد گرسنه نیستی، ولی فاصله بین شام و صبحانه بدجوری طولانی است. آنی! چرا قاشق را به اندازه ی پارسال پر می کنی؟ من از آن وقت تا حالا بزرگتر شده ام".

آنی برای آرام کردن دیوی، دو قاشق پر شیر ی افرا برایش ریخت و بعد، ادامه داد: "البته من نمی دانم که دوشیزه لوندر قبلا چه شکلی بوده، ولی حتما خیلی تغییر کرده. موهایش کاملا سفید شده بود، ولی صورتش جوان و دخترانه بود و قشنگترین چشم ها را داشت؛ چشم های درشت قهوه ای با درخششی کوچک و طلایی رنگ. و صدایش آدم را به یاد ترکیبی از ابریشم سفید و ریزش آب و زنگوله ی پری ها می انداخت".

ماریلا گفت: "در جوانی بسار زیبا بود. من زیاد نمی شناختمش، ولی از او خوشم می آمد. اما بعضی ها می گویند که شخصیت عجیبی دارد. دیوی! اگر یک بار دیگر چنین کاری بکنی از این به بعد مجبور می شوی مثل کارگرهای فرانسوی، بعد از همه غذا بخوری".

اغلب مکالمه های آنی و ماریلا در حضور دوقلوها، با جمله های سرزنش آمیز خطاب به دیوی قطع می شد. برای نمونه، این بار دیوی چون نتوانسته بود آخرین قطره های شیر داخل بشقابش را با قاشق جمع کند، بشقابش را دو دستی بلند کرده و داشت با زبان کوچک و سرخش کف آن را می لیسید. آنی چنان نگاه غضبناکی به او انداخت که گناهکار کوچولو قرمز شد و نیمه شرمگین و نیمه گستاخ، گفت: "این جوری اصلا اسراف نمی شود".

آنی گفت: "همیشه کسانی که با دیگران تفاوت دارند، عجیب به نظر می آیند. دوشیزه لوندر انسان متفاوتی است، اگرچه پیدا کردن این تفاوت ها کار ساده ای نیست. شاید دلیل تفاوتش این باشد که او جزو اشخاصی است که هرگز پیر نمی شد".

ماریلا بی پروا حکمش را صادر کرد و گفت: "همه انسان ها بالاخره روزی مانند اجدادشان پیر می شوند. تا جایی که من لوندر لوئیس را می شناسم، تفاوتش با سایرین این است که از همه چیز کناره گرفته. او آن قدر در آن مکان دور افتاده زندگی کرده که همه فراموشش کرده اند. خانه سنگی او یکی از قدیمی ترین خانه های جزیره است. آقای

لوئیش پیر هشتاد سال پیش وقتی از انگلیش آمد، آن را ساخت. دیوی! بازوی دورا را نیشگون نگیر. دیدم چه کار

کردی! قیافه حق به جانب هم به خودت نگیر. چرا امروز این جور شده ای؟"

دیوی گفت: "شاید از دنده اشتباه بلند شده ام. میلی بولتر می گفت که اگر این جوری بلند شوی، تمام روز کارهایت غلط از آب در می آید. مادر برزگش به او گفته، ولی دنده درست کدام طرف است؟ دوست دارم بدانم تکلیف کسی که تختش کنار دیوار است چیست."

ماریلا بی توجه به دیوی ادامه داد: "هیچ وقت نفهمیدم چه اتفاقی بین استفن اروینگ و لوندل لوئیش افتاد. بیست و پنج سال پیش آنها با هم نامزد بودند. بعد، ناگهان همه چیز به هم خورد. نمیدانم مشکل چه بود ولی هرچه بود مسئله ی مهمی بود. چون استم به ایالت متده رفت و دیگر به خانه اش بازنگشت."

آنی گفت: "شاید اصلا مسئله ی مهمی نبوده. من فکر می کنم گاهی اوقات در زندگی، مسائل کوچک بیشتر از مسائل بزرگ، مشکل ساز می شوند. ماریلا! لطفا از ماجرای رفتن به خانه ی دوشیزه لوندل با خانم لیند حرفی زن؛ چون در این صورت اون سوال پیچ می کند و احتمالا بعضی سوال هایش نه خوشایند من است... نه اگر به گوش خانم لوندل برسد، خوشایند او خواهد بود."

ماریلا حرف او را تصدیق کرد و گفت: "مسلم کنجاوی ریچل تحریک می شود، اگر چه دیگر مثل گذشته ها وقت زیادی برای دنیال کردن مسائل مردم ندارد. حالا دیگر به خاطر تامس حسابی خانه نشین شده و حال و حوصله ی درست حسابی ندارد؛ چون فکر می کنم کم کم از بهبود حال و شهرش قطع امید کرده. اگر اتفاقی برای او بیفتد، ریچل خیلی تنها می شود؛ چون همه بچه هایش به غرب رفته اند و فقط لیزا در شهر مانده که او هم با شوهرش مشکل دارد."

ماریلا داشت به الیزا تهمت می زد؛ چون او به شوهرش علاقه داشت. او ادامه داد: "ریچل می گفت که اگر تامس همه قدرتش را جمع کند و به خودش نیرو بدهد، حالش بهتر می شود. ولی مثل این اسن که از یک ستاره دریایی ژله ای بخواهی صاف بایستد. تامس لیند اصلا قدرتی ندارد که بخواهد جمعش کند. تا قبل از ازدواج، مادرش به او حکومت می کرد و بعد از آن، ریچل. و واقعا جای تعجب است که چطور جرئت کرده بدون اجازه زنش مریض شود. ولی نباید بی انصافی کرد. ریچل برا او همسر خوبی بوده. مسلم است که او هرگز بدون ریچل به جایی نمی رسید؛ چون فقط برای

فرمانبرداری به دنیا آمده بود و شانس آورد که مدیر باهوش و توانایی مثل ریچل را به چنگ آورد. او در طول زندگی هرگز خودش هیچ تصمیمی نگرفته . دیوی! این قدر مثل مارماهی پیچ و تاب نخور."

دیوی گفت: " حوصله ام سر رفته. دیگر نمی توانم بخورم. خوردن شما و آنی هم تماشا ندارد."

ماريلا گفت: " بسیار خوب، تو و دورا بروید و به مرغ ها گندم بدهید. فقط مثل دفعه پیش، پرهاي سفید دم خروس را نکن."

دیوی اخم کرد و گفت: " چند تا پر برای گلاه سرخ پوستی ام لازم داشتم. مادر میلیتی بولتر موقع کشتن بوقلمون سفیدشان، پرهايش را به میلیتی داده و او با آنها یک کلاه خوشگل درست کرده. شما هم باید اجازه بدهید من چند تا جمع کنم. آن خروس که این همه پر لازم ندارد."

آنی گفت: " می توانی از برس گردگیری پر دار که در اتاقت است، استفاده کنی. من هم آن ها را برای سبز و قرمز و زرد می کنم."

وقتی دیوی با چهره ای گشاده به همراه دورای سربه زیر بیرون رفت، ماريلا گفت: " تو این پسر را لوس می کنی".
روش تربیتی ماريلا در طول شش سال گذشته بهبود یافته بود، اما هنوز اعتقاد داشت که نباید بیشتر خواسته های یک بچه را فراهم کند.

آنی گفت: " همه پسرهای هم کلاسش کلاه سرخپوستی دارند. دیوی هم دلش می خواهد. من احساسش را درک می کنم...هیچ وقت یادم نمی رود چقدر دلم لباس آستین پفی می خواست؛ چون لباس همه دختر ها آن جور بود. در ضمن دیوی لوس نشده، رفتار او روز به روز بهتر می شود.مقایسه کن، نسبت به یک سال پیش که به اینجا آمد، چقدر تغییر کرده."

ماريلا حرف او را تصدیق کرد و گفت: " از وقتی که به مدرسه رفته دیگر شیطنت نمی کند. فکر کنم همه انرژی اش را موقع بازی با پسرهای دیگر مصرف می کند.راستی، نمی دانم چرا هیچ خبری از ریچارد کیت نشده. از ماه مه تا به حال یک نامه هم ننوشته."

آنی همانطور که ظرف ها را جمع می کرد تا بشوید، آهی کشید و گفت: " من که دلم نمی خواهد از او خبری شود. اگر

نامه ای به دستمان برسد جرئت نمی کنم بازش کنم؛ چون می ترسم از ما خواسته باشد که دوقلو ها را به خانه اش بفرستیم."

یک ماه بعد، نامه رسید. اما از طرف ریچارد کیت نبود. یکی از دوستان او نوشته بود که ریچارد کیت دو هفته پیش بر اثر بیماری سل درگذشته است. نویسنده نامه وکیل اموال او نیز محسوب می شد. او اطلاع داده بود مجموعاً دو هزار دلار از اموال موکلش به دوشیزه ماریلا کاتبرت می رسد که باید آن را برای دیوی و دورا کیت تا زمانی که به سن قانونی برسند یا ازدواج کنند به عنوان امانت نگه دارد و از سود آن برای مخارج روزانه آنها استفاده کند.

آنی با لحنی اندوه بار گفت: "خیلی غم انگیز است که مرگ یک نفر نتیجه شادی بخشی برای دیگران به دنبال داشته باشد. من برای آقای کیت بیچاره متاسفم، ولی خوشحالم که می توانیم دوقلو ها را نگه داریم."

ماریلا گفت: "این پول واقعاً کارمان را راحت کرد. دلم می خواست آنها را نگه دارم، اما نمی دانستم چطور باید از عهده مخارجشان بر بیایم، مخصوصاً وقتی بزرگ شدند. مبلغ اجازه مزرعه فقط به اندازه ی مخارج خانه است. دلم نمی خواست یک سنت از حقوق تو را خرج آنها کنم. تو به اندازه ی کافی زحماتشان را می کشی. در ضمن دورا به آن کلاه جدیدی که برایش خریدی نیاز نداشت. ولی حالا وضعمان بهتر شده و می توانیم با خیال راحت تری به زندگی ادامه بدهیم."

دیوی و دورا وقتی شنیدند قرار است در گرین گیلز بمانند خیلی خوشحال شدند. مرگ یک دایی ناشناخته که یک بار هم او را ندیده بودند، هیچ خدشه ای به شادمانی آنها وارد نمی کرد. ولی فقط یک شبیه برای دورا باقی مانده بود؛ او آهسته به آنی گفت: "دایی ریچارد را دفن کرده اند؟"

-بله، البته عزیزم!

او با لحنی مضطرب ادامه داد: "او..او..او که مثل عموی میرابل کاتن نیست؟ فکر می کنی ممکن است بعد از دفن شدن، اطراف خانه ها قدم بزنند؟"

ماجرای عاشقانه ی دوشیزه لوندر

در یکی از بعد از ظهر های جمعه ماه دسامبر، آنی گفت: " می خواهم قدم زنان به اکولاج بروم."

ماریلا با تردید گفت: " انگار هوا برفی است."

-قبل از اینکه بارش برف شروع شود، به آنجا می رسم و شب را می مانم. داینا مهمان دارد و نمی تواند بیاید. مطمئنم دوشیزه لوندر امشب منتظرم است؛ چون دو هفته است که به او سر نزده ام."

بعد از آن روز در ماه اکتبر که او همراه داینا، دوشیزه لوندر را ملاقات کرده بودند، آنی مرتب به اکولاج می رفت. گاهی اوقات او و داینا با درشکه از جاده می رفتند و گاهی هم از میان جنگل قدم زنان خودشان را به آنجا می رساندند. هر وقت داینا نمی توانست برود، آنی تنها می رفت. بین او و دوشیزه لوندر دوستی پرشوری برقرار شده بود. رابطه ای که فقط می توانست بین زنی که قلب و روحش جوان مانده است و دختری که قدرت تخیل و درک تجربی بالایی دارد، به وجود آید. آنی، قلب مهربان دیگری را کشف کرده بود، در هر حالی که در خلوت آن بانوی ریز نقش اثری از زندگی شاد و پرنشاطی که آنی و داینا به آن تعلق داشتند، وجود نداشت. دوشیزه لوندر سال ها بود که از دنیا دست کشیده و دنیا نیز از او دست کشیده بود. دخترها با آمدنشان شور و حرارت جوانی را در فضای کلبه سنگی کوچک او پراکنده می ساختند. شارلوتای چهارم همواره با لبخند به پهنای صورتش؛ لبخندهایی که واقعا به پهنای صورتش بود؛ به استقبال آنها آمد و آن دو را هم به خاطر خودشان و هم به خاطر عشق به بانویش، دوست می داشت.

پائیز آن سال، طولانی و درخشان بود، هوای نوامبر با اکتبر تفاوت چندانی نداشت. حتی دسامبر هم سعی داشت زیر نور بی رمق خورشید، خود را گرم نگه دارد و در چنان پائیزی، خانه کوچک سنگی برخلاف همیشه پر از صدای خنده و شادی بود.

اما آن روز گویا، دسامبر تازه متوجه شده بود که کم کم نوبت زمستان فرا می رسد و پکر و گرفته و بدون هیچ ورزش بادی، نوید بارش برف را می داد. با این حال، آنی از پیاده روی میان شاخ و برگ های تیزه بلوط ها لذت می برد و با وجود آنکه تنها بود، اصلا احساس تنهایی نمی کرد. تخلیش برای او همراهان شوخ و شنگی را مهیا می کرد که گفت و گو با آنها بسیار جالب تر و شیرین تر از گفت و گو با انسان های واقعی بود؛ چرا که انسان ها گاهی اوقات فقط آنچه را پذیرفتنی بود، به زبان می آورند. در واقع هرکس برای مقبول بودن، تنها چیزی را می گفت که خوشایند دیگری باشد و در مقابل انتظار داشت تنها چیزی را که خوشایند اوست، بشنود. انی، در کنار همراهان نامرئی خود، جنگل را پشت سر گذاشت و وقتی به راه باریکه صنوبرها رسید، برف سفید و مخملی، نرم نرمک شروع به باریدن کرد.

پس از نخستین پیچ جاده، او با خانم لوندر که زیر صنوبری پرشاخ و برگ ایستاده بود، روبه رو شد. او پیراهنی ضخیم و قرمز به تن داشت و سرو شانه هایش را با شالی ابریشمی و نقره ای رنگ پوشانده بود.

آنی با خوشحالی گفت: "شبییه ملکه پری های جنگل صنوبر شده اید."

دوشیزه لوندر جلو آمد و گفت: "فکر می کردم امشب بیایی، آنی! این بار بیشتر از همیشه از آمدنت خوشحال شدم؛ چون شارلوتای چهارم هم رفته. مادرش بیمار شده و او باید امشب به خانه می رفت. اگر نمی امدی حسابی تنها می ماندم. حتی در چنین مواقعی خیالات و پژواک ها هم کفایت نمی کنند."

او سراپای قلمی و بلند قد آنی را که گونه هایش بخاطر پیاده روی گل انداخته بود، برانداز کرد و ناگهان گفت: "آه آنی! تو چقدر خوشگلی. خوشگل و جوان! هفده ساله بودن چه کیفی دارد. نه؟ به تو حسودیم می شود."

آنی لبخندی زد و گفت: "اما قلب شما هم هفده سال بیشتر ندارد."

دوشیزه لوندر آهی کشید و گفت: "نه، من پیر شده ام... یا حداقل در میان سالی ام و این بدتر است. گاهی اوقات می توانم وانمود کنم که این طور نیست، اما بیشتر وقت ها مثل روز برایم روشن است. من مثل زن های دیگر نیستم که بتوانم با این قضیه کنار بیایم. هنوز هم مثل روزی که نخستین موهای سفیدم را پیدا کردم و در تب و تاب و تشویقم.

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

آنی! طوری نگاه کن که انگار سعی می کنی بفهمی. هفده ساله ها نمی توانند درک کنند. من همین حالا در تلاشم، وانمود کنم هفده ساله ام و از عهده اش بر می آیم؛ چون تو در کنارم حضور داری، او همیشه با آمدنت جوانی را به من هدیه می کنی. خوب، ساعات خوبی در پیش داریم، اول نوبت چای است. دوست داری همراهش چه بخوری؟ هر چه بخواهی آماده می کنیم. یک خوراکی خوشمزه و سنگین پیشنهاد بده."

آن شب خانه ی کوچک سنگی پر از صدای خنده و هیاهو بود؛ پخت و پز، ریخت و پاش، شیرینی پزی، خنده و وانمود کردن آنکه کارهایی که دوشیره لوندر و آنی سرگرم انجام دادنشان بودند، به کلی با مقام و موقعیت یک پیر دختر چهل و پنج ساله و یک معلم مدرسه موقر و متین مغایرت داشت. بالاخره وقتی خسته شدند، روی قالیچه جلو بخاری سالن پذیرایی نشستند و از گرمای مطبوع آتش و عطر دلپذیر کوزه ی گل سرخ ه روی پیش بخاری قرار داشت، لذت بردند. باد شروع به وزیدن کرده بود و لابه لای پیچک ها هوهو می کرد. دانه های برف چون صداها پری کوچک و طوفان زده خودشان را به پنجره می کوبیدند تا وارد شوند.

دوشیزه لوندر شیرینی اش را گاز زد و گفت: "خیلی خوشحالم که تو اینجا، آنی! اگر نبودی حسابی کسل می شدم. رویاها و خیالات فقط در طول روز و زیر نور خورشید مزه می دهند، همین همین که تاریکی از راه می رسد و طوفان شروع می شود، تاثیر خودشان را از دست می دهند. آن وقت آدم فقط به واقعیت ها گرایش پیدا می کند. ولی تو این چیزها را نمیدانی، هفده ساله ها هرگز متوجه نمی شوند. در هفده سالگی رویاها همیشه رضایت بخش اند؛ چون فکر میکنی که همه آنها در آینده به واقعیت خواهند رسید. آنی! وقتی هفده ساله بودم، هرگز فکر نمی کردم که در چهل و پنج سالگی تبدیل به پیردختری سفید مو شوم که زندگی اش را با خیال بافی پر می کند."

آنی به چهره ی مشتاق و چشم های قهوه ای روشیزه لوندر لبخند زد و گفت: "اما شما پیر نیستید، پیری خصیصه ای است که با انسان زاده می شود، نه مقام و مرتبه ای که انسان به آن می رسد."

-بعضی ها با پیری به دنیا آمده اند، بعضی ها به آن دست پیدا کرده اند و بعضی ها پیری را به زور قبول کرده اند.

آنی خندید و گفت: "پس شما یکی از کسانی هستید که به آن دست پیدا کرده اند و در این مسیر ان قدر قشنگ پیش رفته اید که به نظر من همه پیر دختر ها باید از شما درس بگیرند."

دوشیزه لوندر متفکرانه گفت: "همیشه دوست داشتم هر کاری را به بهترین شکل ممکنم انجام بدهم. با اینکه یک پیر دختر بودم، اما دلم می خواست دل نشین باشم. مردم می گویند که من عجیبم؛ ولی دلیلش فقط این است که به عنوان یک پیر دختر، راه خودم را پیش گرفته ام و الگوی از همیشگی تقلید نکرده ام. آنی! تا به حال چیزی در مورد من و استفن اروینگ شنیده ای؟"

آنی گفت: "بله؛ شنیده ام که زمانی با هم نامزد بودید."

-همین طور است.. بیست و پنج سال پیش...یک عمر گذشته. قرار بود بهار همان سال با هم ازدواج کنیم. من پیراهن عروسی ام را آماده کرده بودم، اگر چه به جز مادرم و استفن کس دیگری خبر نداشت. راستش را بخواهی، ما از اوایل زندگی مان با هم نامزد بودیم. زمانی که استفن یک پسر بچه بود، هر وقت مادرش به دیدن مادرم می آمد او را با خودش می آورد. دومین باری که او به اینجا آمد...آن موقع او نه ساله و من شش ساله بودم...مرا به باغ برد و گفت تصمیم گرفته وقتی بزرگ شد، با من ازدواج کند. یادم است که گفتم متشکرم. وبعد از رفتنشان با شجاعت به مادرم اعتراف کردم که دیگر خیالم راحت شد، چون همیشه می ترسیدم نتوانم ازدواج کنم و پیر دختر شوم. بیچاره مادرم چقدر خندید!

آنی با بی تابی پرسید: "پس چه مشکلی پیش آمد."

-از یک کشمکش احمقانه، بی معنی و معمولی شروع شد. آن قدر معمولی که اگر بگویم جزئیاتش درست یادم نیست، باورت نمی شود. نی دانم کدام یک بیشتر مقصر بودیم. استفن شروع کرد. اما من هم با حماقت هایم او را تحریک کردم. می دانی، او یکی دوتا رقیب داشت. من هم برایش ناز می کردم و دلم می خواست کمی اذیتش کنم. او جوان حساس و زودرنجی بود. بالاخره یک بار هر دو از کوره در رفتیم و از هم جدا شدیم. البته به نظر من این اتفاق طبیعی بود و استفن حق داشت که خیلی زود برنگردد. ولی، آنی! عزیزم! راستش را بخواهی...."

دوشیزه لوندر تن صدایش را پائین آورد که انگار می خواست به یک قتل عام اعتراف کند و ادامه داد: "من خیلی کینه یی ام. نه، نخند... راستش را گفتم. من کینه به دل گرفتم و زمانی که استفن دوباره به سراغم آمد، هنوز کینه ام فروکش نکرده بود؛ بنابراین به حرف هایش گوش ندادم و او را نبخشیدم. او هم رفت و پشت سرش را نگاه نکرد. غرورش اجازه نمی داد که دوباره برگردد. من هم از برنگشتن او کینه به دل گرفتم. شاید بهتر بود به سراغش می رفتم، اما نتوانستم خودم را راضی کنم. من هم به اندازه ی او مغرور بودم. غرور و کینه توزی ترکیب بسیار بدی را به وجود می آوردند؛ آنی! اما هرگز به شخص دیگری علاقه مند نشدم. نمی خواستم که علاقه مند شوم. ترجیح میدادم که صدسال دیگر هم یک پیر دختر بمانم، اما با کسی به جز استفن اروینگ ازدواج نکنم. البته این آرزو الان خیالی بیش نیست. چه نگاه دلسوزانه ای داری آنی!... درست از جنس نگاه یک هفده ساله، اما خودت را اذیت نکن. من با وجود قلب شکسته ام، راضی و خوشحالم. وقتی فهمیدم استفن اروینگ دیگر بر نمی گردد، قلبم شکست. ولی، آنی! یک قلب شکسته، در زندگی واقعی به دردناکی داخل قصه ها نیست. مثل یک دندان آزار دهنده، قابل مداراست... اگر چه تشبیه چندان شاعرانه ای به نظر نمی رسد. گاهی اوقات درد بالا می گیرد و نمی دارد حتی شب ها چشم هایت را به روی هم بگذاری، ولی در این میان گهگاهی اجازه می دهد فراموشش کنی و از زندگی، رویاها، پژواک ها و شیرینی ها لذت ببری. حالا نگاهت نا امید شد. دیگر از نظر تو من همان شخصیت جالب توجه پنج دقیقه پیش نیستم؛ چون اسیر خاطره ای سوزناک شدم، اما غم خودم را زیر لبخندهایم پنهان می کنم. این بدترین بخش... یا بهترین بخش از زندگی واقعی ست. آنی! چون اجازه نمی دهد از دست بروی. باعث می شود همچنان احساس آرامش و موفقیت کنی، در حالی که دلت می خواهد غمگین و سوگوار باشی. چه شیرینی لذیذی است! زیاد خوردنش برایم خوب نیست، ولی دلم نمی خواد دست بکشم."

پس از سکوت کوتاهی، خانم لوندر گفت: "آنّی! روز اول وقتی اسم پسر استفن را از زبانت شنیدم، خیلی غافلگیر شدم. ولی از آن روز تا به حال فرصت نشده چیزی بپرسم. دلم می خواهد در موردش بیشتر بدانم. چه جور پسری است؟"

-او شیرین ترین و دوست داشتنی ترین پسری است که تا به حال دیده ام...و مثل من و شما اهل خیال بافی و وانمود کردن است.

دوشیزه لوندر آهسته، طوری که انگار با خودش حرف می زند، گفت: "دلم می خواهد او را ببین. می خواهم بدانم آیا به پسر بچه ی خیالی من که با من زندگی می کند، شباهت دارد."

آنی گفت: "اگر دوست دارید پائول را ببینید، می توانم یک بار او را با خودم بیاورم."

-دوست دارم...ولی نه به این زودی، باید ذهنم را آماده کنم. ممکن است این ملاقات بیشتر دردناک باشد تا خوشایند...شاید او خیلی شبیه استفن باشد...یا شباهت زیادی نداشته باشد. به هر حال یک ماه دیگر، ترتیب این برنامه را بده.

به این ترتیب یک ماه بعد، آنی و پائول قدم زنان از میان جنگل، خودشان را به خانه سنگی رساندند و راه باریکه با دوشیزه لوندر روبه رو شدند. او انتظار دیدن آنها را نداشت و رنگ از رویش پرید.

او همان طور که با پائول دست می داد به ظاهر زیبا و پسرانه اش در آن کت و کلاه خز دار و شیک چشم دوخت و آهسته گفت: "پس این پسر استفن است. خیلی...خیلی شبیه پدرش است."

پائول با حاضر جوابی گفت: "همه می گویند به پدرم رفت ام."

آنی که تماشاگر آن صحنه کوتاه بود، نفس راحتی کشید. او دید که دوشیزه لوندر و پائول بدون هیچ اضطراب یا اکرامی به طرف هم جذب شدند. دوشیزه لوندر با وجود عشق و رویاهایش، زن معقولی بود. او پس از همان چند لحظه بحرانی اول، همه احساساتش را در خفا نگه داشت و آن قدر طبیعی و خوشحال با پائول برخورد کرد که گویا اصلا مهم نبود او پسر چه کسی است که به دیدنش آمده است. آنها بعد از ظهر خوبی را در کنار هم گذراندند. موقع شام به قدری خوراکی های چرب و سنگین خوردند که اگر به گوش خانم اروینگ پیر می رسید، حتما صاحب خانه را به جرم

اسیب رساندن به ذائقه پائول بازداشت می کرد. موقع خداحافظی، دوشیزه لوندر با پائول دست داد و گفت: "باز هم اینجا بیا، اقا کوچولو!"

پائول جسورانه گفت: "اگر دوست داشته باشید، می توانید مرا ببوسید."

دوشیزه لوندر خم شد و او را بود و آهسته گفت: "چطور فهمیدی دلم می خواهد؟"

-چون مادر جوانم هر وقت می خواست مرا ببوسد همین طوری نگاهم می کرد. به طور طبیعی من دوست ندارم کسی مرا ببوسد. هیچ کدام از پسرها دوست ندارند، خانم لوئیس! ولی دلم می خواست شما مرا ببوسید. باز هم به دیدنتان می ایتم. خوشحال می شوم که دوستی مثل شما داشته باشم. البته اگر مزاحمتان نباشم.

دوشیزه لوندر گفت: "اصلا... اصلا مزاحم نیستی."

و فوری برگشت و وارد خانه شد. اما یک لحظه بعد، با چهره ای گشاده از پشت پنجره برایشان دست تکان داد.

همان طور که آنها از جنگل بلوط می گذشتند، پائول گفت: "از خانم لوندر خوشم اومد. از نگاهش، از خانه سنگی اش و از شارلوتای چهارم هم خوشم آمد. کاش مادر بزرگ هم به جای مری جو یک شارلوتای چهارم می آورد. مطمئنم اگر فکرهایم را برای شارلوتای چهارم تعریف کنم، او فکر نمی کند که من یک تخته ام کم است. چه جای خوشمزه ای بود، خانم معلم! نه؟"

مادر بزرگ می گوید که یه پسر نباید به مزه چیزی که می خورد اهمیت بدهد، و گرنه گاهی اوقات با اینکه گرسنه است چیزی از گلویش پایین نمی رود. متوجه می شوید، خانم معلم! فکر نمیک نم خانم لوندر هیچ پسری را مجبور کند صبح ها با اینکه دوست ندارد، موقع صبحانه پوره بخورد. او حتما هرچه آن پسر دوست داشته باشد، به او می دهد..."

بعد، با ساده دلی ادامه داد: "...ولی این همیشه خیلی هم خوب نیست. اگر آدم هر چند وقت یک بار غذای دلخواهش را بخورد، بیشتر مزه می دهد، خانم معلم! متوجه می شوید؟"

در یکی از روز های ماه مه چند خبر با امضای شاهد در یکی از روزنامه های شارلت تاون مردم اونلی را به هیجان آورد. آنها حدس میزدند نویسنده خبرها چارلی اسلون باشد عده ای به این دلیل که چارلی قبلا نوشته هایی مشابه ارائه داده و عده ای از آن جهت که در یکی از یادداشت ها گیلبرت بلایت و چارلی اسلون در موضوعی مهم رقیب جدی محسوب میشوند . طبق معمول شایعات اشتباه از اب در آمدند . گیلبرت بلایت با تشویق و حمایت آنی خبرها را نوشته و در یکی از آنها از عملکرد خودش ایراد گرفته و خودش را غافل خطاب کرده بود.

در خبرها آمده بود «شایع شده قبل از باز شدن گل های مینا یک عروسی در روستا برگزار می شود و شهروندی جدید و محترم قرار است با یکی از دوشیزه های محبوب ما ازدواج کند. عمو ایب پیشگوی معروف هوا اعلام کرده که روز بیست و سوم ماه مه سر ساعت هفت طوفان و رعد و برق وهشتناکی آغاز میشود و قسمت وسیعی ایالت را در بر میگیرد. کسانی ان روز عصر قصد سفر دارند حتما باید همراه خودشان چتر بارانی ببرند»

گیلبرت گفت: «اما من شنیده ام عمو ایب گفته که امسال بهار یک روز طوفانی خواهیم داشت. راستی تو فکر میکنی آقای هریسون واقعا به دبدن ایزابلا اندروز میرود؟»

آنیب خندید و گفت: «نه من مطمئنم که او فقط برای شطرنج با هارمون اندروز به انجا می رود اما خانم لیند میگفت که شک ندارد ایزابلا اندروز در فکر ازدواج است چون بهار امسال خیلی سرحال تر به نظر می آید».

عمو ایب بیچاره بعد از خواندن یادداشت ها خیلی دلخور شد چون برداشتش آن بود که شاهد قصد مسخره کردن او را داشته است . او با عصبانیت شایعات را تکذیب کرد و گفت که هیچ روز خاصی را برای وقوع طوفان تعیین نکرده است اما هیچ کس حرفش را باور نکرد.

زندگی در اونلی آرام و مطبوع پیش میرفت. درخت کاری در روز طبیعت توسط اصلاح گران انجام شد و هر اصلاح گر طبق برنامه 5درخت زینتی کاشت یا مجبور شد بکار د . از آنجا که انجمن اصلاح چهل عضو داشت تعداد درخت های کاشته شده به دویست اصله رسید. جو های سبز شده سراسر مزرعه های قرمز رنگ را پوشاندند باغ های سیب شاخه

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

های پرشکوفه خود را مقابل خانه ها به نمایش گذاشتند و ملکه برفی چون نو عروسی خود را به زیبایی آراست . آنی همیشه زیر پنجره باز اتاقش میخوابید تا در طول شب عطر گیلان به مشامش برسد. آن کار از نظر او بسیار شاعرانه بود اما ماریلا فکر میکرد او جانش را به خطر می اندازد.

یک روز عصر آنی و ماریلا روی پله جلودر نشسته بودند و به نغمه دل نشین قورباغه ها گوش می دادند. آنی گفت: «جشن سپاسگزاری باید در بهار انجام شود . به نظر من بهتر است چنین مراسمی در بهار برگزار شود نه اینکه در ماه نوامبر بعد از آنکه همه چیز مرد یا به خواب رفت یادمان بیفتد که باید شکرگزاری کنیم . در ضمن در ماه مه وقتی همه چیز زنده است آدم راحت تر و عمیق تر میتواند تشکر کند.

ماریلا به نظر من روزی مثل امروز که همه شکوفه ها باز شده اند و باد نمی داند همه شادیش را کجا سر بدهد با یک روز بهشتی تفاوتی ندارد».

ماریلا با دستپاچگی به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود صدایشان به گوش دوقلوها نرسیده باشد. همان موقع سروکله آنها از پشت خانه پیدا شد.

دیوی در حالی که بیلچه کوچکی را در دست های کثیفش تاب میداد نفس عمیقی کشید و با خوشحالی گفت: «امروز عصر هوا بدجوری خوشبوست».

از سرو وضعیت معلوم بود که در باغچه اش حسابی کار کرده است. آن سال بهار، ماریلا برای آنکه دیوی از علاقه اش به گل و خاک، بهتر و مفید تر استفاده کند، قطعه زمین های کوچکی را به عنوان باغچه به او و دورا داده بودند. به این ترتیب هر دو آنها مشتاقانه و با راهکار های خاص خودشان مشغول کار روی باغچه هایشان شده بودند . دورا با دقت مرتب و صبور دانه می کاشت ، به آن ها آب می داد و به باغچه اش رسیدگی می کرد؛ در نتیجه سبزیجات باغچه اش رشد کرده و سبز شده بودند. اما دیوی پر شور و بی احتیاط ، آنقدر پر قدرت چاله می کند ، شخم می زد، دانه می کاشت و آب میداد که دانه های بی چاره فرصتی برای سبز شدن پیدا نمی کردند.

آنی پرسید: «دیوی جان ! وضع باغچه ات چطور است؟»

دیوی آهی کشید و گفت: «خیلی کند جلو می رود . نمی دانم چرا دانه ها خوب رشد نمی کنند. میاتی بولتر می گفت که شاید آنها را در روز شومی از ماه کاشته ام.او می گفت که کاشتن دانه ، کوتاه کردن مو یا هر کار مهم دیگری را

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتهگمری کتابخانه دیوار

نباید در روز های شوم ماه انجام داد. آنی! دوست دارم بدانم این حرفها درست است یا نه؟»

ماریلا با لحن کنایه دار گفت: «شاید اگر بعضی وقت ها سبزی هایت را از ریشه در نیآوری تا انتهای آنها را تماشا کنی، کمی بهتر رشد کنند».

دیوی مصرانه گفت: «من فقط شش تا از آنها را بیرون آوردم. می خواستم ببینم روی ریشه هایشان کرم نباشد. میلیتی بولتر می گفت که به جز شوم بودن روز، کرم هم ممکن است به سبزی ها آسیب بزند. ولی من فقط یک کرم پیدا کردم. یک کرم بزرگ، پیچ خورده و آب دار. من او را روی یک سنگ گذاشتم و با یک سنگ دیگر صافش کردم راستش را بخواهید موقع ترکیدن صدای جالبی داشت. خیلی حیف شد که فقط همان یکی را داشتم. دورا هم زمان با من سبزی کاشته، ولی مال او بهتر رشد کرده؛ پس ربطی به شوم بودن روز ندارد.» آنی گفت: «ماریلا! به آن درخت سیب نگاه کن. شبیه انسانی است که با بازو های بلندش، دامن صورتی رنگش را گرفته تا ما تحسینش کنیم».

ماریلا رضایت مندانه گفت: «آن درخت های سیب همیشه خوش بار می دهند. واقعا خوشحالم که امسال هم پر از شکوفه اند. میوه هایشان جان می دهد برای درست کردن پای».

اما آن سال، نه ماریلا، نه آنی و نه هیچ کس دیگر نتوانست از سیب های زرد، پای درست کند. روز بیست و سرم ماه مه از راه رسید؛ روزی بی نهایت گرم که هیچ کس به اندازه آنی و شاگرد های کوچکش که در کلاس مدرسه اونلی خیس عرق شده بودند، حرارت آن را لمس نکرد. پیش از ظهر باد گرمی می وزید، اما بعد از ظهر باد فروکش کرد و سکوت سنگینی حکم فرما شد. ساعت سه و نیم، آنی صدای رعد خفیفی را شنید و فوری مدرسه را تعطیل کرد تا بچه ها قبل از شروع طوفان به خانه هایشان برسند. وقتی همه وارد حیاط شدند، آنی متوجه شد با وجود تابش خورشید، سایه ای تیره همه جا را فرا گرفته است. آنتابل با هراس دست او را گرفت و گفت: «خانم معلم! آن ابر وحشتناک را ببینید».

آنّی به آسمان نگاه کرد و از وحشت جیغ کشید. ابری بزرگ که او تا آن زمان مشابهِش را ندیده بود، از سمت شمال غربی به سرعت جلو می آمد. آن ابر کاملاً سیاه بود حاشیه ای کبود داشت و همانطور که پیش می آمد. آسمان آب رنگ را به شکل تهدید آمیزی می پوشاند. گاه به گاهی برقی میان توده ی سیاه رنگش دیده می شد و کمی بعد، صدای رعد به گوش می رسید. آن ابر آنقدر پایین حرکت می کرد که به نظر می آمد چیزی نمانده با نوک تپه های

جنگل برخورد کند.

همان موقع آقای هارمون اندروز سوار بر درشکه ، در حالی که اسب های کبودش را با تمام سرعت به جلو می راند از تپه بالا آمد و جلو مدرسه مکث کوتاهی کرد. او فریاد زد: «آنی! انگار پیشگویی عمو ایب این بار درست از آب در آمد. طوفان او درست به موقع از راه می رسد. تا به حال چنین ابری دیده بودی؟ خوب، بچه ها! آنهایی که با من هم مسیرند سوار شوند و آنهایی که نیستند به طرف پست خانه بروند و اگر راهشان دور است، همانجا پناه بگیرند تا طوفان تمام شود.»

آنی دست دورا و دیوی را گرفت و با تمام سرعتی که پاهای گوشتالوی آنها امکان حرکت داشت، از تپه پایین دوید و در طول راه درختی، دره ی بنفشه و دریاچه ی بید را پشت سر گذاشت .

آنها درست به موقع به گرین گیبلز رسیدند و هم زمان با ماریلا که تازه اردک و مرغ ها را زیر سر پناه برده بودند، وارد خانه شدند. وقتی همگی به داخل آشپز خانه هجوم بردند، تاریکی همه جا را گرفت، گویی نفسی قدرتمند شعله خورشید را خاموش کرده بود. ابر تیره همه ی آسمان را پوشانده بود و همه جا در تیرگی شبانه فرو رفت. همان لحظه پس از رعدی غران و برقی کور کننده، تگرگ با چنان شدتی شروع به باریدن کرد که لحظه ای بعد، زمین سرار سفید پوش شد.

در میان غرش های طوفان ، صدای خفه برخورد شاخه های شکسته درخت ها با دیوار خانه و خرد شدن شیشه ی پنجره ها به گوش می رسید. در عرض سه دقیقه تمام شیشه های پنجره های غربی و شمالی شکستند و از میان شکاف آنها دانه های تگرگ که کوچک ترینشان به بزرگی یک تخم مرغ بود، به داخل خانه پرتاب شدند. طوفان چهل و پنج دقیقه با همان شدت ادامه داشت. هیچ یک از شاهدان آن حادثه تا آخر عمرشان آن را فراموش نکردند. ماریلا برای نخستین بار در زندگی اش خونسردی اش را از دست داد و همانطور که گوشه آشپزخانه جلو صندلی گهواره ایش زانو زده بود، پس از هر غرش رعدی، نفس نفس می زد و ناله سر می داد. آنی، که صورتش به سفیدی گچ دیوار شده بود، کاناپه را دور از پنجره گذاشته بود و بین دو قلو ها روی آن نشسته بود. دیوی با بلند شدن صدای نخستین غزش ، فریاد زده بود که آنی! آنی! روز قیامت شده؟ آنی! آنی! من هیچ وقت عمدا شیطنت نکردم و بعد صورتش را روی پای آنی گذاشته بود و با بدنی لرزان به همان حالت مانده بود.

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

دورا رنگ پریده اما آرام، در حالی که دستش را در دست آنی گذاشته بود، بی حرکت سر جایش نشسته بود. گویی حتی زمین لرزه هم نمی توانست به دورا آسیبی وارد کند.

کمی بعد، طوفان با همان سرعتی که آغلز شده بود، فروکش کرد. تگرگ قطع شد، ابر های تیره به سمت شرق رفتند و خورشید با چنان درخششی ظاهر شد که طوفان طولانی و شدید چند لحظه قبل، چندان باور کردنی به نظر نمی آمد. ماریلا ضعیف و لرزان از جا برخاست و روی صندلی اش ولو شد. چهره اش در هم رفته بود و به نظر ده سال پیرتر می آمد. او بی حال پرسید: «یعنی همگی جان سالم به در بردیم؟»

دیوی که دوباره به حالت همیشگی اش برگشته بود، با خوشحالی گفت: «همین طور است. من که اصلا نترسیدم ... به جز یک دقیقه اولش. در عرض یک چشم به هم زدن تصمیم گرفتم روز دوشنبه قرار را به هم بزنم و با تدی اسلون دعوا نکنم، اما حالا پشیمان شدم. دورا! تو ترسیدی؟»

دورا صادقانه گفت: «بله، کمی ترسیدم، اما دست آنی را محکم گرفتم و پشت سر هم دعا خواندم».

دیوی گفت: «من هم اگر یادم می افتاد، دعا می خواندم، ولی ...»

و با خوشحالی ادامه داد: «ولی میبینی که بدون دعا خواندن هم به اندازه تو سالم مانده ام».

آنی یک لیوان شربت انگور به ماریلا داد؛ چون قدرت آن شربت مدت ها قبل به او ثابت شده بود. بعد، همگی جلو در رفتند و چشمشان به منظره عجیب بیرون خانه افتاد؛ همه جا را فرش سفیدی از دانه های تگرگ فرا گرفته بود که ارتفاع آن تا زیر زانو می رسید و زیر پیچک ها و روی پله ها به صورت پشته در آمده بود. وقتی سه یا چهار روز بعد، تگرگ ها آب شدند، ویرانی ها تازه به چشم آمدند؛ چون تمام سرسبزی زمین ها و باغچه ها کاملا از بین رفته بود. درخت های سیب نه تنها تمام شکوفه هایشان را از دست داده بودند، بلکه تعداد زیادی از شاخه هایشان نیز شکسته بود. از میان دویست درختی که اصلاحگران کاشته بودند بیشتر آنها یا افتاده یا تکه تکه شده بودند.

آنی، مات و مبهوت به اطراف خیره شد و گفت: «یعنی این همان دنیای یک ساعت پیش است؟ چطور ممکن است یک طوفان این همه خرابی به بار بیاورد؟»

ماریلا گفت: «چنین چیزی در جزیره ی پرینس ادورد سابقه نداشته، هرگز. یادم می آید وقتی کوچک بودم، یک بار

طوفان تندی شروع شد، اما اصلا به این شدت نبود. مطمئنم خرابی های زیادی به بار آورده».

آنی با تشویش گفت: «امیدوارم هیچ کدام از بچه ها گرفتار نشده باشند.» و کمی بعد معلوم شد که بچه ها همگی سالم اند؛ چون آنهایی که راه خانه هایشان دور بود به توصیه ی مفید آقای اندروز گوش کرده و به پست خانه پناه برده بودند.

ماریلا گفت: «جان هنری کارتر دارد به اینجا می آید».

جان هنری با پوزخند مسخره ای بر لب، از میان تگرگ ها جلو آمد و گفت: «خیلی وحشتناک بود، نه؟ آقای هریسون مرا فرستاده تا مطمئن شوم که همه ی شما سالمید».

ماریلا با چهره ای در هم گفت: «ما همه زنده ایم. هیچ سقف و دیواری هم خراب نشده. امیدوارم شما هم خسارت ندیده باشید».

_بله. نه خیلی زیاد، خانم! ما صدمه دیدیم. رعد به سقف آشپزخانه خورد، به قفس گینگر ضربه زد و زمین را سوراخ کرد و وارد زمین شد.

آنی وحشت زده گفت: «گینگر زخمی شده است؟»

_بله، خانم! بدجوری زخمی شد. او مرد.

کمی بعد، آنی سراغ آقای هریسون رفت تا او را دل داری دهد. او پشت میز نشسته بود و با دست های لرزان، بدن بی جان گینگر را نوازش می کرد.

او با لحنی اندوه بار گفت: «آنی! گینگر بی چاره دیگر نمی تواند رویت اسم بگذارد و صدايت کند».

آنی هرگز فکر نمی کرد، روزی به خاطر گینگر گریه کند، اما اشک در چشم هایش حلقه زد.

_او رفیق خوبی برای من بود، آنی!... و حالا مرده. بله، بله، من یک پیرمرد بی عرضه ام که نتوانستم از او مراقبت کنم. می دانم آمده ای که مرا دلداری بدهی... ولی این کار را نکن. چون حتما مثل یک بچه گریه ام می گیرد. طوفان وحشتناکی بود، نه؟ فکر نکنم دیگر کسی به پیش گویی های عمو ایب بخندد. انگار تمام طوفان هایی که تا به حال پیش بینی کرده بودو اتفاق نیفتاده بودند، با هجوم آوردند. ببین خانه ام به چه روزی افتاده. باید کمی تخته بیاورم، و این سوراخ روی زمین را تعمیر کنم.

روز بعد، مردم اونلی سراغ یک دیگر می رفتند تا خسارت هایی را که به آنها وارد شده بود، با هم مقایسه کنند. به خاطر وفور دانه های تگرگ، امکان درشکه رانی در جاده ها وجود نداشت؛ بنابراین مردم با پای پیاده یا سوار بر اسب به این سو و آن سو می رفتند. نامه هایی که از سراسر ایالت با تاخیر دریافت می شد، همگی حاوی خبر های بد بودند. خانه های ویران شده، مردم کشته و زخمی شده بودند، تمام خطوط تلفن و تلگرافه هم ریخته و تمام محصول مزرعه ها در اثر طوفان از بین رفته بود.

عمو ایب آن روز صبح، به کوره ی آهنگری رفت و تمام روز همان جا ماند. او ساعات پیروزی اش را پشت سر می گذاشت. حتی می توان گفت او از وقوع طوفان خوشحال شد؛ بیشتر، به خاطر این که او روز وقوع آن را دقیقاً پیش بینی کرده بود. او به یاد نمی آورد که پیش بینی روز طوفان را انکار کرده بود و اختلاف جزئی میان ساعت وقوع حادثه و پیشگویی آن حادثه را نیز ندیده گرفت. عصر آن روز، گیلبرت به گرین گیلز رفت. آنی و ماریلا مشغول میخ کردن مشمع به جای شیشه های شکسته بودند.

ماریلا گفت: «خدا می داند کی می توانیم شیشه گیر بیاوریم. آقای بری امروز بعد از ظهر به کارمودی رفته، اما به هیچ قیمتی شیشه گیر نیاورده. مردم کارمودی تا ساعت ده دیشب، فروشگاه لوسن و بلر را خالی کرده اند. طوفان در وایت سندز هم شدید بود گیلبرت؟»!

__بله. من با بچه ها در مدرسه بودم. فکر می کردم ممکن است بعضی از آنها از شدت وحشت، دیوانه شوند. سه تا از آنها غش کردند، دو تا از دختر ها دچار حمله عصبی شدند و تامی بلوئیت در تمام مدت طوفان، با صدای بلند جیغ می کشید.

دیوی با غرور گفت: «من فقط یک بار جیغ زدم».

بعد با لحنی اندوه بار اضافه کرد: «باچه ام حسابی زیر و رو شده ولی مال دورا هم سالم نمانده».

و جمله ی آخر را طوری به زبان آورد گویی یاد آوری اش او را تسکین می داد.

آنی، دوان دوان از اتاق زیر شیروانی غربی پایین آمد و گفت: «گیلبرت! خبر جدید را شنیده ای؟ خانه ی قدیمی آقای لوی بولتر خراب شده و سقفش پایین آمده. البته می دانم بدجنسی است که چنین خسارتی آدم را خوشحال کند. آقای بولتر می گفت که مطمئن است انجمن اصلاح با ورد و جادو این طوفان را راه انداخته».

گیلبرت خندید و گفت: «خوب، یک چیز واضح است. شاهد باعث به شهرت رسیدن عمو ایب به عنوان یک پیشگوی هواشناسی شد. از این به بعد، ماجرای طوفان عمو ایب هرگز فراموش نمی شود. ولی عجیب تر از همه رخ دادن این اتفاق درست در روزی است که ما پیش بینی کرده بودیم. راستش را بخواهی، من کمی عذاب وجدان دارم؛ چون می ترسم واقعا حرفم تاثیر جادویی گذاشته باشد. خراب شدن خانه ی قدیمی، جای خوشحالی دارد، اما از بین رفتن درخت هایمان واقعا فاجعه محسوب می شود. حتی ده تا از آنها هم سالم نمانده اند.»

آنی فیلسوفانه گفت: «آه! مسئله ای نیست؛ بهار آینده دوباره درخت می کاریم. یکی از ویژگی های این دنیا واقعا آرامش بخش است؛ همیشه مطمئنیم که بهار دیگری در راه است.»

فصل 25

رازی که از پرده بیرون افتاد

در یکی از صبح های ماه ژوئیه، دو هفته بعد از طوفان عمو ایب، آنی در حالی که دو دسته نرگس سفید و پژمرده در دست داشت، از باغ آهسته به حیاط گرین گیلز برگشت. او گل ها را جلو چشمان زنی گرفت که چهره ای در هم داشت، موهایش را زیر دستمال چیت سبز رنگی جمع کرده بود و می خواست با جوجه ی پر کنده ای در دست، وارد خانه شود.

آنی، غمگین گفت: «ببین ماریلا! بعد از طوفان فقط همین ها مانده اند، اینها هم زیاد سر حال نیستند. واقعا متاسفم. می خواستم چند شاخه روی قبر متیو بگذارم. او همیشه عاشق گل های ژوئیه بود.» ماریلا تصدیق کنان گفت: «دل من هم برای این گل ها تنگ شده، البته خسارت های به بار آمده، آن قدر بد بوده اند که غصه خوردن برای چنین مسائلی عاقلانه به نظر نمی رسد. همه ی محصول مزرعه ها و درخت های میوه نابود شده اند.»

آنی با خیال آسوده گفت: «اما مردم دوباره جوهایشان را می کارند. آقای هریسون می گفت که اگر تابستان خوبی در پیش داشته باشیم، همه با کمی تاخیر دوباره سبز می شوند. گیاهان یک ساله من هم کم کم دارند سر بلند می کنند، ولی افسوس که هیچ چیز جای گل های ژوئیه را نمی گیرد. هستر گری بی چاره تا سال آینده چشمش به آن ها نمی

افتد.

دیشب به باغ او هم سر زدم، اما چیزی پیدا نکردم. مطمئنم که الان دلش خیلی گرفته».

ماریلا با تحکم گفت: «به نظر من اصلا در شان تو نیست که چنین حرف هایی بزنی آنی! هستر گری سی سال پیش

مرده و الان روحش در بهشت است... اگر خدا بخواهد».

آنی گفت: «بله ولی مطمئنم هنوز باغش را دوست دارد و فراموشش نکرده. شک ندارم خود من هم هر چه قدر از

زندگی ام در بهشت بگذرد، باز هم منتظر خواهم بود تا کسی روی قبرم گل بگذارد و اگر باغی شبیه هستر گری روی

زمین داشته باشم، حتی در بهشت هم سی سال بیشتر طول می کشد تا به دوری اش عادت کنم و دلم برایش تنگ

نشود».

ماریلا جوجه به دست به طرف خانه رفت و در همان حال گفت: «بسیار خوب، حداقل اجازه نده دوقلو ها این حرف

هایت را بشنوند.» آنی، نرگس ها را به موهایش زد و قبل از مشغول شدن به وظایف صبح شنبه اش، چند لحظه زیر

دروازه راه باریکه جسمش را به تابش گرم آفتاب ژوئیه سپرد. دنیا دوباره کار عایش را آغاز کره بود؛ مادر پیر طبیعت

همه ی تلاشش را می کرد تا رد پاهای به جا مانده از طوفان را پاک کند و اگر چه کاملاً موفق نشده بود، اما پشتکارش

قابل تحسین بود.

آنی خطاب به پرندۀ ای آبی که روی شاخه های بید آواز می خواند، گفت: «ای کاش امروز هیچ کاری نداشتم، ولی یک

معلم مدرسه که مسئولیت دوقلو ها را هم به عهده گرفته، هرگز نباید به فکر تنبلی باشد، پرندۀ کوچولو! تو چقدر

قشنگ می خوانی. انگار همه ی احساسات مرا در آوازت ریخته ای. او دیگر کیست؟ دارد به این طرف می آید».

درشکه ای تندرو در راه باریکه پیش می آمد. دو نفر روی صندلی جلو نشسته بودند و چمدان بزرگی پشت سرشان

بود. وقتی کمی نزدیک شدند، آنی، راننده را که مسئول ایستگاه برایت ریور بود شناخت، اما همراهش یک غریبه بود؛

زنی عجیب که قبل از توقف کامل اسب ها، جلو دروازه از درشکه بیرون پرید. او زنی ریز نقش، بسیار خوش قیافه و

حدوداً پنجاه ساله بود، اما گونه های گل انداخته، چشم های سیاه و درخشان، چهره ی شاداب و سیاهی داشت که از

زیر کلاه شیک و پر گلش بیرون ریخته بودند. او با وجود سیزده کیلومتر درشکه سواری در جاده های پر گرد و غبار،

آن قدر تمیز مانده بود که به قول معروف، انگار تازه از بسته بندی بیرون آمده بود.

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

او فوری پرسید: «خانه ی آقای جیمز هریسون اینجا است؟» آنی، حیرت زده پاسخ داد: «نه آقای هریسون آن طرف زندگی می کند».

بانوی ریز نقش گفت: «فکرش را می کردم که اینجا زیادی تمیز است، مگر اینکه نسبت به زمانی که من می شناختمش خیلی تغییر کرده باشد. واقعیت دارد که جیمز ای. می خواهد با یکی از زن های این ناحیه ازدواج کند؟» آنی فریاد زد: «آه! نه، نه».

و طوری سرخ و سفید شد که غریبه هم شک کرد شاید او هم در اجرای نقشه ی ازدواج آقای هریسون دست داشته باشد.

زن ناشناس مصرانه گفت: «امام من خبرش را در یکی از روزنامه های جزیره خواندم. دوستم یک نسخه اش را برایم فرستاد. دوست ها در چنین مواقعی آماده به خدمت اند. در روزنامه از او به عنوان شهروند جدید نام برده شده بود».

آنی فوری گفت: «ولی آن خبر فقط یک جور شوخی بود. آقای هریسون قصد ازدواج با هیچ کس را ندارد. به شما قول می دهم».

زن همانطور که سوار درشکه می شد تا سرجایش برگردد، گفت: «از شنیدنش خیلی خوشحالم؛ چون او قبلا ازدواج کرده و من همسرشم. آه! به نظر می آید خیلی شوکه شدید. گمان کنم او خودش را یک مرد غربی معرفی کرده و سعی داشته این طرف و آن طرف دل زن ها را ببرد».

او رو به خانه ی سفید آن سوی مزرعه کرد و ادامه داد: «بسیار خوب، بسیار خوب، جیمز ای. خوشگذرانی هایت به پایان رسید. من آمدم، گرچه اگر مطمئن بودم شیطنتی از تو سر نمی زند، زحمت آمدن را به خودم نمی دادم».

بعد، به طف آنی برگشت و گفت: «طوطی اش هنوز همان قدر بد دهن است؟»

آنی بینوا که در چنان لحظه ای حتی اسم خودش هم به زحمت یادش می آمد، با لکنت گفت: «طوطی اش... مرده... فکر کنم.» زن مسرورانه فریاد زد: «مرده! پس همه چیز مرتب است. بدون آن طوطی شاید بتوانم جیمز ای را تحمل کنم».

بعد از آن اظهار نظر عجیب، درشکه حامله ی زن به راه افتاد و آنی با عجله سراغ ماریلا در آشپزخانه رفت.

_ آن زن که بود آنی!؟

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

آنی آهسته ، اما با نگاهی با نشاط گفت: « به نظر می آید من دیوانه شده ام؟ »

ماریلا بدون آنکه قصد طعنه زدن داشته باشد ، گفت: « نه بیشتر از همیشه ».

_ خوب، فکر می کنی الان بیدار باشم؟

_ آنی ! چرا پرت و پلا می گویی؟ پرسیدم آن زن که بود.

_ ماریلا! اگر من نه دیوانه شده ام نه خوابم، پس آن زن نمی توانست یک موجود خیالی باشد، حتما واقعی بود. به هر

حال مطمئنم که چنان کلاهی را در تخیلم نساخته ام. ماریلا! او گفت که همسر آقای هریسون است.

ماریلا جا خورد.

_ همسرش؟ آنی شرلی! پس چرا او همیشه خودش را یک مرد مجرد جا می زد؟

آنی در حالی که سعی می کرد منصف باشد، گفت: « او چنین قصدی نداشت او هرگز نگفته که تا به حال ازدواج نکرده.

مردم خودشان چنین تصویری داشتند. آه! ماریلا! فکر می کنی خانم لیند چه بگوید؟ »

و خانم لیند آن روز بعد از ظهر به آنجا آمد و نظرش را به گوش آنها رساند. او اصلا تعجب نکرد! خانم لیند همیشه

انتظار چنان چیزی را داشته! او از آولش می دانسته که در زندگی آقای هریسون چیز مشکوکی وجود دارد!

او با اوقات تلخی گفت: « فکرش را نکنید ! او همسرش را ترک کرده ! مثل خبر هایی است که در روزنامه های ایالات

متحده می نویسند، اما کی فکرش را می کرد چنین چیزی در اونلی اتفاق بیفتد؟ »

آنی ، که مصمم بود تا زمانی که گناهکار بودن دوستش ثابت نشده، او را بی گناه فرض کند، گفت: « ولی ما که مطمئن

نیستیم او همسرش را ترک کرده باشد. ما هنوز چیزی در این مورد نمی دانیم ».

خانم لیند گفت: « به زودی خواهیم فهمید. من الان یک راست به آنجا می روم ».

او که بعید به نظر می آمد از وجود کلمه ای به اسم نزاکت در فرهنگ لغت مطلع باشد، ادامه داد: « من وانمود می کنم

که از آمدن زنش خبر ندارم. آقای هریسون قرار بود امروز از کارمودی برای تامس دارو بیاورد و من هم به همین بهانه

آنجا می روم و تا از همه ی کاجرا سر در نیاورم بر نمی گردم. قبل از رفتن به خانه، حتما اینجا می آیم و همه چیز را

تعریف می کنم ».

خانم لیند راهی خانه ای شد که آنی جرئت پا گذاشتن به آنجا را در چنان شرایطی نداشت؛ البته کسی هم مجبورش نکرده بود که به خانه ی هریسون برود، اما از آنجا که کنجکاویش به شدت تحریک شده بود، در دلش خوشحال بود که خانم لیند قرار است پرده از آن راز بردارد. او و ماریلا مشتاقانه در انتظار برگشت آن بانوی درستکار ماندند، اما هیچ خبری نشد. خانم لیند آن شب به گرین گیبلز برنگشت. وقتی دیوی ساعت نه شب از خانه ی بولتر برگشت، دلیل آن امر را توضیح داد.

او گفت: «من خانم لیند و یک زن غریبه را در سراشیبی جاده دیدم. وای خدا! نمی دانید چطور هر دو همزمان حرف می زدند! خانم لیند گفت که به شما بگویم متأسفانه چون خیلی دیر شده، امشب نمی تواند بیاید. آنی! من خیلی گرسنه ام. ما در خانه ی میلیتی ساعت چهار چای خوردیم و خانم بولتر آن قدر خسیس بود که حتی به ما مربا و کیک هم نداد.»

آنی خیلی رسمی گفت: «دیوی! وقتی به مهمانی می روی نباید از چیز هایی که می خوری ایراد بگیری. این عادت زشتی است.»

دیوی بی خیال گفت: «خیلی خوب... فقط فکر کردم. حالا می شود به من شام بدهی.»

آنی به آشپزخانه رفت. ماریلا هم دنبالش راه افتاد و در را با احتیاط بست.

— آنی! می توانی مقداری مربا هم روی نانش بگذاری. خوب می دانم مراسم چای در خانه بولتر چه طوری است.

دیوی نان و مربایش را گرفت، آهی کشید و گفت: «چه دنیای نا امید کننده ای است. میلیتی یک گربه دارد که موش ها را می گیرد؛ یعنی سه هفته بود که هر روز یک موش می گرفت. میلیتی می گفت که تماشا کردن گربه موقع این کار بدجوری جالب است. امروز آنجا رفتم تا این صحنه را ببینم، ولی گربه ی ناکس از جایش تکون نخورد و من و میلیتی تمام بعد از ظهر آویزان ماندیم. ولی مهم نیست...»

چهره ی دیوی ناگهان شکفته شد، گویی پایی رفتن مربای آلو باعث تسکین دردش شده بود. او ادامه داد: «... شاید بعدا یک بار او را موقع موش گرفتن ببینم. فکر نمی کنم حالا که به این کار عادت کرده، زود عادتش از سرش بیفتد، نه؟ چه مربای خوشمزه ای بود!» یکشنبه تمام روز چنان باران شدیدی بارید به اصلا نمی شد از خانه بیرون رفت. اما دوشنبه همه ی اهالی، قسمتی از ماجرای هریسون را شنیده بودند. در مدرسه همه در آن مورد حرف می زدند و

دیوی سرشار از اطلاعات به خانه برگشت

_ماریلا! آقای هریسون زن جدید گرفته... البته خیلی هم جدید نیست. میلی می گفت که فقط مدتی بوده که دیگر با هم زن و شوهر نبوده اند. همیشه فکر می کردم مردم از روزی که عروسی می کنند همیشه باید زن و شوهر بمانند، اما میلی می گفت که نه، چند راه وجود دارد که آدم ها اگر دوست نداشته باشند، می توانند دیگر با هم زندگی نکنند. او می گفت یکی از آن راه ها این است که کنار بکشی و زنت را ترک کنی؛ کاری که آقای هریسون کرده. او می گفت که آقای هریسون زنت را ترک کرده؛ چون به طرفش چیز های سنگین پرت می کرده. آرتی اسلون می گفت که چون زنت اجازه نمی داده پیپ بکشدو ند کلی می گفت که چون زنت دائم ایراد می گرفته، آقای هریسون را را ترک کرده. من هرگز زنت را به خاطر این چیز ها ترک نمی کنم. فقط پایم را محکم به زمین می گویم و می گویم خانم کیت! شما باید هرکاری من دوست دارم انجام بدهید؛ چون من یک مردم. فکر کنم این جمله ها رو را سربه راه کند. اما آنتا کلی می گفت که آقای هریسون زنت را ترک کرده، چون او جلو در، کفش هایش را تمیز نمی کرده. همین الان به خانه ی هریسون می روم تا ببینم زنت چه شکلی است.

دیوی خیلی زود برگشت و با حالت پکری گفت: «خانم هریسون نبود؛ او با خانم لیند به کارمودی رفته تا برای سالن پذیرایی کاغذ دیواری جدید بخرد. آقای هریسون گفت که به آنی بگویم به آنجا برود؛ چون می خواهد با او صحبت کند. راستی زمین تمیز بود و آقای هریسون اصلاح کره بود، ولی سخنرانی دیروز کلیسا ربطی به این چیز ها نداشت.» آشپز خانه هریسون به چشم آنی کاملاً تازگی داشت؛ زمین و همه یوسایل حسابی تمیز شده بودند و پنجره ها زیر نور خورشید می درخشیدند. پشت میز، آقای هریسون با لباس کارش نشسته بود؛ لباس هایی که تا روز جمعه پاره و ژنده به نظر می رسیدند و آن روز وصله دوزی و اتو شده بودند. صورت او اصلاح شده و موهای اندکش با سلیقه کوتاه شده بود. آقای هریسون با لحنی دو درجه شادتر از لحن مردم اونلی در مراسم سوگواری بود، گفت: «بنشین! آنی! بنشین. امیلی با ریچل لیند دبه کارمودی رفته. طوری با ریچل لیند صمیمی شده که انگار سال هاست همدیگر را می شناسند. خوب، آنی! دوران راحتی من به پایان رسید. تا آخر عمر پاکیزگی و تمیزی گریبانم را گرفت.»

آقای هریسون تمام تلاشش را می کرد تا لحنش اندوه بار باشد، اما برق چشم هایش او را رسوا کرد. آنی انگشتش را به طرف او تکان داد و گفت: «آقای هریسون! شما از برگشتن همسرتان خوشحالید، پس وانمود نکنید که این طور نیست،

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

چون کاملاً واضح است.» آقای هریسون با خجالت لبخندی زد و گفت: «خوب... خوب... به این وضع عادت کرده بودم، اما از دیدن امیلی هم ناراحت نشدم. یک مرد همیشه به چنین محافظی احتیاج دارد تا وقتی برای بازی شطرنج به خانه ی همسایه اش می رود، متهم نشود که به خواهر همسایه اش علاقه مند شده و بعد، خبرش را در روز نامه بخواند.»

آنی با حالتی جدی گفت: «اگر شما وانمود نمی کردید ازدواج نکرده اید، کسی شک نمی کرد که به خاطر دیدن ایزابلا اندروز به آنجا می روید.»

— من اینطور وانمود نکردم اگر کسی از من می پرسید که قبلاً ازدواج کرده ام، جواب مثبت می دادم. اما مردم فقط بلدند حدس بزنند. من علاقه ای به تعریف کردن این قضیه نداشتم؛ چون روحیه ام را خراب می کرد. در ضمن، سرگرمی خوبی برای خانم ریچل لیند می شد اگر می فهمید زخم مرا ترک کرده. الان اینطور نشده؟

— ولی بعضی ها می گویند شما او را ترک کرده اید.

— او شروع کرد، آنی! او شروع کرد. می خواهم همه ی ماجرا را برایت تعریف کنم تا بیشتر از این درباره ام بد فکر نکنی... درباره ی امیلی هم همینطور. ولی بیا به ایوان برویم. اینجا همه چیز آنقدر تمیز است که حال مرا به هم می زند. البته، بعد از مدتی عادت می کنم، امام الان برایم راحت تر است که به حیاط نگاه کنم. امیلی هنوز وقت نکرده آنجا را تمیز کند.

به محض آن که در دو در ایوان نشستند آقای هریسون قصه اش را آغاز کرد.

- آنی! قبل از آمدن به اینجا در اسکاتسفورد، نیوپرانزویک زندگی می کردم. خواهرم کارهای خانه ام را انجام می داد و خسابی به من می رسید. او زن مرتبی بود و به قول امیلی مرا به حال خودم رها کرده و لوس بار آورده. اما سه سال پیش مرد. قبل از مرگش خیلی نگران آخر و عاقبت من بود و بالاخره از من قول گرفت که ازدواج کنم. او امیلی اسکات را به من پیشنهاد کرد، چون امیلی هم صاحب مال و اموال بود و هم کدبانوی ماهری به شما می آمد. من گفتم امیلی اسکات مرا تحویل نمی گیرد، اما خواهر گفت که پا پیش بگذار تا نتیجه اش را ببینی. من برای راحت کردن خیال او قول دادم این کار را بکنم.. و کردم. و امیلی قبول کرد با من زندگی کند. هیچ وقت در زندگی ام انقدر شوکه نشده بودم، آنی!... زن شیک پوش و خوش قیافه ای مثل او با پیرمردی مثل من. راستش را بخواهی اولش فکر می کردم

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

شانس آورده ام. ب هر حال ما ازدواج کردیم و ماه عسل به سنت جان رفتیم و بعد از دو هفته برگشتیم. ما ساعت ده شب به خانه رسیدیم و باور کن، آنی! که ظرف نیم ساعت آن زن، آماده رفت و روب خانه شد. آه! حتما فکر میکنی لازم بوده که خانه ام تمیز شود...چهره تو خیلی گویاست. آنی! افکارت فوری در چهره ات خوانده می شوند... اما خانه من خیلی هم وضع بدی نداشت. قبول دارم که به عنوان یک مرد مجرد خانه ام به هم ریخته بود، اما قبل از ازدواج، یک خانم را آوردم تا آنجا را تمیز کند؛ به همین خاطر خانه ام تمیز، نقاشی شده و مرتب بود. باور کن اگر امیلی را به قصری مرمر سفید و نوساز ببری، به محض اینکه بتواند لباس های کهنه ای پیدا کند و بپوشد، فوری دست به کار شستن و ساییدن می شود. خلاصه او تا یک نصفه شب مشغول رفت و روب بود و ساعت چهار صبح بیدار شد و دوباره کارش را از سر گرفت. این روش زندگی او بود و هرگز آن را تغییر نداد. جارو زدن، شستن و گردگیری کردن همیشه پابرجا بود؛ به جز یکشنبه ها که مشتاقانه منتظر می ماند تا دوشنبه شود و کارش را از سر بگیرد. او عادت کرده بود خودش رو این طور سرگرم کند. اگر مرا به حال خودم رها می کرد، من هم با او کاری نداشتم. اما این طور نبود؛ او می خواست مرا هم مثل خودش بکند، اما من برای تغییر دادن خودم دیگر پیر شده بودم. مثلاً اگر پوتین هایم را با دمپای های جلوی در عوض نمی کردم، حق ورود به خانه را نداشتم و از ترس جانم فقط در طویله پپی می کشیدم. در ضمن، موقع حرف زدن از کلمات مناسبی استفاده می کردم و امیلی که در دوران جوانی معلم مدرسه بود، نمی توانست با این قضیه کنار بیاید. در ضمن از غذا خوردن من با چاقو متنفر بود. خلاصه غرولند ها و جروبوت های ما تمامی نداشت، آنی! ولی راستش را بخواهی من خیلی ک دنده بودم و سعی نمی کردم خودم را اصلاح کنم. هر وقت از من ایراد می گرفت، لجبازی می کردم و با کله شقی کوتاه نمی امدم. یک بار به او گفتم چرا زمانی که از او تقاضای ازدواج کردم از حرف زدنم ایراد نگرفت. نباید این حرف را میزد. هیچ زنی خوشش نمی آید به او تذکر بدهند که از به دست آوردن شوهرش راضی و خوشحال است. به هر حال، این پرخاشگری های مداوم، اوضاع ناخوشایندی را به وجود آورده بود، اما کم کم داشتیم به این وضع عادت می کردیم که سر و کله ی گینگر پیدا شد. گینگر سنگی بود که بالاخره این شیشه ی ترک خورده را شکست. امیلی از طوطی ها خوشش نمی امد و نی توانست ناسزاگویی های او را تحمل کند. من به خاطر برادر ملوانم، آن پرنده را خیلی دوست داشتم. وقتی که ما کوچک بودیم، بردارم بهترین هم بازی من بود و در روزهای آخر عمرش گینگر را برای من فرستاد. فحش های پرنده از نظر من اهمیتی نداشتند، چون با اینکه فحش دادن

به انسان کار زشتی محسوب می شود، اما برای یک طوطی که فقط کلمات را تقلید می کند و معنی آنها را نمی داند، عادت بدی به حساب نمی آید. اما امیلی این طور فکر نمی کرد. زن ها هیچ وقت منطقی فکر نمی کنند. او سعی کرد عادت فحش دادن را از سر گینگر بپندازد، اما همان طور که موفق نشد بعضی کلمات مثل برو ببینم یا بیخیال را از جمله های من حذف کند، در مرد گینگر هم موفقیتی به دست نیاورد. انگار هر چه امیلی بیشتر تلاش می کرد، من و گینگر بدتر می شدیم. خلاصه، اوضاع به همین شکل پیش می رفت. هر دو ما روز به روز برای هم آزار دهنده تر می شدیم تا اینکه بالاخره جرقه انفجاز زده شد. یک روز، امیلی کشیش ما و همسرش را همراه کشیش دیگری که با همسرش به دیدن آنها آمده بودند، برای صرف چای دعوت کرد. من قول دادم گینگر را جایی پنهان کنم تا کسی صدایش را نشنود. امیلی حاضر نبود حتی با چوب ده متری، قفش پرنده را لمس کند... واقعا تصمیمی داشتم این کار را بکنم، چون دلم نمی خواست در خانه ام کلمه زشتی به گوش کشیش ها برسد. اما یادم رفت... یعنی امیلی ان قدر در مورد تمیز کردن یقه لباسم و درست بودن کلماتم سفارش کرد که طوطی بیچاره را کاملا فراموش کردم. تازه چای آورده بودیم و کشیش شماره یک به وسط صحبت هایش رسیده بود که صدای گینگر از داخل ایوان بلند شد. او در حیاط چشمش به یک بوقلمون افتاده بود و دیدن بوقلمون همیشه تاثیر ناخوشایندی روی گینگر می گذاشت. او آن روز بیشتر از همیشه خودنمای می کرد. حق داری بخندی، آنی! خود من هم بعدها از یادآوری اش خنده ام می گرفت. اما آن لحظه؛ به اندازه امیلی خجالت کشیدم. بعد، بیرون رفتم و گینگر را به طویله بردم. راستش اصلا از عصرانه آن روز لذت نبردم؛ چون طرز نگاه کردن امیلی معلوم بود که برای گینگر و من نقشه های در سر دارد. بعد از رفتن مهمان ها، من به مرتع گاو ها رفتم و در راه حسابی فکر کردم. دلم برای امیلی سوخت و به این نتیجه رسیدم که هیچ وقت ان طور که باید به حرف هایش اهمیت نداده ام، در ضمن نگران بودم کشیش ها فکر کنند گینگر آن کلمه ها را از من یاد گرفته. بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید گینگر را بفروشم. بعد از برگرداندن گاوها، به خانه رفتم تا تصمیمم را به اطلاع امیلی برسانم، اما امیلی خانه نبود و فقط نامه ای روی میز به چشم می خورد... درست مثل قصه ها. امیلی نوشته بود که من باید بین او و گینگر یکی را انتخاب کنم. او به اخنه خودش برگشته بود و تصمیم داشت آن قدر آنجا بماند تا من به سراغش بروم و خبر بدهم که شر گینگر را کم کرده ام. من حسابی کفری شدم. آنی! به او پیغام دادم که در این صورت مجبور است تا روز قیامت منتظر بماند و سر حرفم ماندم. بعد وسایلش را بسته بندی

کردم و برایش فرستادم. همین باعث شد خیلی حرف ها پشت سرم زده شود؛ اسکاتسفورد هم در شایعه پراکنی به بدی اولی است... همه طرف امیلی را می گرفتند. همین باعث شد به لجبازی ام ادامه بدهم و آنجا را ترک کنم تا آسایش داشته باشم. تصمیم گرفتم به جزیره بیایم؛ چون وقتی کوچک بودم اینجا زندگی می کردم و دوستش داشتم، ولی امیلی همیشه می گفت که دلش نمی خاهد در جای به این کوچکی زندگی کند؛ بنابراین من هم دقیقاً سراغ اینجا امدم. از آن به بعد، دیگر هیچ خبری از امیلی نداشتم تا اینکه روز شنبه از مزرعه برگشتم و دیدم او مشغول سابیدن زمین است؛ البته بعد از پختن شام خوشمزه ای که بعد از رفتنش هرگز نظیر آن را نخورده بودم. او پیشنهاد داد که اول غذا را بخوریم و بعد با هم صحبت کنیم؛ حرفی که ثابت می کرد امیلی درباره ی زندگی با یک مرد، درس های جدیدی یادگرفته. به هر حال او آمده و تصمیمی دارد بماند، چون هم گینگر مرده و هم جزیره بزرگتر از چیزی است که فکر می کرده. او و خانم لیند دارند می آیند. نه، نرو آنی! بمان و با امیلی آشنا شو. او روز شنبه از تو خوشش آمده و دوست دارد دختر زیبای مو قرمز خانه کناری را بیشتر بشناسد.

خانم هریسون با گشاده رویی به آنی خوشامد گفت و او را برای شام نگه داشت.

او گفت: "جیمز ای برایم تعریف کرده که تو چقدر به او لطف می کردی و برایش کیک و چیزهای دیگری می آوردی. دوست دارم هر چه زودتر با همه همسایه هایم آشنا شوم. خانم لیند خیلی دوست داشتنی است، نه؟ خیلی خوش قلب است".

وقتی انی می خواست به خانه برود، خانم هریسون در هوای شامگاهی ژوئیه او را در میان مزرعه ای که شب تاب ها در گوشه و کنارش چون ستاره های کوچک چشمک می زدند؛ همراهی کرد. خانم هریسون با اعتماد به نفس گفت: "فک کنم جیمزای، جریان ما را برایت تعریف کرده باشد".

-بله.

-پس لازم نیست من چیزی را بگویم، چون جیمزای مرد منصفی است و حقیقت را می گوید. همه چیز تقصیر او نبود، این را تازه متوجه شده ام. من یکساعت از آنکه به خانه ی خود برگشتم، آرزو کردم ای کاش اینقدر عجول نبودم، اما او دیگر نمی توانستم کوتاه بیایم. حالا می فهمم که از یک مرد چه انتظارات زیادی داشتم. حتی نباید به بعضی کلمات اشتبا او در جمله هایش اهمیت می دادم. اگر مردی بتواند همسرش را تامین کند و دائم به آشپزخانه سرک نکشد تا

ببیند زنش هر هفته چقدر شکر مصرف می کند، دیگر بد حرف زدنش چندان جای انتقاد ندارد. احساس می کنم من جیمز ای، از این به بعد، روزهای خوشی را در پیش خواهیم داشت. دلم می خواهد بدانم شاهد کیست تا از او تشکر کنم. واقعا به او مدیونم.

آنی جلو زبانش را گرفت و خانم هریسون هرگز نفهمید که دینش را ادا کرده است. آنی واقعا از نتایج غیز منتظره ای که از چند یادداشت طنز گونه به دست آمده بود، حیرت می کرد. یکی از آنها زن و شوهری را به یکدیگر بازگردانده و دیگری پیشگویی را به شهرت رسانده بود.

خانم لیند در آشپزخانه گرین گیلز بود و همه ماجرا را برای ماریلا تعریف کرده بود. او از آنی پرسید: "خوب، از خانم هریسون خوشتر آمد؟"

"خیلی زیاد؛ به نظر من او واقعا زن خوبی است.

خانم ریچل گفت: "همین طور است. همین الان داشتم به ماریلا می گفتم به نظر من ما باید به خاطر او از رفتار عجیب آقای هریسون چشم پوشی کنیم تا او اینجا احساس غریبی نکند. خوب؛ من باید بروم. تامس حتما چشم به راه است. از وقتی لیزا آمده فرصت بیشتری پیدا کرده ام و حال تامس هم بهتر شده. اما دلم نمیخواهد زیاد از او دور بمانم. شنیده ام گلیبرت بلایت از مدرسه وایت سندز استعفا داده، گمان می کنم می خواهد پائیز به دانشگاه برود".

خانم ریچل تیزبینانه به آنی نگاه کرد، اما انی روی کاناپه به طرف دیوی خواب آلود خم شده بود و در چهره اش چیزی خوانده نمی شد. او دیوی را در آغوش گرفت و گونه اش را به موهای مجعد و طلایی رنگ او فشرد. همان طور که آنها پله ها را بالا می رفتند، دیوی دست های خسته اش را دور آنی انداخت و گفت: "تو خیل مهربانی، آنی!"

26

آن سوی پیچ جاده

تامس لیند به همان آرامی که زندگی کرده بود، از دنیا رفت.

همسرش پرستاری صبور، مهربان و خستگی ناپذیر بود. در زمان سلامتی تامس، گاهی اوقات ریچل او را به خاطر

کندی و فروتنی بیش از حدش، سرزنش می کرد، اما پس از بیمار شدنش، هرگز صدایی بلند نشد، دستی جز برای کمک و همیاری به کار نیفتاد و هیچ گله و شکایتی بابت شب زنده داری ها به زبان آورده نشد.

یک روز عصر، زمانی که ریچل کنار اون نشسته و دست تکیده و بی رنگش را در دست پینه بسته اش گرفته بود، تامس بدون مقدمه گفت: "تو همسر خوبی برایم بودی، ریچل! یک همسر نمونه. واقعا متاسفم که اینطور تنهایت می گذارم، اما بچه ها از تو مراقبت می کنند. همه آنها باهوش و با عرضه اند، درست مثل مادرشان. یک مادر خوب... یک زن خوب" ..

و بعد به خواب رفت. صبح زود بعد، وقتی نور سپیده دم نرم نرمک از بالای صنوبر ها دمید و سرایشی جاده را روشن کرد، ماریلا آرام به اتاق زیر شیروانی رفت و آنی را بیدار کرد.

-آنی! تامس لیند فوت کرده... همین الان کارگیشان خبر آورد. من می روم پیش ریچل.

روز بعد از خاکسپاری تامس لیند، ماریلا حال و هوای غریبی در گرین گیلز داشت؛ هر از گاهی به آنی نگاه می کرد، به نظر می آمد می خواهد چیزی بگوید، اما بعد سرش را تکان می داد و جلو زبانش را می گرفت. بعد از صرف چای او به دیدن خانم ریچل می رفت و وقتی برگشت وارد اتاق زیر شیروانی شد.

آنی که مشغول تصحیح کردن ورقه های امتحانی بود، پرسید: "حال خانم لیند چطور بود؟"

ماریلا روی تخت آنی نشست، عملی که نشان از حالت غیرعادی او می داد؛ چون در قوانین خانه داری ماریلا، نشستن روی تت مرتب شده، خطایی غیرقابل بخشش بود. او گفت: "کمی آرام تر شده، اما خیلی تنهاست. الیزا امروز باید به خانه اش برمی گشت... مثل اینکه حال پسرش خوب نیست و او نمی توانست بیشتر بماند".

آنی گفت: "همین که تصحیح کردن این ورقه ها تمام شود، فوری پیش خانم لیند می روم. می خواستم امشب کمی لاتین تمرین کنم، ولی می گذارم برای بعد".

ماریلا بی مقدمه گفت: "فکر کنم گیلبرت بلایت می خواهد پائیز امسال به دانشگاه برورد. تو دوست نداری بروی، آنی؟!"

آنی، حیرت زده پاسخ داد: "البته که دوست دارم، ماریلا! ولی غیر ممکن است".

-فکر کنم باید شرایطش را مهیا کنیم. من همیشه فکر دانشگاه تو را می کنم. اصلا دلم نمیخواهد به خاطر من از همه

نقشه هایت چشم پوشی کنی .

-ولی، ماریلا! من یک لحظه هم از ماندنم در اینجا احساس تاسف نکرده ام. من همیشه راضی و خوشحال بوده ام... در این دو سال واقعا به من خوش گذشت.

-بله، می دانم که هب همین وضع راضی هستی، اما قضیه این است که باید به تحصیلات ادامه بدهی. آن قدر پول پس انداز کرده ای که برای تحصیل در ردmond در سال اول کافی باشد و پول حاصل از سهام هم برای سال دومت کفایت می کند... تازه ممکن است بورس و این جور چیزها را هم ببری.

-درست است، ولی من نمی توانم بروم، ماریلا! چشم های تو بهتر شده اند، ولی نمی توانم تو را با دوقلو ها تنها بگذارم. آنها به مراقبت زیادی احتیاج دارند .

-من تنها نمی مانم. درباره همین موضوع می خواهم با تو صحبت کنم. امشب من و ریچل مدتی طولانی با هم صحبت کردیم. آنی! او نگران خلی چیزهاست. آنها هشت سال پیش مزرعه را گرو گذاشته اند.

تا به کوچکترین پسرشان برای رفتن به غرب سرمایه بدهند. و تا به حال فقط توانسته اند بهره اش را پرداخت کنند، در ضمن بیماری تامس هم کلی هزینه روی دستشان گذاشته. حالا مزرعه باید فروخته شود و ریچل فکر می کند بعد از پرداخت بدهی ها چیز زیادی برایش باقی نماند. او می گفت که مجبور است برود و با الیزا زندگی کند، اما دوری از اولی برایش قابل تحمل نیست. زنی در سن و سال او نمی تواند در یک محیط تازه به این راحتی دوست ها و سرگرمی های جدید پیدا کند. وقتی او این حرف ها را می زد، اول باید نظر تو را بپرسم. اگر ریچل با من زندگی کند، تو می توانی به دانشگاه بروی. نظرت چیست؟

آنی گفت: "احساس می کنم... یک نفر... ماه را... در دستم گذاشته... ولی نمی دانم... با آن چکار کنم. ولی در مورد زندگی کردن خانم ریچل در اینجا، خودت باید تصمیم بگیری، ماریلا! فکر نمیکنی... مطمئنی... که راضی هستی؟ خانم لیند زن خوب و همسایه مهربانی است ولی... ولی...".

-ولی عیب و ایراد هم دارد، منظورت همین است؟ خوب، البته که دارد، اما من ترجیح می دهم عیب و ایرادهای بدتری را تحمل کنم. اما ریچل از اولی نرود؛ چون واقعا دلم برایش تنگ می شود. او تنها دوست نزدیک من است و اگر برود، خیلی تنها می شوم. ما چهل و پنج سال است که با هم همسایه ایم و تا به حال دعوایمان نشده... البته آن اوایل وقتی

به تو گفت زشت و مو قرمزی، چیزی نمانده بود این اتفاق بیفتد، یادت می آید، آنی؟!"

آنی با لحنی شرمسار گفت: "البته که یادم می آید، مردم هرگز چنین چیزهایی را فراموش نمی کنند. در آن لحظه،

چقدر از خانم ریچل بیچاره متنفر شدم!"

-و بعد چطور معذرت خواهی کرد! آنی! تو همیشه جواب در آستین داشتی. من واقعا نمی دانستم چطور باید با تو

برخورد کنم و گیج می شدم. متیو تو را بهتر درک می کرد.

آنی با همان لحنی که همیشه درباره متیو حرف می زد، گفت: "او همه چیز را درک میکرد".

-خوب پس فکر می کنم دیگر لازم نیست من و ریچل از هم جدا شویم. همیشه فکر می کردم دلیل اینکه دو زن نمی

توانند در یک خانه زندگی کنند این است که مجبورند هر دو از یک آشپزخانه استفاده کنند و این طوری دائم جلو

دست و پای هم اند. ولی حالا اگر ریچل به اینجا بیاید، اتاق زیر شیروانی شمالی، اتاق خوابش می شود و از اتاق مهمان

هم به عنوان آشپزخانه استفاده می کند؛ چون ما اصلا به اتاق مهمان احتیاج نداریم. او می تواند اجاق و بقیه وسایلیش

را آنجا بگذارد و کاملا راحت و مستقل زندگی کند. به این ترتیب، روحیه اش دوباره بهتر می شود..بچه هایش خواند

دید...خوب، پس همه چیز رو به راه است و من از این بابت واقعا خوشحالم.

آنی فوری گفت: "پس برو به او خبر بده. من هم اصلا دوست ندارم خانم ریچل از اینجا برود".

ماریلا ادامه داد: "و اگر او بیاید، تو می توانی به دانشگاه بروی. او مرا از تنهایی در می آورد و کارهایی را که نمی توانم

برای دوقولوها انجام بدهم، انجام می دهد. پس دیگر دلیلی برای رفتن تو وجود ندارد".

آن شب، آنی در اتاقش مدت طولانی به فکر فرو رفت. خوشی و اندوه در قلبش در هم آمیخته بودند. او بالاخره، به

طور ناگهانی و غیر منتظره به پیچ جاده رسیده بود؛ و آن سوی پیچ دانشگاه قرار داشت و صدها رنگین کمان امید و

آرزو بر فرازش خودنمایی می کردند. اما آنی، به خوبی آگاه بود که برای گذشتن از آن پیچ، باید از بسیاری از دل

مشغولی های کوچک و شیرینش دست بکشد؛ وظایف و سرگرمی های کوچکی که در طول آن دوسال با آنها خو گرفته

بود و از اشتیاقی که هنگام انجام دادنشان به او دست می داد، اذت می برد. او باید مدرسه اش را ترک می کرد، در

حالی که همه دانش آموزانش، حتی بازیگوش ترین و حواش پرت ترین آنها را دوست داشت. هرچه بیشتر به پائول

اروینگ فکر می کرد، نام ردmond گرمای کمتری به قلبش می داد.

آنی خطاب به ماه گفت: "در این دو سال اینجا ریشه های کوچک و زیادی دوانده ام و این ریشه ها با کنده شدن من از خانه ام، آسیب زیادی میبینند. اما فکر کنم بهتر است بروم؛ چون به قول ماریلا، دیگر دلیلی برای نرفتنم وجود ندارد. باید همه هدف هایم را از نو جلو رویم قرار بدهم و گردگیری کنم".

آنی، روز بعد موافقتش را اعلام کرد. خانم ریچل پس از گفت و گویی صمیمی با ماریلا، قدرشناسانه قبول کرد که در گرین گیلز ساکن شود. البته باید تا پایان تابستان در خانه اش می ماند، چون فروش مزرعه در پائیز انجام می شد و به علاوه، او باید بعضی کارهایش را انجام می داد. خانم ریچل در دل گفت: "هرگز فکر نمی کردم برای زندگی کردن به خانه دور از جاده ای مثل گرین گیلز بروم، اما راستش گرین گیلز دیگر مثل قدیم ها چندان دور افتاده به نظر نمی رسد. آنی، رفت و آمد زیادی دارد و دوقلوها هم واقعا به آنجا شور و نشاط بخشیده اند. به هر حال من زندگی کردن در ته یک چاه را به ترک کردن اونلی ترجیح می دهم".

خب آن دو تصمیم، به سرعت همه جا پیچید و موضوع ورود خانم هریسون را کم رنگ کرد. عده ای درخواست ماریلا کاتبرت از خانم ریچل، برای زندگی با او را، تصمیم نسنجیده ای تلقی کردند. مردم معتقد بودند که آن دو نفر نمی توانند با هم زندگ کنند. چون هر دو سرسخت و یک دنده بودند و احتمالا با مشکلات زیادی روبه رو می شدند. اما هیچ یک از آن پیشگویی ها باعث تردید قهرمان های این ماجرا نشد. آنها با هم به توافق رسیدند و وظایفشان را به روشنی مشخص کردند.

خانم ریچل با حالتی مصمم گفت: "نه من در کار تو دخالت می کنم، نه تو در کار من. در مورد دوقلوها هم هر کاری از دستم بریاید انجام می دهم، اما جواب دادن به سوال های دیوی از عهده ام خارج است، همین که گفتم. من نه یک دایره المعارف نه یک فیلسوف. آنی، در این کار واقعا خبره بود و تو نمی توانی جایش را بگیری".

ماریلا با لحنی خشک گفت: "گاهی اوقات جواب های آنی، عجیب تر از سوال های دیوی بودند. دوقلوها آنی را دوست دارند، اما او نباید آینده اش را فدای عطش دیوی برای یادگرفتن کند. اگر او چیزی بییرسد، من جواب می دهم که بچه ها فقط باید ببینند و لزومی ندارد بشنوند. خود من هم همین طوری بزرگ شدم. نمی دانم چرا، ولی به نظرم این روش خیلی بهتر از راه های جدیدی است که این روزها برای تربیت بچه ها پیشنهاد می دهند. گ خانم ریچل لبخند زنان گفت: "ولی به نظر می آید روش آنی تاثیر خوبی روی دیوی گذاشته. او خیلی عوض شده".

آنی شرلی در اوئلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

ماریلا گفت: "او زیاد پسر بدی نیست. هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر به آن بچه ها علاقه مند شوم. دیوی می داند چطور خودش را توی دل همه جا کند...دورا هم خیلی دوست داشتنی است، اگر چه کمی...یعنی کمی..."

خانم ریچل گفت: کسل کننده است؟ مَث کتابی که همه صفحه هایش شبیه هم اند. دورا در آینده خانم خوب و قابل اعتمادی می شود اما هرگز نمی تواند تحسین دیگران را جلب کند."

احتمالا گیلبرت بلایت تنها کسی بود که خبر تصمیم آنی برای ترک اوئلی، بی اندازه خوشحالش کرد، در حالی که همان خبر از نظر دانش آموزان آنی یک فاجعه محسوب می شد؛ آنتا بل پس از رفتن به خانه، دچار حمله عصبی شد. آنتونی پای برای تخلیه احساساتش، دوبار بی دلیل با پسرها دعوا راه انداخت. باربارا شاو تمام طول شب گریه کرد و پائول اروینگ با شجاعت به مادر بزرگش اعلام کرد تا یک هفته نباید انتظار داشته باشد او لب به پوره بزند.

او گفت: "این کار از عهده ام بر نمی آید؛ مادر بزرگ! حتی ممکن است نتوانم هیچ چیز بخورم. احساس میکنم یک غده در گلویم گیر کرده. دلم میخواست تمام راه مدرسه تا خانه را گریه کنم. اما ژاک دائل داشت نگاهم می کرد، به خاطر همین فکر کردم بهتر است بعد از رفتن به رختخواب گریه کنم. امیدوارم فردا چشم هایم قرمز نشوند. به هر حال، نمی توانم پوره بخورم. مادر بزرگ! باور کنید همه قدرتم صرف دست و پنجه نرم کردن با این مسئله شده و دیگر نمی توانم در مورد پوره هم ذهنم را مشغول کنم. وای! مادر بزرگ! نمی دانم بهد از رفتن خانم معلم مهربانم باید چکار کنم. میلیتی بولتر می گفت که شرط می بندد جین اندروز به جای او می آید. فکر کنم خانم اندروز هم خانم خوبی باشد، اما من مطمئنم که مثل خانم شرلی نمی توانم همه چیز را درک کند.

آن موضوع روحیه ی داینا را هم خراب کرده بود.

یک شب که ماه، بارش نقره فامش را نثار شاخه های درخت گیللاس می کرد و هاله ای رویایی و لطیف، اتاق زیر شیروانی شرقی را فرا گرفته بود، داینا در حالی که چهار زانو روی تخت نشسته بود، با لحنی اندوه بار خطاب به آنی که کنار پنجره روی صندلی گهواره ای تاب می خورد، گفت: "زمستان آینده اینجا خیلی خلوت می شود. تو و گیلبرت رفته اید...آلن ها هم همین طور. آقای الن به گلیسای شارلت تاون دعوت شده و این دعوت را قبول کرده. چه اوضاع بدی می شود. فکر کنم در طول زمستان حسابی خوصله ما سر برود و مجبور باشیم به سخنرانی های داوطلب ها که نصفشان حرف های بی سر و ته می زنند، گوش بدهیم."

آنی گفت: "به هر حال، امیدوارم از آقای بکستر اهل گرفتن شرقی دعوت نکنند. خودش راغب است که بیاید، اما موعظه هایش خیلی اندوه بار است. آقای بل می گفت که اون از آن کشیش هایی است که با روش های قدیمی درس خوانده، اما خانم لیند معتقد است که مشکل او چیزی نیست جز سوهاضمه. به نظر می آید همسرش اصلاً آشپز خوبی نیست. خانم لیند می گفت که اگر مردی دوهفته از سه هفته را نان ترشیده بخورد، علم و دانش او هم دچار عیب و نقص می شود. خانم آلن خیلی ناراحت است که قرار است از اینجا بروند. او می گفت که از وقتی به عنوان تازه عروس وارد اولی شده، آن قدر محبت دیده که الان احساس می کند، قرار است از بهترین دوستانش جدا شود. در ضمن، مسئله قبر نوزادش م هست. خودت که می دانی. او می گفت که نمی داند چطور می تواند نوزاد کوچک سه ماهه اش را از اینجا رها کند، البته در این مورد چیزی به آقای آلن نگفته، اما مثل اینکه تقریباً هر شب از راه پشت کلیسا به قبرستان می رود و برای نوزادش لالایی می خواند. دیروز عصر که رفته بودم تا چند شاخه رز وحشی روی قبر متیو بگذارم، این چیزها را برایم تعریف کرد. به او قول داده ام تا زمانی که در اولی باشم روی قبر نوزادش گل بگذارم و هر وقت از اینجا بروم، مطمئنم که..."

داینا از صمیم قلب گفت: "من این کار را ادامه می دهم. و از طرف تو هم روی قبر متیو گل می گذارم".

-آه! متشکرم. اتفاقاً همین خواهش را هم داشتم. روی قبر هستر گری جوان هم می گذاری؟ خواهش میکنم او را فراموش نکن. می دانی، آن قدر در خیال هایم به هستر گری فکر کرده ام که احساس می کنم او را واقعاً می شناسم. همیشه او را در باغ کوچکش در آن گوشه سبز و خنگ و ساکت تصور می کنم و اعتقاد دارم اگر عصر یک روز بهاری به باغش بروم و درست در آن لحظه ای جادویی که تاریکی و روشنی به هم می رسند، آهسته از تپه بلوط ها بالا بروم، می توانم باغ را همان طور که بوده، ببینم؛ پر از نرگس و رزهای وحشی، با خانه ای کوچک در انتهای آن پیچک ها دیوارهایش را پوشانده اند. هستر گری جوان با چشم های زیبا و موهای تیره اش که باد در میانشان پیچیده، آنجا نشسته، انگشت های ظریفش را به ساقه ی نرگش ها می کشد و در گوش رزها زمزمه می کند. من نرم و آهسته به طرفش می روم. دستم را به طرفش دراز می کنم و می گویم هستر گری عزیز! مرا در بازی خود شریک می کنی؟ من هم عاشق رزهایم و بعد، روی نیمکت قدیمی می نشینیم و با صحبت و خیال بافی یا با سکوتی دل نشین لحظه ها را سپری می کنیم. بعد، ماه بالا می آید و من به اطرافم نگاه می کنم... نه اثری از هستر گری هست، نه خانه کوچک

پوشیده از پیچک و نه رز های وحشی... فقط باغی متروک است که نرگش ها میان چمن هایش قد کشیده اند و باد؛ میان درخت های گیلانش هوهوی اندوهناکی سر داده و من هرچه فکر کنم نمی فهمم که آن صحنه ها را در خیال دیده ام یا واقعیت.

داینا چرخید و به تخته انتهایی تخت تکیه داد و وقتی در تاریکی شامگاهی، دوستان چنان حرف های توهم آوری می زند، بهتر است طوری بنشینید که ناگهان خیال نکند کسی پشت سرتان ایستاده است. او با غصه گفت: "می ترسم با رفتن تو و گیلبرت؛ انجمن اصلاح کم کم از هم بپاشد."

آنی، از سرزمین رویاها پا به دنیای واقعیت گذاشت و گفت: "اصلا نترس. حالا دیگر انجمن تبدیل به یک گروه پابرجا و محکم شده، مخصوصا از وقتی که مسن ترها هم نسبت به آن علاقه مند شده اند. بین برای امسال تابستان چه نقشه هایی برای چمنزارها و راه باریکه کشیده اند! در ضمن من در ردmond خبرهای انجمن را پیگیری می کنم و برایتان نامه می نویسم. این قدر نا امید نباش، داینا! و این چند لحظه شادی و سرورم را خراب نکن. روزی که مجبور شوم از اینجا بروم، دیگر نمی توانم به این راحتی خوشحالی کنم."

-مطمئن باش که آنجا به تو خوش می گذرد... در دانشگاه روزهای خوب و دوستان جدید در انتظارت اند."
آنی متفکرانه گفت: "امیدوارم چند تا دوست جدید پیدا کنم. امکان پیدا کردن دوست های جدید، اشتیاق مرا برای ادامه ی زندگی بیشتر می کند. اما هر چقدر دوست جدید پیدا کنم، باز هم دوست های قدیمی برایم عزیزترند. مخصوصا یکی از آنها با چشم های مشکلی و دو فرورفتگی زیبا روی صورتش، می توانی حدس بزنی آن کیست، داینا؟!"

داینا آهی کشید و گفت: "اما ردmond پر از دخترهای باهوش است، در حالی که من فقط یک دختر بی دست و پای روستایی ام که گاهی اوقات می گویم برو ببینم. به هر حال در این دو سال گذشته، روزها خیلی خوبی را پشت سر گذاشتیم. در ضمن؛ من یک نفر را سراغ دارم که از رفتن تو به ردmond، خیلی خوشحال است. آنی! می خواهم یک سوال جدی از تو بپرسم. ناراحت نشو و حقیقت را بگو. تو نسبت به گیلبرت چه احساسی داری؟"

آنی خونسرد و مصمم و از نظر خودش، صادقانه جواب داد:

"احساس من به او فقط یک احساس انسانی است، نه چیزی که تو فکر می کنی".

داینا آه کشید. گویا دلش می خواست جواب دیگری از آنی بشنود.

-تو هیچ وقت نمی خواهی ازدواج کنی آنی؟!

آنی همان طور که رو به شب مهتابی لبخند می زد، گفت: "شاید...یک روز...وقتی با همان که باید باشد، رو به رو شوم".

داینا مصرانه پرسید: "اما از کجا می فهمی او همان کسی است که باید باشد؟"

-آه! حتما می شناسمش...احساسم به من می گوید، خودت می دانی که من چه معیارهایی دارم، داینا!

-ولی گاهی اوقات معیارهای مردم تغییر می کنند.

-مال من نه. من نمی توانم مردی را که مطابق معیارهایم نباشد، دوست داشته باشم.

-اگه هرگز با او روبه رو نشوی چی؟

آنی با خودش، پاسخ داد: "آن وقت موقع مرگم یک پیر دختر خواهم بود. فکر نمی کنم مرگ یک پیر دختر از مرگ بقیه دردناک تر باشد".

داینا بدون توجه به جنبه فکاهی قضیه، گفت: "مردن ساده ترین بخش قضیه است. من از زندگی به عنوان یک پیر دختر خوشم نمی آید. اگر چه زیاد هم بد نیست. به شرط آنکه یک پیر دختر شبیه دوشیزه لوندرا باشم. اما از عهده من بر نمی آید. مسلما من تا به چهل و پنج سالگی برسم، حسابی چاق شده ام و یک پیر دختر چاق، نسبت به یک پیر دختر لاغر، شانس زیادی برای جلب نظر دیگران ندارد. آه! یادم رفت بگویم، نلسون اکتینز سه هفته پیش از روبی گیلیس خواستگاری کرد. رومی برایم تعریف کرد. می گفت تا به حال هرگز سعی نکرده بود، توجه او را جلب کند. چون فکر می کند هرکس با چنین مردی ازدواج کند، مجبور است همیشه با پیرمردها رفت و آمد کند. روبی می گفت که نلسون موقع خواستگاری، آن قدر قشنگ و شاعرانه حرف می زده که چیزی نمانده بوده دلش را ببرد. ولی روبی عجله نمی کند و برای جواب دادن، یک هفته فرصت می خواهد. دو روز بعد، جلسه دوره ای خیاطی در خانه مادر نلسون بوده و روبی روی میز سالن پذیرایی چشمش به کابینی می افتد با عنوان راهنمای کلی آداب و معاشرت. روبی می گفت که وقتی در بخش آداب و رسوم خواستگاری و ازدواج کلمه به کلمه ی جمله های نلسون را پیدا کرده،

حسابی جا خورده. او به خانه می رود و با نامه ای پرکنایه، خواستگاری اش را رد می کند. او می گفت که پدر و مادر نلسون به نوبت مراقب پسرشان اند تا خودش را در رودخانه غرق نکند، اما روبی می گفت که دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد؛ چون در بخش خواستگاری و ازدواج نوشته که بعد از شنیدن جواب رد، چطور باید رفتار کرد و غرق شدن را پیشنهاد نکرده. می گفت ویلبر بلر هم همه حواسش به اوست، اما از او هم خوشش نمی آید."

آنی، بی صبرانه حرکت کرد و گفت: "دوست ندارم این حرف را بزنم... به نظر نوعی بی وفایی می آید... ولی.. خوب، دیگر زیاد از روبی گلیس خوشم نمی آید. وقتی با هم به مدرسه کوئین می رفتیم دوستش داشتیم،... البته نه به اندازه ی تو و جین. اما در یک سالی که در کارآموزی بوده، خیلی تغییر کرده... خیلی.. خیلی.."

داینا سرش را تکان داد و گفت: "می دانم. اخلاق گلیس ها را پیدا کرده.. دست خودش نیست. خانم لبند می گفت که همه ی دخترهای گلیس سربه هوا هستند و از راه رفتن و حرف زدنشان مشخص است".
داینا آن جمله را کمی رنجیده خاطر گفت:

-دیشب که او را در فروشگاه بلر دیدم، زیر گوشم گفت که دوتس جدیدی پیدا کرده. ولی نپرسیدم که او کیست، چون می دانستم چقدر دلش می خواهد بگوید. خوب گمانم هدف روبی همیشه همین بود. یادت می آید حتی وقتی کوچک بود، همیشه می گفت که می خواهد وقتی که بزرگ شود کلی خواستگار پیدا کند و تا می تواند خوش بگذراند. او با جین خیلی فرق دارد. نه؟ جین خیلی عاقل و خانم است"

آنی گفت: "جین یک تکه جواهر است."

بعد به جلو خم شد و دست گوشت آلود و ظریفی را که از روی بالش آویزان شده بود، نوازش کرد و ادامه داد: "اما هیچ کس به پای داینای خودم نمی رسد. داینا! روزی را که برای نخستین بار همدیگر را دیدیم و کنار باغچه تو عهد دوستی و وفاداری بستیم، یادت می آید؟ ما به عهدمان وفا کردیم؛ چون تا به حال هرگز با هم دعوا نکرده ایم یا نسبت به هم سرد نشده ایم. هرگز یادم نمی رود وقتی به من گفתי که دوستم داری، چطور بدتم لرزید. من در زمان کودکی تنهایی ها و سختی های زیادی را تحمل کرده بودم. الان تازه دارم می فهمم که واقعا چقدر سختی می کشیدم. هیچ کس هیچ توجهی به من نمی کرد. اگر در تخیلم زندگی جدیدی نساخته بودم و برای خودم دوست های خیالی پیدا نکرده بودم، بیچاره می شدم. اما وقتی به گرین گیلبرز آمدم، همه چیز تغییر کرد. بعد، تو را دیدم. نمی دانی دوستی با

تو چه ارزشی برایم داشت. عزیزم! دلم می خواهد همین حالا از تو به خاطر محبت های گرم و صادقانه ات تشکر کنم".
داینا گفت: "من هرگز نمی توانم هیچ کس را... هیچ دختری را... به اندازه ی تو دوست داشته باشم و اگر روزی ازدواج کنم و صاحب دختر شوم، می خواهم اسمش را بگذارم آنی".

27

بعد از ظهری در کلبه سنگی

دیوی گفت: آنی! با این لباس ها کجا می روی؟ این پیراهنت چقدر تو را گنده تر نشان می دهد.
آنی پیراهن چیت جدیدی به رنگ سبز روشن پوشیده و پایین آمده بود تا نهار بخورد. آن رنگ خیلی به او می آمد و به ظرافت و زیبایی صورتش و درخشش موهایش جلوه ی بیشتری می داد.
او بالحنی سرزنش آمیز گفت: دیوی! چند بار گفتم که نباید از این کلمه استفاده کنی؟ می خواهم به اکولاج بروم.
دیوی گفت: مرا هم ببر.
-اگر می خواستم با درشکه بروم اشکالی نداشت، اما می خواهم پیاه روی کنم و این مسیر برای پاهای هشت ساله ی تو خیلی طولانی است. در ضمن پائول هم با من می آید و می ترسم با وجود او زیاد به تو خوش نگذرد.
دیوی همان طور که به طرف پودینگش هجوم می برد، گفت: من بیشتر از قبل از پائول خوشم آمده. تا وقتی خودم می توانم خوب باشم، از خوب تر بودن او ناراحت نیم شوم. اگر همین طور ادامه بدهم، بالاخره یک روز به او می رسم؛ هم از نظر خوبی، هم از نظر قد. در ضمن، پائول در مدرسه با ما کلاس دومی ها خیلی خوب است. نمی گذارد پسرهای بزرگتر اذیتمان کنند و به ما بازی های زیادی یاد می دهد.
آنی پرسید: دیروز سر ظهر چه طور شد که پائول توی جوی آب افتاد؟ وقتی او را در زمین بازی دیدم، به قدری خیس بود و آب از او می چکید برای همین بود که فوری اجازه دادم به خانه بروم و لباس هایش را عوض کند. فرصت نشد بپرسم چه اتفاقی افتاده.

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

دیوی گفت : تقریبا اتفاقی بود . او سرش را عمدا داخل آب فرو کرد ، اما بقیه بدنش اتفاقی خیس شد . همه ی ما کنار چشمه جمع شده بودیم . پرلی راجرسون سر به سر پائول گذاشت . او با اینکه دختر خوشگلی است ، اما بدجنس و نفرت انگیز است . او به پائول گفت که حتما مادر بزرگش هر شب موهای او را با پارچه می بندد و حلقه حلقه می کند . به نظرم حرف او برای پائول هیچ اهمیتی نداشت ؛ ولی همین که گریسی اندروز خندید ، پائول مثل لبو قرمز شد ؛ چون گریسی دوست صمیمی اش است . خلاصه پائول قرمز شد و گفت که مادر بزرگش چنین کاری را نمی کند و او با همین موهای فر فری به دنیا آمده . بعد ، کنار آب دراز کشید و سرش را در چشمه فرو برد تا حرفش را ثابت کند... و با دیدن چهره ی در هم رفته ی ماریلا اضافه کرد : نه آن چشمه ای که ما آبش را می خوریم . یک چشمه ی کوچک تر کمی پایین تر است . اما کنار چشمه لیز بود و پائول سر خورد . نمی دانید چه آب گنده ای این طرف و آن طرف پاشید . ای وای ! آنی ! آنی ! نمی خواستم دوباره این کلمه را بگویم ، از دهنم پرید آب فراوانی این طرف و آن طرف پاشید ، اما وقتی پائول بیرون آمد ، حسابی خیس و گلی شده و قیافه ی مسخره ای پیدا کرده بود . دختر ها بیش تر از قبل خندیدند . او خیلی ناراحت شد . گریسی دختر خوبی است .

ماریلا خیلی جدی گفت : پسری که موقع خوردن پودینگ ، دور دهانش را کثیف می کند ، هرگز نمی تواند نظر کسی را جلب کند .

دیوی همان طور که با پشت دستش لکه های پودینگ را از دور دهانش پاک می کرد ، گفت : ولی من قبل از بیرون رفتن حتما صورتم را می شویم . تازه پشت گوش هایم را هم می شویم و اصلا لازم نیست کسشی یادم بیندازد . امروز صبح هم تا حدودی یادم بود ف ماریلا ! یعنی خیلی کمتر از قبل فراموش کرده بودم ، اما...

دیوی آهی کشید و ادامه داد : اما بدن آدم آنقدر گوشه و کنار دارد که به این راحتی یادم نمی ماند . خوب اگر مرا به خانه ی دوشیزه لوندر نمی بری ، به دیدن خانم هریسون می روم . راستش را بخواهید خانم هریسون بدجوری زن خوبی است . او همیشه یک ظرف پر از کلوچه در سرداب آشپزخانه دارد که مخصوص پسر کوچولوهاست . تازه ، همیشه ظرفی را که در آن مواد کیک آلو را هم زده به من می دهد تا موادی را که دور و برش مالیده ف بخورم . راستش همیشه کلی آلو دور ظرفش چسبیده . آقای هریسون از اولش مرد خوبی بود ، اما از وقتی زنش برگشته ، دو

آنی شرلی در اولی - ال . ام . موننگمری کتابخانه دیوار

برابر خوب تر شده . فکر می کنم ازدواج کردن ، مردم را خوش اخلاق تر می کند . ماریلا می خواهم بدانم تو چرا ازدواج نکرده ای ؟

ماریلا که اصلا از مجرد ماندنش نا راضی نبود ، بعد از رد وب لد کردن نگاهی با آنی با خوشرویی پاسخ داد که دلیلش این بوده که کسی به خواستگاریش نیامده .

دیوی گفت : یعنی تو هم هیچوقت از کسی نخواستی به خواستگاریت بیاید ؟

دورا برای نخستین بار ، بی مقدمه وسط حرف دیوی پرید و گفت : دیوی ! همیشه مرد ها باید خواستگاری کنند ، نه زن ها .

دیوی غرولند کنان گفت : من نمی فهمم چرا همیشه مرد ها باید جلو بروند . به نظر من در این دنیا همه ی کار ها روی دوش مرد هاست . می شوند کمی دیگر پودینگ بخورم ، ماریلا !!

ماریلا گفت : به اندازه ی کافی خوردی .

اما کمی دیگر برایش ریخت .

-کاش آدم ها می توانستند رد پودینگ زندگی کنند . چرا نمی توانند ، ماریلا ؟! می خواهم بدانم .

-چون خیلی زود از این وضع خسته می شدند .

دیوی ایراد گیر گفت : کاش حداقل می شد امتحان کنم . البته به نظر من بهتر است آدم پودینگ را فقط همراه ماهی و

روزهایی که مهمان آمده ، بخورد تا اینکه اصلا نخورد . در خانه ی میلیتی بولتر هیچ وقت خبری از پودینگ نیست .

میلیتی می گفت که وقتی برایشان مهمان می آید ، مادرش به آن ها پنیر می دهد و خودش آن را می برد . طوری که به هر نفر یک تکه برسد و یک تکه هم برای رعایت ادب باقی بماند .

ماریلا با تحکم گفت : اگر میلیتی بولتر درباره ی مادرش این طوری حرف می زند ، حداقل تو دیگر حرف هایش را تکرار نکن .

-خدا به خیر بگذرانند....

دیوی آن تکه کلام را از آقای هریسون یاد گرفته بود و آن را ا ذوق تکرار می کرد .

..... -میلتنی با این حرف ها یم خواست از مادرش تعریف کند . او بدجوری به مادرش افتخار می کند ؛ چون مردم می گویند که می تواند حتی از آب هم کره بگیرد .
- فکر فکر کنم دوباره این مرغ های مزاحم رفته اند توی باغچه ی بنفشه ها .

ماريلا آن را گفت و با عجله بلند شد و بیرون رفت .

در واقع ، هیچ مرغی اطراف بنفشه ها دیده نمی شد و ماريلا هم اصلا سراغ آنها نرفت . او جلو دریچه زیرزمین نشست . و آن قدر خندید تا از خودش خجالت کشید. بعد از ظهر آن روز ، وقتی آنی و پائول به کلبه سنگی رسیدند، دوشیزه لوندر و شارلوتای چهارم در باغ مشغول وجین کردن ، شخم زدن و کوتاه کردن گیاهان بودند.

دوشیزه لوندر لباس موردعلاقه اش را که پرچین و توردار بود ، پوشیده و شاد و سرحال بود. او با دیدن آنها ابزار

کارش را زمین گذاشت و به طرف مهمان هایش دوید. دهان شارلوتای چهارم هم تا بناگوش به خنده باز شد.

- خوش آمدی ، آنی ! فکر می کردم! امروز بیایی. چنین بعد از ظهری تو را می طلبید. همیشه همه چیزهایی که به هم

ربط دارند ، با هم می آیند. اگر مردم این مسئله را می دانستند خیلی از مشکلاتشان حل می شد. اما نمی دانند و به

همین خاطر بی جهت زمین و زمان را به هم می ریزند تا چیزهایی را که ربطی به هم ندارند ؛ کنار هم بیاورند.

وای! پائول!... چقدر بزرگ شده ای ! از آخرین باری که دیدمت یک سروگردن بلندتر شده ای .

پائول با خوشحالی گفت : بله، انگار تازه شروع به بزرگ شدن کرده ام . مادر بزرگ می گفت که پوره ها بالاخره اثر

گذاشته اند. شاید حق با او باشد . خدا می داند...

بعد، آه عمیقی کشید و ادامه داد: ... آن قدر که من پوره خوردم ، برای رشد هرکسی کافی بود. یعنی، امیدوارم حالا که

رشدم شروع شده ، آن قدر ادامه پیدا کند تا هم قد پدرم شوم . می دانید خانم لوندر ! قد او یک مترو هشتادسانتی

متر است.

بله ، خانم لوندر می دانست و همین، سرخی گونه هایش را بیشتر کرد . او دست پائول را در یک دستش و دست آنی

را در دست دیگرش گرفت و در سکوت به طرف خانه رفت.

پائول مشتاقانه پرسید: امروز هوا برای پژواک ها مناسب است، خانم لوندرا؟!

نخسین باری که او به آنجا رفته بود، صدای پژواک ها به خاطر وزش باد شدید شنیده نمی شدند و پائول حسابی پکر شده بود.

دوشیزه لوندرا از خواب و خیال هایش بیرون آمد و گفت: بله، هوا خیلی خوب است. اما اول به خانه برویم و چیزی بخوریم. می دانم بعد از آن پیاده روی طولانی در جنگل بلوط، امکان ندارد گرسنه نشده باشید. من و شارلوتای چهارم هم هر موقع اراده کنیم، می توانیم بخوریم... ما اشتهای فرمان برداری داریم؛ پس پیش به سوی آشپزخانه. خوشبختانه همه چیز هم داریم. من پیش بینی می کردم امروز برایم مهمان می آید و با شارلوتا تدارک دیده ایم. پائول گفت: فکر کنم شما همیشه چیزهای خوبی در آشپزخانه دارید. مادر بزرگ هم همین طور است، اما با خوردن خوراکی، قبل از غذا مخالف است. نمی دانم با وجود مخالفت او درست است که من بیرون از خانه خوراکی بخورم؟ دوشیزه لوندرا از بالای سر پائول نگاه پرسشگرانه ای به آنی انداخت و گفت: خوب، بعد از این پیاده روی طولانی، فکر نمی کنم خوراکی خوردن از نظر او اشکالی داشته باشد. البته موافقم که این خوراکی ها خیلی مفید نیستند؛ به خاطر همین ما اغلب در اکولاج چنین چیزهایی را داریم. ما؛ من و شارلوتای چهارم با همه قوانین تغذیه سر جنگ داریم. ما هر موقع روز یا شب هر غذای سنگینی که هوس کنیم، می خوریم و حالمان هم خیلی خوب است. البته، همیشه تصمیم می گیریم این رفتار خودمان را اصلاح کنیم. وقتی یک مقاله در روزنامه می خوانیم که درباره یکی از چیزهایی که دوست داریم بخوریم، بدنوشته، مقاله را می بریم و به دیوار آشپزخانه می زنیم تا یادمان نرود، اما بی فایده است؛ چون درست بعد از خوردن همان خوراکی، تازه یاد مقاله می افتیم. البته هیچ کدام از این خوراکی ها تا به حال ما را به کشتن نداده اند. فقط یک بار که قبل از خواب دونات، کلوچه گوشتی و یک میوه خوردیم، شارلوتای چهارم تا صبح کابوس دید.

پائول گفت: مادر بزرگ قبل از خواب فقط به من یک لیوان شیر و یک تکه نان می دهد. یکشنبه شب ها هم روی نانم کمی مربا می مالد؛ به خاطر همین همیشه شب های یکشنبه را دوست دارم... البته خوشحالی ام چند دلیل دیگر هم دارد؛ یکشنبه ها در جاده ساحلی خیلی دیر می گذرد. مادر بزرگ می گفت که برای او زود می گذرد. پدرم هم وقتی

کوچک بوده یکشنبه ها را دوست داشته و حوصله اش سر نمی رفته . اگر می توانستم یکشنبه ها با آدم های سنگی صحبت کنم، روز به نظرم این قدر طولانی نمی آمد، اما اجازه ندارم؛ چون مادر بزرگم یکشنبه ها چنین اجازه ای به من نمی دهد. من فقط می نشینم و فکر می کنم ، اما فکرهایم خیلی مادی اند. مادر بزرگ می گفت که یکشنبه ها فقط باید به چیزهای مذهبی فکر کنیم ، اما این خانم معلم می گوید که همه فکرها را زیبا مذهبی اند و فرقی نمی کند درباره چه باشند یا چه روزی به ذهنمان برسند. اما مطمئنم که منظور مادر بزرگ از فکرها مذهبی فقط موعظه ها و درس های کلاس یکشنبه هاست. وقتی حرفهای مادر بزرگ و خانم معلم با هم فرق می کنند ، واقعا " نمی فهمم باید چکار کنم . قلبم...

پائول دستش را روی سینه اش گذاشت و با چشم های آبی رنگش به صورت مهربان دوشیزه لوندر نگاه کرد و ادامه داد : ... با خانم معلم موافق هستیم . ولی خوب، مادر بزرگ با روش خودش پدر را تربیت کرده و نتیجه خوبی گرفته . خانم معلم هنوز هیچ بچه ای بزرگ نکرده . او فقط به دیوی و دورا کمک می کند . اما معلوم نیست آنها وقتی بزرگ شوند، چه اخلاقی پیدا کنند؛ به خاطر همین گاهی اوقات فکر می کنم قبول کردن نظرهای مادر بزرگ ، کم خاطر تر است.

آنی گفت: موافقم. به هر حال به نظر من ، با اینکه روش من و مادر بزرگ با هم فرق دارد، اما منظور هر دو ما یکی است . با این حال ، بهتر است تو از روش او پیروی کنی؛ چون او این روش را با تجربه به دست آورده. برای مطمئن شدن از روش من هم ، بهتر است صبر کنیم و ببینیم اخلاق و رفتار دوقلوها به کجا می رسد.

بعد از عصرانه ، آنها به باغ برگشتند. پائول ذوق زده مشغول امتحان کردن صدای پژواک ها شد . آنی و دوشیزه لوندر روی نیمکت سنگی زیر درخت سپیدار نشستند و گرم صحبت شدند.

دوشیزه لوندر آرزومندانه گفت: پس قرار است پاییز از اینجا بروی؟ باید به خاطر تو خوشحال باشم، آنی!... ولی آن قدر خودخواهم که نمی توانم. دلم برایت تنگ می شود. گاهی اوقات فکر می کنم دوست پیدا کردن هیچ فایده ای ندارد؛ چون پس از مدتی از زندگی ات بیرون می روند و طوری قلبت می شکند که آرزو می کنی ای کاش اصلا " با آنها آشنا نمی شدی.

آنی گفت: این حرفتان شبیه حرف های دوشیزه الیزا اندروز بود، نه حرف های دوشیزه لوندر . هیچ چیز بدتر از

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

تنهایی نیست... من هم قرار نیست از زندگی شما بیرون بروم . بالاخره نامه و تعطیلات در چنین مواقعی به درد می خورند . به نظر کمی خسته و رنگ پریده می آید.

- هووو ... هووو ... هووو.

پائول روی تخته سنگی رفت و سعی کرد صداهای بلندتری ایجاد کند البته همه ی آنها خوش اهنگ و دل نشین نبودند اما هنگام برگشت از آن سوی رودخانه چون مسی که با کیمیا طلا شده باشد به دل می نشستند. خانم لوندربی صبرانه سرش را تکان داد و گفت: ((تقریباً از همه چیز خسته شده ام....حتی از پژواک ها. زندگی من فقط با پژواک ها پر شده پژواک امیدها رویاها و آرزوهای بر باد رفته ام. پژواک هایی زیبا اما تمسخر امیز. آه! آنی! نباید در حضور مهمانم چنین حرفهایی بزنم. همین ثابت می کند که پیر شده ام و از این وضع راضی نیستم. مطمئنم وقتی به شصت سالگی برسم تبدیل به پیرزن لجباز و کله شقی می شوم . ولی شاید با چند قرص آبی رنگ حالم جا بیاید)). همان موقع شارلوتای چهارم که بعد از عصرانه ناپدید شده بود برگشت و اعلام کرد در شمالی ترین نقطه ی مرتع آقای جان کیمیل توت فرنگی های قرمز و زردرسی درآمده اند و اگر خانم شرلی دوست داشته باشند می توانند کمی از آنها را بچسند.

خانم لوندربی گفت: ((به توت فرنگی نوبر با چای! مثل اینکه انقدر هم که فکر می کرده ام پیر نشده ام حتی به یک دانه قرص هم نیاز ندارم! دخترها! شما با توت فرنگی ها برگردید من چای و کمی خامه ی خانگی درست میکنم و آنها را زیر این سپیدارها نوش جان میکنیم)).

آنی و شارلوتای چهارم فوری به مرتع آقای کیمیل رفتند مکانی سرسبز و دور افتاده با هوایی لطیف چون مخمل معطر مانند عطر بنفشه ها و طلایی رنگ چون کهربا.

آنی نفس بلندی کشید و گفت: ((چه هوای تازه و دلچسبی دارد. احساس میکنم نور خورشید در تمام بدنم به جریان افتاده)).

شارلوتای چهارم گفت: ((بله خانم! من هم همین طور. من هم دقیقاً همین احساس را دارم خانم!))

البته اگر آنی میگفت احساس یک پلیکان بیابان گرد را دارد باز هم شارلوتا حرفش را تایید می کرد. همیشه بعد از رفتن آنی از اکولاج شارلوتای چهارم فوری به اتاقش در بالای آشپزخانه میرفت و جلو آینه سعی میکرد مثل آنی حرف

بزند نگاه کند و راه برود. شارلوتا اصلا امید نداشت که موفق شود اما در مدرسه یاد گرفته بود که تمرین کردن بالاخره نتیجه میدهد. او ارزو داشت روزی بتواند چانه اش را با ظرافت بالا بگیرد نگاهی دل نشین و تاثیر گذار داشته باشد و طوری راه برود که بیننده را یاد رقص شاخه ها در باد بیندازد. تصویری که با تماشای آنی به راحتی به ذهن خطور می کرد. شارلوتا از صمیم قلب آنی را تحسین می کرد البته نه به این دلیل که او را زیبا می پنداشت. گونه های گل انداخته داینا بری و موهای سیاه و حلقه حلقه اش بیشتر با سلیقه ی شارلوتا جور در می آمد تا چهره ی مهتابی آنی با چشم های خاکستری و گونه های صورتی رنگش.

اوصادقانه به آنی گفت: ((من ترجیح میدهم به جای زیبا بودن شبیه شما باشم)).

آنی خندید. شیرینی آن ستایش را زیر زبانش مزه مزه کرد و طعنه آن را نشنیده گرفت. او به شنیدن تعریف های دوپهلو عادت داشت. کسانی که شنیده بودند او خوش قیافه است بعد از دیدنش سرخورده می شدند و آنهایی که شنیده بودند او بی نمک است بعد از دیدنش حیرت می کردند که مردم حواسشان کجاست. خود آنی هرگز قبول نداشت بهره ای از زیبایی برده است. وقتی به اینه نگاه می کرد فقط چهره ای ضعیف و رنگ پریده با کک و مک روی بینی اش می دید. ولی اینه هرگز نشان نمیداد که چطور احساسات رنگارنگ مسحور کننده اش چون قابی گلی رنگ چهره اش را اذین بسته اند یا آنکه نگاه رویایی و خندان چشم های درشتش چقدر اغفال کننده اند.

با اینکه آنی طبق قوانین سخت و ناپذیر دنیا در گروه زیبا رویان قرار نمی گرفت اما چهره اش از طلسم و امتیاز خاصی برخوردار بود که به کمک لطافت دخترانه و موجی از احساسات قوی و بالقوه هر دیده ای را نوازش می داد. کسانی که آنی را می شناختند ناباورانه احساس می کردند بزرگترین جاذبه ی او در گرو هاله ای از ممکن هاست که گرداگردش را فرا گرفته است قدرتی شکست ناپذیر برای ساختن آینده. به نظر می آمد جوی که او را در برگرفته سرشار از ارزوهای امکان پذیر و دست یافتنی است.

همانطور که دخترها مشغول چیدن توت فرنگی بودند شارلوتای چهارم نگرانی هایی را که بابت دوشیزه لوندرا داشت با آنی در میان گذاشت. آن دختر نوجوان و خوش قلب واقعا دلواپش بانوی محبوبش بود.

_دوشیزه لوندرا حالش خوب نیست دوشیزه شرلی خانم! مطمئنم که نیست البته خودش هیچ شکایتی نمیکند. اومدتی است که عوض شده خانم!... از روزی که شما و پائول به دیدنش آمدید این طور شد. مطمئنم که آن شب سرما خورده

خانم! بعد از رفتن شما و پائول در تاریکی با یک شال نازک روی شانه هایش بیرون رفت و مدتی طولانی قدم زد. زمین پراز برف بود. مطمئنم سردش شده خانم! از آن روز به بعد به نظر خیلی گرفته و خسته می آید. دیگر به هیچ چیز علاقه نشان نمیدهد خانم! دیگر وانمود نمی کند که منتظر مهمان است یا خودش را آماده نمیکند. فقط وقتی شما می آید کمی سر حال می شود و بدتر از همه دوشیزه شرلی! خانم! این است که...

شارلوتا طوری صدایش را پایین آورد گویی قرار بود دربارهی چیز خارق العاده ای صحبت کند.

... دیگر وقتی چیزی میشکنم از دستم عصبانی نمی شود. راستش دوشیزه شرلی! خانم! دیروز من یک کاسه ی سبز و زرد را که همیشه روی کتابخانه می گذاشتیم شکستم. مادر بزرگ دوشیزه لوند آن را از انگلیس آورده بود. دوشیزه لوند خیلی به آن علاقه داشت. من داشتم با دقت رویش را گردگیری میکردم که یک دفع از دستم لیز خورد و افتاد. البته ترجیح میدادم به جای کاری که کردم واقعا عصبانی شود. ولی اوفقط نگاه گذرای به کاسه انداخت و گفت اشکالی ندارد. شارلوتا! تکه هارا جمع کن و دور بریز. دقیقا همین طوری دوشیزه شرلی! خانم! ... تکه هارا جمع کن و دور بریز. انگار نه انگار که آن کاسه را مادر بزرگش از انگلیس آورده بود. آه! حال او خوب نیست و من خیلی ناراحتم. او به جزم کسی را ندارد که مواظبش باشد)).

اشک در چشم های شارلوتای چهارم حلقه زد. آنی دست کوچک او را که ظرف صورتی رنگ و ترک خورده ای رانگه داشته بود نوازش کرد و گفت: ((فکر کنم دوشیزه لوند به تغییر نیاز دارد شارلوتا! اومدت هاست اینجا تنها مانده. نمی شود او را تشویق کنیم به سفر برود؟))

شارلوتا با نگرانی سرش را که پاپیون های بزرگی را از سرش آویزان کرده بود تکان داد و گفت: ((فکر نکنم دوشیزه شرلی! خانم! دوشیزه لوند از این طرف وان طرف رفتن خوشش نمی آید. اوفقط با سه تا از فامیل هایش رفت و آمد دارد و می گفت که فقط به حکم وظیفه به دیدنشان میرود. دفعه ی پیش وقتی به خانه برگشت گفت که دیگر به حکم وظیفه به مهمانی نمیروم. او به من گفت که ترجیح میدهم تنها باشم شارلوتا! و دیگر هرگز از خانه و کاشانه ام بیرون نمیروم. فامیل هایم سعی می کنند به من ثابت کنند که پیر شده ام و این کارشان تاثیر بدی رویم می گذارد. دقیقا همین را گفت خانم! این کار تاثیر بدی رویم می گذارد؛ به خاطر همین فکر نمی کنم درست باشد که او را تشویق کنیم جایی برود».

آنی ، آخرین توت فرنگی را که دستش به آن می رسید ، چید و داخل ظرف صورتی انداخت . بعد ، خیلی مصمم گفت :
 « باید ببینیم چه کار می شود کرد . در نخستین روزهای تعطیلاتم ، به اینجا می آیم و یک هفته پیشتان می مانم . هر
 روز به پیک نیک می رویم و همه ی چیزهای جالب را تصور می کنیم . شاید بتوانیم دوشیزه لوندر را سرحال تر کنیم
 . »

شارلوتای چهارم ذوق زده گفت : « عالی است . دوشیزه شرلی! خانم! »

اوهم به خاطر دوشیزه لوندر خوشحال بود ، هم به خاطر خودش ؛ چون مطمئن بود بعد از یک هفته دیدن مداوم آنی ،
 می تواند مثل او راه برود و رفتار کند.

وقتی دخترها به اکولاج برگشتند ، دیدند دوشیزه لوندر و پائول میز کوچک گردی را از آشپزخانه به باغ آورده اند و
 همه ی وسایل چای را آماده کرده اند . مسلماً زیر آن آسمان آبی رنگ با لکه های سفیدی از ابرهای پنبه ای شکل و
 صدای خش خش شاخ و برگ ها و رقص سایه های بلند درخت ها روی زمین ، هیچ چیز بیشتر از آن توت فرنگی ه و
 خامه ، مزه نمی داد . بعد از صرف چای آنی به آشپزخانه رفت و در شستن ظرف ها به شارلوتا کمک کرد . دوشیزه
 لوندر هم روی نیمکت سنگی ، کنار پائول نشست و به ماجرای آدم های سنگی گوش داد . دوشیزه لوندر شنونده ی
 خوبی بود ، اما وقتی پائول به ماجرای دوقلوهای ملوان رسید ، متوجه شد . حواس دوشیزه لوندر جای دیگری است . او
 پرسید : « خانم لوندر! چرا مرا این جوری نگاه می کنید؟ »

چه جوری نگاهت می کنم ، پائول!؟

پائول گفت : « انگار با نگاه کردن به من ، یاد یک نفر دیگر می افتید » .

او به قدری موشکافانه در حالت چهره ی دیگران دقیق می شد که در کنارش به سختی می شد رازی را پنهان نگه
 داشت . دوشیزه لوندر خیال پردازانه گفت : « تو مرا یاد کسی می اندازی که مدت ها قبل می شناختم » .

وقتی جوان بودید؟

بله ، وقتی جوان بودم . پائول! به نظر تو من خیلی پیرم؟

پائول با اعتماد به نفس گفت : « راستش را بخواهید در این مورد خودم هم زیاد مطمئن نیستم . موهائیتان شما را پیر
 نشان می دهد ... من تا به حال هیچ جوانی را ندیده ام که موهایش سفید باشد ، اما وقتی می خندید چشم هایتان

مثل چشم های خانم معلم من ، جوان می شوند . خانم لوندرا! باید بگویم به نظر من « ... »

پائول با چهره ای جدی و صدایی رسمی ، شبیه حالت یک قاضی ادامه داد : « ... به نظر من شما مادر فوق العاده ای می شدید ... از طرز نگاه کردنتان معلوم است . درست همان طور که مادرم نگاه می کرد . به نظر من خیلی حیف شد که شما پسر ندارید » .

_پائول! من یک پسر خیالی دارم.

_آه واقعاً؟ چند سالش است؟

_تقریباً هم سن توست . البته باید بزرگ تر باشد ؛ چون او از مدت ها قبل از به دنیا آمدن تو در ذهن من وجود داشت . اما من اجازه نمی دهم سنش از یازده یا دوازده سال بیشتر شود ؛ چون در غیر این صورت روزی برای خودش مردی می شود و از دست من می رود.

پائول سرش را تکان داد و گفت : « می غمهم . امتیاز آدم های خیالی همین است ... در هر سنی که دوست داشته باشی ، می مانند . شما ، خانم معلم من و خود من در دنیا تنها افرادی هستیم که می دانم آدم های خیالی داریم . واقعاً لذت بخش و جالب نیست که به این خوبی همدیگر را درک می کنیم؟ فکر کنم آدم های این طوری همیشه زود حرف همدیگر را می فهمند . مادر بزرگ اصلاً آدم خیالی ندارد . مری جو فکر می کند من یک تخته ام کم است که چنین حرف هایی می زنم ، ولی به نظر من ، داشتن این آدم ها خیلی سرگرم کننده است ، می دانم که متوجه شدید ، خانم لوندرا! کمی درباره ی پسر خیالی و کوچکتان حرف بزنید » .

_او چشم های آبی و موهایی مجعد دارد . هر روز صبح دزدکی وارد اتاقم می شود و با بوسه اش بیدارم می کند ، بعد ، تمام روز اینجا در باغ بازی می کند ... من هم با او بازی می کنم ؛ خیلی بازی ها . ما مسابقه دو می دهیم و با پژواک ها حرف می زنیم ، من برایش قصه می گویم و وقتی هوا تاریک می شود « ... »

پائول حرفش را قطع کرد و گفت : « خودم می دان . او می آید و کنارتان می نشیند ... خوب ... چون دوازده ساله است و آن قدر بزرگ شده که نمی شود روی پایتان بنشیند . بعد ، سرش را روی شانه هایتان می گذارد ... شما بازو یتان را دور او حلقه می کنید و محکم محکم فشارش می دهید و چانه تان را روی سرش می گذارید ... بله ، دقیقاً همین شکلی است . آه! شما خیلی خوب متوجه می شوید ، خانم لوندرا !

وقتی آنی از کلبه ی سنگی بیرون آمد ، آن دو هنوز همان جا نشسته بودند و حالت چهره ی خانم لوندر طوری بود که آنی اصلاً دلش نمی آمد مزاحمشان شود ، ولی به اجبار گفت : « پائول! اگر بخواهیم قبل از تاریک شدن هوا به خانه برسیم ، باید راه بیفتیم . خانم لوندر! من خودم را دعوت کرده ام که به زودی یک هفته مهمانان بشوم » .
دوشیزه لوندر با لحنی تهدید آمیز گفت : « اگر تو به قصد یک هفته بیایی ، من دو هفته تو را نگه می دارم » .

28

بازگشت شاهزاده به قصر طلسم شده

آخرین روز مدرسه از راه رسید و گذشت. امتحان پایانی سال برگزار شد و شاگردهای آنی همگی سر بلند بیرون آمدند. در پایان مراسم خدا حافظی برگزار شد. همه زن ها و دخترهای حاضر در مراسم گریه کردند. تعدادی از پسر ها هم همینطور. اگرچه بعدها گریه کردنشان را به شدت انکار کردند. خانم هارمون اندروز، خانم پیتر اسلون، و خانم ویلیام بل قدم زنان به طرف خانه دفتند و در راه شروع به صحبت کردند.
خانم پیتر اسلون که عادت داشت موقع هر کاری آه بکشد و حتی لطیفه هایش را هم به همان شکل به پایان می برد آهی کشید و گفت: واقعا حیف شد که آنی میخواست برود چون بچه ها خیلی به او وابسته شده اند بعد با عجله اضافه کرد: اگر چه همه ما میدانیم قرار است سال آینده معلم خوبی به اینجا بیاید خانم اندروز با لحنی خشک گفت: شک ندارم که جین وظیفه اش را درست انجام می دهد. در ضمن گمان نکنم برای بچه ها قصه های افسانه ای تعریف کند. یا وقت آنها را با پرسه زدن در جنگل هدر بدهد. اسم او در لیست معلم های نمونه است و مردم نیوبریج واقعا از رفتنش متأسفند.
خانم بل گفت: واقعا خوشحالم که آنی می خواهد به دانشگاه برود. او درس خواندن را دوست دارد و همیشه آرزو داشت به دانشگاه برود.

خانم اندروز که ظاهراً آن روز قصد نداشت با کسی موافقت کند گفت: خوب چه بگویم به نظر من آنی دیگر نیاز به تحصیلات ندارد اگر علاقه گیلبرت به او تا پایان دانشگاه یا برجا بماند احتمالاً آنها با هم ازدواج میکنند. دیگر یونانی و لاتین به چه دردش میخورد؟ اگر قرار بود در دانشگاه طرز رفتار کردن با مردها را یاد بگیرد رفتنش به آنجا عاقلانه تر به نظر میرسد.

طبق شایعات اونلی خانم هارمون اندروز هرگز یاد نگرفته بود که چطور با شوهرش رفتار کند و در نتیجه اوضاع خانوادگی اندروز چندان رضایت بخش و مورد پسند نبود. خانم بل گفت: شنیده ام آقای آلن به زودی به شارلت تاون میرود به این ترتیب به زودی او را از دست میدهیم

خانم اسلون گفت: قرار نیست قبل از سپتامبر بروند. واقعاً کشیش خوبی را از دست میدهیم... اگر چه من همیشه معتقد بودم لباس های خانم آلن در شانهمسر یک کشیش نیست. ولی خوب هیچکدام از ما کامل نیستیم. حواستان بود امروز آقای هریسون چقدر مرتب و شیک پوش شده بود؟ تابحال ندیده بودم مردی اینقدر تغییر کند. او هر یکشنبه کلیسا می آید و با دستمزد کشیش هم موافقت کرده

خانم اندروز گفت: میبینید پائول اروینگ چقدر بزرگ شده؟ وقتی به اینجا آمد نسبت به سنش خیلی ریزه بود. امروز به سختی شناختمش. خیلی شبیه پدرش شده. خانم بل گفت: پسر باهوشی است.

-بله باهوش است ولی...

خانم اندروز صدایش را پایین آورد و ادامه داد: ...ولی حرف های عجیبی میزند. هفته پیش یک روز که گریسی به خانه آمد قصه های عجیبی درباره آدمهای سنگی که در ساحل زندگی میکنند، از او شنیده بود. قصههایی که یک کمنه اش هم باورکردنی نبود. من به گریسی گفتم نباید این چیزها را باور کند. تو گفت که پائول هم اصراری برای این کار نداشته، ولی در این صورت چرا آنها را برای گریسی تعریف کرده؟

خانم اسلون گفت: آنی میگفت که پائول بک نابغه است.

خانم اندروز گفت: احتمال دارد. از این آمریکایی ها هیچ چیز بعید نیست. او فکر میکرد نابغه به کسی میگویند که رفتار عجیب و منحصر به فردی دارد و احتمالاً مثل مری جو فکر میکرد انسان نابغه یک تخته اش کم است.

داخل مدرسه آنی تنه پشت میز نشسته بود و درست مثل روز نخست تدریسش در دوسال پیش دیتش را زیر چانه

اش زده بود وباچشم های مرطوب از پشت پنجره به دریاچه آب های درخشان خیره شده بودبه خاطر جدایی از شاگردانش به قدری دلش گرفته بود که در آن لحظه دانشگاه هیچ جذابیتی برایش نداشتا و هنوز دست های آنتابلرا دور گردنش احساس میکردو صدای ناله کودکانه اش را میشنید.او گفته بود که هیچ معلمی را بهاندازه شما دوست نداشتم خانم شرلی.هیچ وقت هیچ وقت.

آنی دو سال با اشتیاق و صادقانه کار کرده،دچار اشتباهات زیادی شده و از آنها درس گرفته بود.او پاداش زحمت هایش را گرفته و به دانش آموزانش چیزهای زیادی آموخته بود.اما احساس میکرد خودش چیزهای بیشتری از آنها آموخته است.درس مهربانی، خویشتن داری، قضاوت معصومانه و هر چه در قلبهای کوچکشان نهفته بود.شاید نتوانسته بود اهداف بلندپروازانه ای را در سرشان پیرواند اما تاثیری که شخصیت دلنشین، روی آنها گذاشته بود بسیار مفید تر از هر پند و اندرز قانونمندی بود.او به آنها آموخته بود همواره ر طول زندگی شان خوب و درست زندگی کنند.از حقیقت، عدالت ومحبت فاصله نگیرند و با دروغ، نیرنگ وپستی بجنگند.شاید آنها به خوبی از دانشی که کسب کرده بودند آگاه نبودند اما سالها بعد زمانی که نام پایتخت افغانستان و تاریخ تولد شعرا از ذهنشان پاک میشد، همین آموخته ها در مغزشان زنده میشد و به دردشان میخورد.

آنی کشوی میزش را قفل کرد و باصدای بلندی گفت:فصل دیگری اززندگی ام بسته شد.

او واقعا از آن بابت غمگین بود ولی عشق و دلباختگی حاصل از گذراندن آن فصل بسته شده کمی قلبش را آرام میکرد.

آنی دو هفته اول تعطیلاتش را در اکولاج گذراند و به همه آنها خوش گذشت.

او خانم لوندر را برای خرید به نمایشگاه شهر برد و تشویقش کرد تا مقداری پارچه پیراهنی ارگاندی بخرد، بعد،با هیجان آن را برد و بدوزد.در آن میان شارلوتای چهارم با خوشحالی کوک میزد و خرده پارچه ها را جمع میکرد.دوشیزه لوندر غرولندکنان میگفت که دیگر هیچ چیز او را به هیجان نمی آورد اما پس از پوشیدن پیراهن جدیدش برق شادی دوباره به چشم هایش برگشت.

او آهی کشید و گفت:چه آدم احمق و سبکسری ام.واقعا از خودم خجالت میکشم که با دیدن یک پیراهن...هرچنداز پارچه ای به این زیبایی باشد...این طور از خود بی خود میشوم در حالی که انجام دادن یک کار خیر یا اعانه دادن به

موسسه های خیره اینقدر برایم جاذبه ندارد.

در اواسط آن مهمانی آنی سری به گرین گیلز زد تا لباسهای دوقلوها را رفو کند و به سوالات انباشته شده دیوی نظم و ترتیب بدهد. بعد از ظهر همان روز او برای دیدن پائول اروینگ به جاده ساحلی رفت. هنگامی که از جلوی پنجره گرد و کوتاه اتاق نشیمن اروینگ ها رد میشد پائول را دید که روی پای یک نفر نشسته است. اما لحظه ای بعد پسرک بیقرار جلویش ظاهر شد و هیجان زده فریاد زد: آه! خانم شرلی نمیدانید چه شده! یک اتفاق خوب افتاده... پدرم اینجاست... فکرش را بکنید... پدرم اینجاست! بفرمایید داخل. پدر ایشان معلم خوب و مهربان من اند، میشناسید که؟ استفن اروینگ لبخند زنان به طرف آنی رفت. او مردی میان سال، بلند و خوش قیافه بود. موهای خاکستری و چشم های آبی تیره داشت و حالت ابروها و چانه اش به چهره اش حالتی مقتدرانه و محکم داده بود. لرزه ای از شوق بدن آنی را لرزاند. او پیش خود فکر کرد، چهره قهرمان یک داستان عاشقانه دقیقاً باید همان شکلی باشد. مشاهده یک قهرمان بی مو، خمیده یا بی بهره از زیبایی، واقعاً ناامید کننده بود. اگر شخصیت اول ماجرای خانم لوندرا ظاهر متناسبی نداشت، آنی، حسابی متأسف میشد.

آقای اروینگ به گرمی سلام کرد و گفت: « پس معلم مهربان پسر من شماست که اینقدر حرفش را میزند. خانم شرلی! پائول در نامه هایش آنقدر درباره ی شما نوشته که که من الان کاملاً شما را میشناسم. به خاطر کارهایی که برای پائول کرده اید؛ واقعاً از شما ممنونم. به من تأثیری که رویش گذاشته اید دقیقاً همان چیزی بود که او نیاز داشت. مادرم بهترین و دوست داشتنی ترین زن دنیاست، اما به خاطر اخلاق واقع بینانه ی اسکاتلندی اش گاهی اوقات پسر کوچولوی مرا درک نمیکند. کمبود های او را شما جبران کرده اید. در این دو سال، پائول میان شما از تربیتی برخوردار شده که برای یک کودک بی مادر ایده آل است».

همه از شنیدن تمجید و ستایش لذت می برند. آنی، زیر فشار تحسین های آقای اروینگ صورتش گل انداخت و داغ شد. آن مرد جهان دیه ی پر مشغله فکر میکرد هیچ وقت صورت دخترانه ای شیرین تر و معصومانه تر از چهره ی آنی، خانم علم جوان با موهای قرمز و چشم های گیرایش ندیده است. پائول با خوشحالی میان آن دو نشست و ذوق زده گفت: «اصلاً فکر نمی کردم پدرم بیاید. حتی مادر بزرگ هم خبر نداشت. همه غافلگیر شدیم. راستش را

بخواهید»....

پائول سرش را متفکرانه تکان داد و گفت: «من دوست ندارم غافلگیر شوم. وقتی غافلگیر میشوی، یعنی تمام لذت انتظار کشیدن را از دست داده ای. ولی در چنین موردی اشکالی ندارد. پدرم دیشب بعد از خوابیدن من آمد. بعد از آن که مادر بزرگ و مری جو از شوک بیرون آمدند، او همراه مادر بزرگ به طبقه بالا آمد تا مرا ببیند، اما نمیخواست تا صبح بیدارم کند. ولی من همان موقع بیدار شدم و پدر را دیدم و یکراست توی بغلش پریدم.»

آقای اروینگ لبخند زنان دستش را دور شانه پائول حلقه زد و گفت: «مثل یک خرس مرا در آغوش گرفت. او آنقدر بزرگ و آفتاب سوخته و خوش بنیه شده که به سختی شناختمش.»

پائول ادامه داد: «نمیدانم من بیشتر از دیدن پدر خوشحال شدم یا مادر بزرگ. مادر بزرگ امروز دائم در آشپزخانه است و چیزهایی که پدر دوست دارد، درست میکند. او می گفت که دلش نمیخواهد این کار را به مری جو بسپارد. او خوشحالی اش را اینطوری نشان میدهد. دلم میخواست فقط بنشینم و با پدر صحبت کنم، اما مرا ببخشید که مجبورم چند لحظه ای تنهایتان بگذارم، باید گاو ها را پیش مری جو ببرم. این یکی از وظایف روزانه من است.»

وقتی پائول به سراغ انجام دادن وظیفه روزانه اش رفت، آقای اروینگ درباره مسائل مختلفی با آنی شروع به صحبت کرد. اما آنی احساس میکرد در تمام آن مدت، موضوع دیگری فکر او را مشغول کرده است. و بالاخره موضوع اصلی خودش را نشان داد.

-پائول در آخرین نامه اش نوشته بود که همراه شما به خانه یکی از ... دوستان قدیمی من.... خانم لوئیس که در کلبه ی سنگی اش در گرفتون زندگی میکند، رفته اید. شما او را کاملاً میشناسید؟ آنی محتاطانه پاسخ داد: «بله، او دوست عزیز من است.»

او اصلاً به روی خودش نیاورد که سؤال آقای اروینگ چطور سر تا پایش را به لرزه در آورده است. آنی، احساس کرد دوستی از گوشه و کنار خانه سرک میکشد.

آقای اروینگ برخاست، کنار پنجره رفت و به دریای گسترده، طلایی رنگ و خروشان که باد وحشی برایش چنگ می نواخت، خیره شد. چند لحظه ای سکوت در اتاق کوچک و تیره رنگ حکم فرما شد. بعد، او برگشت و با لبخند نصفه و نیمه ای به چهره پر محبت آنی نگاه کرد و گفت: «دوست دارم بدانم چقدر او را میشناسید.»

آنی فوراً پاسخ داد: « من از همه چیز اطلاع دارم ».

و با عجله اضافه کرد: « من و دوشیزه لوندر خیلی با هم صمیمی هستیم. او هرگز چنین اسرار محرمانه ای را برای هر کسی تعریف نمیکند. ما محرم اسرار هم ایم ».

-بله، باور میکنم. به هر حال، من از شما خواهشی دارم. میخواهم اگر خانم لوندر اجازه بدهد به دیدنش بروم. ممکن است از او بپرسد این اجازه را میدهد یا نه؟ »

اجازه ندهد؟ البته که اجازه میدهد! بله، آن عشق بود؛ عشقی واقعی با افسونی رؤیا گونه و افسانه وار. شاید کمی دیر آمده بود، چون گل سرخی که به جای تابستان در پاییز روییده باشد، اما باز همان گل بود، با همان عطر و طراوت و زیبایی. پاهای آنی هیچ وقت به آن اندازه که صبح روز بعد، در جنگل بلوط به طرف گرفتن پیش می رفت، او را با چنان اشتیاقی به دنبال خودشان نکشیده بودند. آنی به شدت هیجان زده بود، دست هایش یخ کرده بودند و صدایش می لرزید

-دوشیزه لوندر! خبری برایتان دارم... یک خبر خیلی مهم، می توانید حدس بزنید؟

آنی، هرگز فکر نمی کرد دوشیزه لوندر بتواند حدس بزند، اما رنگ از چهره دوشیزه لوندر پرید. او با صدایی آرام و یکنواخت که هیچ نشانی از رنگ و جلای صدای همیشگی اش در آن نبود، گفت: «استفن اروینگ برگشته؟»

آنی وقتی دید رازش فاش شده، بر آشفت و با ناامیدی فریاد زد: «از کجا فهمیدید؟ کی به شما گفته؟»

-هیچ کس. از طرز حرف زدن فهمیدم که خبرت باید همین باشد .

آنی گفت: « او میخواهد به دیدنتان بیاید. اجازه می دهید برایش بنویسم که ایرادی ندارد؟ »

دوشیزه لوندر فوری گفت: « بله، البته. چه ایرادی دارد؟ همه دوستان قدیمی ممکن است به هم سر بزنند ».

آنی همان طور که به طرف خانه می دوید تا پشت میز خانم لوندر بنشیند و نوشته نامه را آغاز کند، پیش خودش فکر کرد: « زندگی در یک کتاب قصه چه کیفی دارد! همه چیز دارد با خوبی و خوشی به پایان می رسد... حتماً مین طور است... و پائول صاحب یک مادر دوست داشتنی می شود و همه با شادی به زندگی شان ادامه می دهند. اما حتماً آقای اروینگ خانم لوندر را با خودش می برد. آن وقت خدا می داند چه بر سر کلبه ی سنگی می آید. سپس این ماجرا هم مثل همه ی چیز های این دنیا دو روی خوب و بد دارد ».

نامه مهم نوشته شد. آنی، خودش نامه را به اداره پست گرفتن برده و همان جا منتظر پستی نشست و از او خواست کرد نامه اش را به اداره پست اونلی برساند.

آنی مصرانه به او گفت: «خیلی خیلی مهم است».

پستی مردی ترش رو بود و اصلاً به ظاهرش نمی آمد که بتواند نقش پیام آور دوستی را بازی کند. آنی، زیاد به هوش و حواس او اطمینان نداشت. اما مرد گفت که سعی میکند وظیفه اش را به بهترین شکل انجام دهد و به این ترتیب رضایت آنی را جلب کرد.

شارلوتای چهارم احساس میکرد آن روز بعدازظهر، حال و هوای کلبه ی سنگی پر از رمز و راز شده است؛ رازی که او از داشتنش محروم مانده بود. دوشیزه لوندر با آشفته حالی در باغ قدم میزد، آنی هم خستگی ناپذیر و مشوش به این سو و آن سو بالا و پایین می رفت. شارلوتای چهارم تا زمانی که ظرفیت صبر و تحملش اجازه می داد، طاقت آورد. بعد، وقتی آنی، بی هدف و سرگردان وارد آشپزخانه شد، رنجیده خاطر، حرکتی به پاپیون های آبی رنگش داد و گفت: «خواهش میکنم، دوشیزه شرلی! کاملاً مشخص است که شما و دوشیزه لوندر از رازی خبر دارید و به نظر من.... خواهش میکنم برویی مرا ببخشید، ولی این واقعاً کم لطفی است که ما هم خانه باشیم، ولی چیزی به من نگوید».

-آه! شارلوتای عزیز! اگر این راز شخصی من بود، حتماً همه چیز را به تو میگفتم.... اما راستش مسئله مربوط به دوشیزه لوندر است، به هر حال من برای توضیح می دهم به شرط آن که اگر چیزی که حدس می زنم واقعیت پیدا نکرد، در موردش یک کلمه با کسی حرفی نزنم. می دانید شاهزاده طلسم شده، امشب به اینجا می آید. او سال ها پیش به این جا آمد، اما به خاطر یک اتفاق ساده از اینجا رفت آن قدر دور شد که رمز جادویی ورود به قلعه طلسم شده را فراموش کرد؛ قلعه ای که در آن، شاهزاده خانم اندوهگینی منتظرش بود. اما بالاخره رمز را به یاد آورد. شاهزاده خانم هنوز منتظرش است؛ چون هیچ کس به جز شاهزاده محبوبش نتوانست قلبش را به دست بیاورد».

شارلوتا گیج و متحیر و پرسید: «آه! دوشیزه شرلی! خانم! می شود چیزهایی که گفتید را به نثر تکرار کنید؟»

آنی خندید.

-نثرش این است که یکی از دوست های قدیمی دوشیزه لوندر امشب قرار است به دیدنش بیاید».

شارلوتا پرسید: «منظورتان از دوست، نامزد اوست؟»

آنی پاسخ داد: « احتمالاً منظور من ... به نثر.. همین میشود. او پدر پائول است.. استفن اروینگ. و خدا می داند، قرار است چه پیش بیابد، اما بهتر است امیدوار باشیم ، شارلوتا!»

شارلوتا با صراحت گفت: « امیدوارم او با دوشیزه لوندر ازدواج کند، بعضی زن ها از اول تصمیم میگیرند پیردختر شوند، احتمالاً من هم یکی از آنهایم، دوشیزه شرلی! خانم! چون زیاد حوصله ی مردها را ندارم اما دوشیزه لوندر این طور نبوده، همیشه نگران بومد وقتی بزرگ شدم و مجبور بشون به بوستون برو ، چه بر سر اون می آید. دیگر هیچ دختری در خانواده ی ما نیست. خدا می داند چه بلایی سرش می آید، اگر دختر غریبه ای را استخدام کند که به خیال بافی هایش بخندد، وسایل را سر جایش نگذارد و دلش نخواهد کسی او را شارلوتای پنجم صدا کند. ممکن است او به اندازه ی من بدشانس، ظرف نشکند، اما مسلماً بیشتر از من عاشق خانم نمیشود»

دختر کوچولوی درست کار، بعد از گفتن آن حرف ضربه ای به در فر زد.

آن شب مثل همیشه در اکولاج برنامه ی چای برپا شد، اما هیچ کس چیز زیادی نخورد. بعد از صرف چای، دوشیزه لوندر به اتاقش رفت، لباس ارگاندی زیبایش را پوشید و آنی، موهایش را برایش مرتب کرد. هر دو به شدت هیجان زده بودند ، اما دوشیزه لوندر وانمود میکرد آرام و خون سرد است.

او گفت: « فردا حتماً باید شکاف پرده را بدوزم. این پرده ها نسبت به پولی که بابت خریدشان دادم، زیاد دوام نیاوردند. خدای من ! شارلوتا باز هم یادش رفته نرده ها را گردگیری کند، باید حتماً در این مورد با اون صحبت کنم» او طوری در آن مورد صحبت میکرد که گویا هیچ مسئله مهم تری وجود نداشت.

آنی، روی پله های ایوان نشسته بود که استفن اروینگ به انتهای راه باریکه رسید و از باغ گذشت. او در حالیکه با

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

نگاهی پرشور اطرافش را تماشا میکرد، گفت: «اینجا تنها جایی است که زمان در آن متوقف شده این خانه و باغ نسبت به بیست و پنج سال پیش که اینجا بودم، هیچ تغییری نکرده، احساس میکنم دوباره جوان شده ام»

آنی خیلی جدی گفت: «زمان همیشه در قصرهای طلسم شده متوقف میشود. فقط با برگشتن شاهزاده همه چیز دوباره به جریان می افتد».

لبخندی غمگین روی چهره ی آقای اروینگ نمایان شد. او گفت: «گاهی اوقات شاهزاده خیلی دیر می آید».

او از آنی نخواست که استعاره اش را به نثر در بیاورد، زیرا او میتواندست به خوبی درک کند.

آنی همان طور که در سالن پذیرایی را باز میکرد. سرش را مصمم تکان داد و گفت: «آه! نه، مهم این است که اون یک شاهزاده ی واقعی باشد و شاهزاده خانمش را درست پیدا کرده باشد».

پس از وارد شدن آقای اروینگ، او در را محکم پشت سرش بست و به اتاق ناهار خوری نزد شارلوتای بی قرار و لبخند به لب رفت.

شارلوتا نفس زنان گفت: «آه! دوشیزه شرلی! خانم! از پنجره ی آشپزخانه سرک کشیدم ... او خیلی خوش قیافه است .. سنش هم به دوشیزه لوندر میخورد. آه! دوشیزه شرلی! خانم! به نظر شما عیبی دارد که از پشت در به حرف هایشان گوش کنیم؟»

آنی با تحکم گفت: «این کار خیلی زشت است، شارلوتا! پس برای اینکه وسوسه نشویم، بیا با هم از اینجا دور شویم»

شارلوتا آهی کشید و گفت: «دستم به هیچ کاری نمیروود. بیکار ماندن و انتظار کشیدن هم خیلی عذاب آور است اگر او اصلاً خواستگاری ننکند. چه؟ از این مردها هیچ چیز بعید نیست، بزرگترین خواهر من، شارلوتای اول، یک بار فکر میکرد که میخواهد با یک نفر نامزد بشود. اما بعدا معلوم شد آن جوان منظور دیگری داشته و خواهرم میگفت که

دیگر هرگز به هیچ مردی اطمینان نمیکند. یک ماجرای دیگر هم شنیده ام که مردی احساس میکرد به دختری علاقه ی خیلی شدیدی دارد در حالی که دختری که آرزویش را داشته، خواهرش بود، وقتی مردی خودش هم نمیداند چه میخواد، زن بیچاره چطور میتواند به حرفش اطمینان کند، دوشیزه شرلی! خانم؟! »!

آنی گفت: «بہتر است بہ آشپزخانہ برویم و قاشق های نقرہ را تمیز کنیم. خوشبختانہ این کار زیاد بہ فکر کردن نیاز ندارد، چون امشب اصلا فکرم کار نمیکند. در ضمن اینطوری وقتمان ہم میگذرد»

یک ساعت گذشت. درست زمانیکہ آنی آخرین قاشق برق افتادہ را سر جایش می گذاشت، صدای بسته شدن در جلویی بہ گوش رسید. دخترها وحشت زدہ بہ یکدیگر خیرہ شدند.

شارلوتا گفت: «آہ! دوشیزہ شرلی! خانم! اگر او میخواد بہ این زودی برود، پس حتما هیچ اتفاق خاصی نیفتادہ و نخواہد افتاد».

آنها بہ طرف پنجرہ دویدند. آقای اروینگ اصلا قصد رفتن نداشت. او و دوشیزہ لوند، آرام و خرامان از راہ میانی بہ طرف نیمکت سنگی می رفتند.

شارلوتای چہارم شادمان زمزمہ کرد: « آہ دوشیزہ شرلی! خانم! او کنار دوشیزہ لوند نشست . حتما از او خواستگاری کردہ، وگرنہ او چنین اجازہ ای نمی داد».

آنی، دست گوشتالود شارلوتای چہارم را گرفت و آن قدر او را دور آشپزخانہ چرخاند تا ہر دو از نفس افتادند او ذوق زدہ فریاد زد: «آہ! شارلوتا! من نہ خودم پیشگویم، نہ مادرم پیشگو بودہ، اما میخوام یک پیشگویی کنم. قبل از قرمز شدن برق درخت های افرا، یک جشن عروسی در کلبہ ی سنگی برگزار میشود. شارلوتا! دوست داری حرفم را بہ نثر دربیاورم؟»

شارلوتا گفت: «نه، نمیتوانم معنایش را بفهمم، جشن عروسی شبیه شعر نیست که فهمیدنش سخت باشد. دوشیزه

شرلی! خانم! چرا گریه میکنید؟ چی شده؟»

آنی همانطور که قطره های اشک از چشمهایش میچکید، گفت: «چون خیلی زیباست .. مثل قصه ها.. شاعرانه و غم

انگیز. همه چیز خیلی خوشایند است.. اما احساس میکنم کمی هم اندوهناک است.»

شارلوتای چهارم گفت: «آه! دوشیزه شرلی! ازدواج با هر کسی ممکن است خطرناک باشد، اما همه میگویند که شوهر

کردن، تازه یکی از مشکلات زندگی است.»

29

شعر و نشر

تا یک ماه بعد، آنی در شور و هیجانی که برای روستای کوچکی مثل اونلی فوق العاده بود، به سر برد. او آماده شدنش

را برای عزیمت به ردموند را در درجه دوم اهمیت قرار داده بود. دوشیزه لوندر برای ازدواج آماده می شد و کلبه

سنگی تبدیل به صحنه ی مشورت ها، برنامه ریزی ها و بحث های بی پایان شده بود. در آن میان شارلوتای چهارم با

خوشی آمیخته به اضطراب به این سو و آن سو می رفت. بعد، خیاط آمد و مصیبت انتخاب مدل لباس و اندازه گیری ها

آغاز شد. آنی و داینا نیمی از وقتشان را در اکولاج می گذراندند. بعضی شب ها، آنی از نگرانی خوابش نمی برد و فکر

می کرد آیا کار درستی کرده که به خانم لوندر پیشنهاد داده برای لباس ماه عسلش به جای رنگ قهوه ای از رنگ آبی

استفاده کند و ابریشم خاکستری رنگش را مدل پرنسسی بدوزد.

همه کسانی که در ماجرای خانم لوندر سهم داشتند، خوشحال بودند. پائول اروینگ به محض شنیدن آن خبر از

پدرش؛ به طرف گرین گیلز دوید تا در آن باره با خانم معلمش صحبت کند.

او با افتخار گفت: "می دانستم برای پیدا کردن مادر دوم می توانم به پدرم اطمینان کنم. خانم معلم! خیلی خوب است آدم پدری داشته باشد که بتواند به او تکیه کند. من عاشق دوشیزه لوندرم. مادر بزرگ هم خوشحال است. او می گفت که خیلی خوب شد پدر دوباره با یک آمریکایی ازدواج نکرد؛ چون با اینکه دفعه اول مشکلی پیش نیامد، اما آدم همیشه چنین شانس نمی آورد. خانم لیند می گفت که از این وصلت خیلی خوشحال است و فکر می کند حالا که خانم لوندر قرار است ازدواج کند، حتما اخلاق عجیبش را کنار می گذارد و شبیه بقیه می شود ولی، خانم معلم! من امیدوارم او اخلاق عجیبش را کنار نگذارد؛ چون من از آن خوشم می آید. دلم نمیخواهد او شبیه بقیه مردم شود. آدم های شبیه بقیه مردم به اندازه کافی همه جا وجود دارند نه، خودتان خوب می دانید خانم معلم!"

یکی دیگر از افراد خوشحال، شارلوتای چهارم بود.

-آه! دوشیزه شرلی! خانم! همه چیز خیلی خوب پیش می رود. وقتی آقای اروینگ و خانم لوندر از ماه عسل برگردند، من به بوستون می روم و با آنها زندگی میکنم... من فقط پانزده سال دارم. در حالی که خواهرهایم تا شانزده سالگی به آنجا نرفتند. به نظر شما آقای اروینگ مرد فوق العاده ای نیست؟ او زمینی را که خانم رویش پا گذاشته، می پرستد. گاهی اوقات از دیدن حالت چشم هاش وقتی خانم را تماشا می کند، حالت عجیبی پیدا می کنم توضیح دادنش سخت است، دوشیزه شرلی! خانم! خیلی خوشحالم که آنها همدیگر را دوست دارند. من عمه ای دارم که سه بار ازدواج کرده. او می گفت که اولین بار به خاطر عشق ازدواج کرده و دوباره بعدی، برای سرگرم شدن، ولی هر سه بار زندگی خوبی داشته. او فقط در مراسم خاکسپاری غصه خورده. ولی به نظر من، او خیلی خطر کرده، دوشیزه شرلی! خانم!"

آن شب، آنی به ماریلا گفت: "آه! خیلی شاعرانه است. اگر آن روز موقع رفتن به خانه کیمبل راه را اشتباه نمی رفتم. هرگز با دوشیزه لوندر آشنا نمی شدم و اگر با او آشنا نمی شدم هرگز پائول را به آنجا نمی بردم... آن وقت او درست زمانی که پدرش می خواست به سان فرانسیسکو برود، در نامه اش درباره ی خانم لوندر چیزی نمی نوشت. آقای اروینگ می گفت که به محض خواندن نامه تصمیم می گیرد شریکش را به سان فرانسیسکو بفرستد و خودش به اینجا بیاید. او پانزده سال بود چیزی در مورد خانم لوندر نشنیده بود. یک نفر به او گفته بود که دوشیزه لوندر می خواهد ازدواج کند و او فکر می کرد این تصمیم عملی شده و دیگر چیزی از کسی نپرسیده بود. و حالا همه چیز سر جای خودش قرار گرفته و من در این ماجرا نقش مهم داشتم. شاید به قول خانم لیند، همه چیز از قبل مقرر شده بود و

تحت هر شرایطی اتفاق می افتاد، اما با این حال باز هم خیلی لذت بخش است که احساس کنی تقدیر برای انجام نقشه اش از تو کمک گرفته. وای! واقعا چقدر شاعرانه است."

ماریلا فکر می کرد آنی زیاد خودش را درگیر آن ماجرا کرده و به جای آنکه دو روز از سه روز را برای کمک به دوشیزه لوندرا به اکولاج برود، باید خودش را برای دانشگاه رفتن آماده کند. او با لحنی خشک گفت: "من چیز شاعرانه ای در این ماجرا نمی بینم. اول دو تا جوان بی فکر با هم بحث می کنند و از هم جدا می شوند؛ بعد، استفن اروینگ به ایالت متحده می رود. او بعد از مدتی، ازدواج کرده و زندگی خوبی را شروع می کند. بعد، وقتی همسرش می میرد، فکر می کند بهتر است به روستایش برگردد و ببیند آیا نامزد سابقش هم به خاطر نداشتن خواستگار مناسب، مجرد مانده و ازدواج نکرده، آنها به توافق می رسند با هم ازدواج کنند. خوب، حالا کجای این ماجرا عاشقانه بود؟"

آنی احساس کرد یک سطل آب سرد روی سرش خالی شد. او با بی حالی گفت: "وقتی این طوری تعریفش می کنی، هیچ جایش. به نظرم خیلی مهم است که آن را چطور به نثر دربیآوری. ولی وقتی مثل یک شعر نگاهش می کنی خیلی تغییر می کند... فکر کنم بهتر است..."

آنی دوباره سر حال شد، چشم هایش برق زدند و گونه هایش گل انداختند.

-مثل یک شعر نگاهش کنی.

ماریلا نگاهی به چهره جوان و باشش او انداخت و جلو زبانش را گرفت تا دیگر نیش و کنایه نزنند. شاید ناگهان به این نتیجه رسیده بود که بهتر است گاهی اوقات، مثل آنی، دید و ذهنی آسمانی داشته باشد و از آن راه، همه چیز را در هاله ای از نور، درخشش و تازگی ببیند؛ تصویری که هرگز جلو دیدگان کسی مثل او و شارلوتای چهارم که همه چیز را به نثر می دیدند، ظاهر نمی شود.

او پس از مکث کوتاهی گفت: "جشن عروسی کی برگزار می شود؟"

-آخرین چهارشنبه ماه اوت. قرار است آنها در باغ، زیر داربست گل های پیچ با هم ازدواج کنند؛ درست همان جایی که بیشت و پنج سال پیش، آقای اروینگ از او خواستگاری کرده بود ماریلا! این حتی یه نثر هم شاعرانه است. آنها به جز خانم اروینگ، پائول، گیلبرت، داینا؛ من و عموزاده های خانم اروینگ مهمان دیگری ندارند. آنها ساعت شش بعد از ظهر، با قطار برای ماه عسل به ساحل اقیانوش آرام می روند. بعد، در پائیز بر می گردند و پائول و شارلوتای چهارم را

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

با خودشان به بوستون می برند. تا با هم زندگی کنند. اما اکولاج همان طور که هست باقی می ماند... البته مرغ ها و گاو ها فروخته می شوند و به پنجره ها تخته کوبیده می شود... اما قرار است آنها هر سال تابستان برای زندگی به آنجا برگردند. خیلی خوشحالم. زمستان آینده در ردموند، فکر این کلبه سنگی دوست داشتنی که برهنه و خالی می ماند... با بدتر از آن، غریبه هایی که در آن ساکن می شدند، حسابی غصه دارم می کرد. اما حالا می توانم آنجا را مثل همیشه تصور کنم که شادمان در انتظار تابستان است تا دوباره پر از صدای خنده و شادی شود."

اما در دنیا به جز ماجرای عاشقانه زوج میان سال کلیه ی سنگی، عشق های دیگری نیز در حال وقوع بودند. و یکی از آن ماجراها یک روز عصر که آنی از راه میان بر جنگلی به اورچرداسلوپ می رفت و پا به باغ بری گذاشت، برایش آشکار شد؛ داینا بری و فرد رایت زیر بید بزرگی کنار هم ایستاده بودند. داینا به تنه خاکستری درخت تکیه داده و با فرد حرف می زد. آن دو، در آن لحظه سحر انگیز فقط متوجه خودشان بودند؛ بنابراین آنی را ندیدند. آنی بعد از لحظه ای میخکوب شدن، برگشت و بی صدا وارد جنگل صنوبر شد و تا رسیدن به اتاقش یک لحظه هم توقف نکرد. آنجا بود که نفس زنان کنار پنجره نشست و سعی کرد حواسش را متمرکز کند.

او با خودش زمزمه کرد: "داینا و فرد تصمیمی به ازدواج گرفته اند. آه! مثل اینکه زیادی... زیادی... زیادی هم پیش رفته."

آنی باور نمی کرد داینا به همه رویاهای گذشته اش برای یافتن همسری رویایی پشت پا زده باشد. اما از آنجا که شنیدن کی بود مانند دیدن، برای او مسلم بود که آن اتفاق واقعیت دارد و حیرت زده سعی می کرد آنچه را دیده بود، هضم کند. او موفق شد. اما حس تنهایی غریبی وجودش را فرا گرفت. گویی داینا قدم به دنیای جدیدی گذاشته و در را به روی آنی و دنیای قدیمی اش بسته بود.

آنی با اندکی دلخوری فکر کرد: "گاهی اوقات اوضاع به قدری سریع تغییر می کند که مرا می ترساند. می ترسم بین من و داینا فاصله بیفتد. مطمئنم از این به بعد، نمی توانم همه اسرارم را به داینا بگویم؛ چون ممکن است به گوش فرد برسد. واقعا او در فرد چه دیده؟ او پسر خوبی است... وای فقط فرد رایت است."

این سوالی بود که همیشه پیش می آمد. مردم در دیگری چه می دیدند؟ ولی چه بهتر که این طور بود؛ چون اگر همه با یک دید به دیگری نگاه می کردند، واضح بود که داینا چیزی در فرد رایت می دید که از چشم آنی پنهان مانده بود.

عصر روز بعد، داینا مانند بانویی متفکر و شرمگین به گرین گیلز رفت و در خلوت اتاق زیر شیروانی شرقی، همه چیز را برای آنی تعریف کرد. آنها جیغ زدند، یکدیگر را بوسیدند و خندیدند. داینا گفت: "خیلی خوشحالم. اما از فکر اینکه قرار است به خواستگاریم بیاید، خنده ام می گیرد".

آنی با کنجکاوی پرسید: "خواستگاری چه مزه ای دارد؟"

داینا با لحنی عاقا اندر سفیه، که همیشه همه کسانی که نامزد کرده اند، هنگام صحبت کردن با کسانی که نامزد نکرده اند، به کار می برند، گفت: "خوب، بستگی دارد با چه کسی نامزد کرده باشی. به نظر من، نامزد فرد بودن، واقعا عالی است، اما فکر نامزد کردن با هر کس دیگری تنم را می لرزاند".

آنی خندید و گفت: "پس بقیه ما کلاهمان پس معرکه است؛ چون فقط همین یک فرد را داشتیم".

داینا با دلخوری گفت: "آه! آنی! تو متوجه نیستی. منظورم این نبود که... توضیح دادنش واقعا مشکل است. مهم نیست، هر وقت نوبت خودت برسد، منظورم را می فهمی".

-خدای من! حالا فهمیدم. پس تخیل به چه درد می خورد اگر نتوانی چند لحظه دنیا را از دریچه چشم دیگران ببینی؟ -تو باید ساقدوش من باشی، آنی! قول بده... روز عروسی ام هر جا که بودی باید به قولت عمل کنی.

آنی متفکرانه پاسخ داد: "اگر لازم باشد حتی از آن طرف کره زمین هم خودم را می رسانم".

داینا سرخ شد و گفت: "البته به این زودی ها نیست. حداقل سه سال دیگر؛ چون من تازه هجده سال دارم و مادرم گفت اجازه نمی دهد هیچ کدام از دختر هایش قبل از بیست و یک سالگی ازدواج کنند. در ضمن، پدر فرد می خواهد مزرعه آبراهام فلچر را برایش بخرد و او می گفت که تا وقتی دو سوم پولش را پرداخت نکند، پدرش زمین را به نامش نمی کند. اما برای آموزش خانه داری، سه سال خیلی زیاد نیست؛ چون من هیچ هنری ندارم. می خواهم از فردا قلاب دوزی را شروع می کنم. مایرا گیلیس زمانی را که می خواست ازدواج کند، سی و هفت تا رومیزی قلابدوزی داشت. من هم تصمیم گرفته ام خودم را به او برسانم".

آنی با چهره ای جدی اما نگاهی خندان گفت: "بله، خانه داری با سی و شش روزمیزی غیر ممکن به نظر می آید".

حرف او به داینا برخورد. داینا با لحنی سرزنش آمیز پاسخ داد: "فکر نمی کردم مسخره ام کنی، آنی!"

آنی پرهیزکارانه فریاد زد: "عزیزم! مسخره ات نکردم، فقط کمی سربه سرت گذاشتم. به نظر من، تو دوست داشتنی

ترین کدبانوی کوچولوی دنیایی. واقعا لذت می برم از اینکه می بینم برای خانه رویاهایت نقشه می کشی."

به محض آنکه واژه خانه رویاها بر زبان آنی جاری شد، او فوری در فکر و خیال فرو رفت و در ذهنش برای خودش چنان چیزی را بنا کرد. البته صاحب خانه ی رویاهای او، مردی ایده آل و سودازده بود، اما در کمال تعجب، در خانه رویایی او گیلبرت بلایت دائم آن اطراف می پلکید و به او کمک می کرد تا تابلوها را بزند، باغچه را مرتب کند و به کارهای خانه سرو سامان بدهد. هیچ یک از آن صحنه ها از نگاه خشمگین عاشق سودازده پنهان نماند؛ بنابراین آنی سعی کرد، تصویر گیلبرت را در قصر رویاهایش راه ندهد، اما او از جایش تکان نمی خورد. آنی فوری از تلاش دست کشید و به ادامه طراحی خانه اش پرداخت و موفق شد قبل از به حرف آمدن دوباره داینا، خانه رویاهایش را بسازد و تزئین کند.

-آنی! حتما به نظر تو مسخره است که من از فرد خوشم آمده، در حالی که او با مرد آرزوهایم... که قلمی و بلند قد بود، خیلی فرق دارد. ولی راستش را بخواهی، دلم نمی خواهد فرد قد بلند و قلمی باشد؛ چون، خوب، در آن صورت دیگر فرد نیست. می دانم که..."

داینا با اندوه اضافه کرد: "ما زوج خیلی را تشکیل می دهیم، ولی هر چه باشد بهتر از این است که یکی از ما چاق و کوتاه باشد و دیگری قلمی و قدبلند؛ مثل مورگان اسلون و زنش. خانم لیند می گفت که هر وقت آنها را کنار هم می بیند، ناخودآگاه فقط به کوتاه و بلندشان توجه می کند"

آن شب آنی، در حالی که جلو آینه قاب طلایی اش ایستاده بود، با خودش گفت: "خوب، خوشحالم که داینا سر حال و راضی است. ولی امیدوارم زمانی که نوبت من برسد... اگر برسد... طرف مقابلم کمی اشتیاق آور باشد و اما داینا هم قبلا همین فکر را می کرد. خودم بارها شنیدم می گفت که هرگز دوست ندارد یک خواستگار معمولی و پیش پا افتاده داشته باشد... نامزدش باید ویژگی چشمگیری داشته باشد تا بتواند نظر او را جلب کند. اما او حالا عوض شده. شاید من هم عوض شوم. ولی نه... من نمی گذارم چنین اتفاقی بیفتد. آه! این نامزدی ها وقتی برای صمیمی ترین دوست آدم پیش می آیند، چقدر مسخره و غیرقابل تحمل می شوند".



30

مراسم عروسی در کلبه ی سنگی

آخرین هفته ماه اوت از راه رسید . قرار بود دوشیزه لوندر همان هفته ازدواج کند . دو هفته بعد ، آنی و گیلبرت به دانشگاه ردموند می رفتند . همان روزها ، خانم لیند به گرین گیلز می آمد و با اسباب و تشکیلاتش در اتاق مهمانی ، که برای ورودش مهیا شده بود ، ساکن می شد . او همه ی وسایل اضافی خانه اش را حرج کرده و از آن به بعد ، وقتش را به آلن ها اختصاص داده بود و در اسباب کشی و بسته بندی وسایل کمکشان می کرد . آقای آلن قرار بود یکشنبه آینده سخنرانی وداعش را ایراد کند . ترتیبی جدید ، به سرعت جایگزین وضع قدیم می شد . آنی با وجود شور و اشتیاق فراوانش ، یا یادآوری آن تغییرات ، اندکی احساس غم و اندوه می کرد .

آقای هریسون فیلسوفانه گفت : تغییرات همیشه خوشایند نیستند ، اما پرفایده اند . دو سال ، برای ساکن ماندن همه چیز ، خیلی طولانی است و طولانی شدن چنین رکوردی ، ممکن بود منجر به گندیدن شود .

آقای هریسون مشغول کشیدن پیپ در ایوان خانه اش بود . همسرش فداکارانه به او اجازه پیپ کشیدن در خانه را داده بود ، به شرط آنکه کنا پنجره باز بنشیند . آقای هریسون هم در پاسخ به واگذاری همچین امتیازی ، هنگام پیپ کشیدن از خانه خارج میشد تا هم از هوای آزاد استفاده کرده و هم به فداکاری همسرش پاسخ متقابلی داده باشد . آنی رفته بود تا از خانم هریسون تعدادی وکب زرد بگیرد . او و داینا می خواستند آن روز عصر به اکولاج بروند و در تدارک دیدن تشریفات جشن روز بعد ، به دوشیزه لوندر و شارلوتای چهارم کمک کنند . دوشیزه لوندر هیچوقت کوکب نداشت ؛ چون نه خودش زیاد از کوکب خوشش می آمد ، نه با مدل قدیمی باغش همخوانی داشت . اما تابستان آن سال ، به برکت طوفان عمو عیب همه نوع گل در اونلی و روستاهای اطراف ، کمیاب شده بود . آنی و داینا فکر کردند اگر کوزه سنگی کرم رنگی را که مخصوص نگهداری دونات ها بود ، پر از کوکب کنند ، می توانند آن را در گوشه ی کم نور پله های کلبه ی سنگی بگذارند تا در مقابل پس زمینه ی کاغذ دیواری های قرمز سالن ناهار خوری جلوه ی

زیبایی پیدا کند .

آقای هریسون ادامه داد : گمان کنم دو هفته ی دیگر به دانشگاه بروی . من و امیلی خیلی دلمان برایت تنگ می شود . مسلما وجود خانم لیند به جای تو بی فایده است و نبودنت را بیشتر به رخ می کشد .

لحن طعنه آمیز آقای هریسون با کلمات ، قابل توصیف نبود . با وجود رفاقت همسر او با خانم لیند ، تنها تفاوتی که در رابطه ی بین او و خانم لیند پیش آمده بود ، آن بود که آنها دیگر رو در رو باهم نمی جنگیدند .

آنی گفت : بله ، می روم . عقلم خوشحال است ... اما قلبم پر از غصه است .

-فکر کنم قصد داری تمام افتخارات و جوایزی را که در ردmond انتظارت را می کشند ، درو کنی .

-آنی پاسخ داد : شاید برای یکی دو تا از آنها تلاش کنم ، اما مثل دو سال پیش برای چنین چیزهایی سر و دست نمی شکم . آنچه قصد دارم از دانشگاه بدست بیاورم ، دانش بهتر زیستن است و اینکه چطور در زندگی ، بهترین و پرثمر ترین راه را انتخاب کنم . دوست دارم بهتر درک کردن را یاد بگیرم و به مردم و خودم کمک کنم .

آقای هریسون سرش را تکان داد .

-همین درست است . دانشگاه برای چنین اهدافی است ، نه برای اینکه خودت را با درس و کتاب خفه کنی و به خاطر چند مقام و بورس تحصیلی همه ی فرصت های دیگری را از دست بدهی . تو کاملا آماده ای و دانشگاه هیچ آسیبی به تو نخواهد زد .

داینا و آنی بعد از صرف شام ، سوار درشکه به طرف اکواج رفتند و تمام گل های حاصل از گشت و گذارشان میان باغچه های خودشان و همسایه ها را به آنجا بردند . هیجان و اضطراب ، کلبه سنگی را فرا گرفته بود . شارلوتای چهارم با چنان حرارت و شدتی این سو و آن سو می دوید که پاپیون های آبی رنگ موهایش ، قدرتمندانه در هوا به پرواز در می آمدند .

او قدرشناسانه گفت : خدا رو شکر که شما آمدید ؛ چون هنوز یک کوه کار مانده ؛ ژله ی روی کیک نبسته ، قاشق های نقره هنوز تمیز نشده اند ، چمدان ها باید بسته شوند . و مرغ های سالاد جوجه همچنان در مرغ داری این طرف و آن طرف می دوند و سرو صدا می کنند ، دوشیزه شرلی ! خانم ! دوشیزه لوندر هم هیچ کاری از دستش بر نمی آید .

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

خوشبختانه چند دقیقه پیش ، آقای روزنگ آمد و او را برای پیاده روی به جنگل برد . ازدواج کار خوبی است ، دوشیزه شرلی ! ولی نباید آن را با آشپزی ، شست و شو و کار های دیگر قاطی کنی . این نظر من است ، دوشیزه شرلی ! خانم !

آنی و داینا با چنان پشتکاری دست به کار شدند که ساعت ده شب ، حتی رضایت شارلوتای چهارم هم جلب شد . او موهایش را چهل گیس بافت و تن خسته اش را به طرف تختخواب کشاند .

-مطمئنم که نمی توانم چشم هایم را روی هم بگذارم ، دوشیزه شرلی ! خانم ! چون می ترسم آخرین لحظه یک

چیزی خراب شود ... خامه زده نشود یا آقای اروینگ دچار حمله شود و نتواند بیاید .

داینا در حالی که فرو رفتگی های دو طرف دهانش عمیق تر شده بودند ، پرسید : مگر او قبلا دچار حمله ی قلبی شده و چنین حالتی دارد ؟

از نظر او شارلوتای چهارم با اینکه چندان زیبا به نظر نمی آمد ، اما همیشه نشاط آور بود .

شارلوتای چهارم با دلخوری گفت : این چیزها ربطی به عادت ندارد . فقط به طور ناگهانی پیش می آیند . آن وقت دیگر هیچ کاری از دستت بر نمی آید . هر کسی ممکن است دچار حمله شود . لازم نیست قبلا آمادگی پیدا کرده باشی . آقای اروینگ خیلی شبیه دایی من است . او یکبار همین که م یخواست بنشیند و ناهار بخورد ، دچار حمله ی قلبی شد . ولی شاید همه چیز خوب پیش برود . در این دنیا بهتر است آرزوی بهترین چیزها را بکنی و برای بدترین ها آماده باشی و خودت را به خدا بسپاری .

داینا گفت : من فقط نگرانم که فردا هوا خوب نباشد . . عمو ایب برای اواسط هفته ، بارش باران پیش بینی کرده . بعد از آن طوفان وحشتناک ، دیگر نمی توانم از پیشگویی های عمو ایب برداشت خوبی داشته باشم .

آنی که بهتر از داینا می دانست عمو ایب در پیشگویی وقوع طوفان دخالتی نداشته است ، اصلا ذهنش را درگیر آن قضیه نکرد . او خسته و بی رمق به خواب عمیقی فرو رفت و صبح زود با صدای شارلوتای چهارم بیدار شد .

صدای او از سوراخ کلید در رد شد و در اتاق پیچید : آه ! دوشیزه شرلی ! خانم ! ببخشید که صبح به این زودی

بیدارتان کردم ، اما هنوز کلی کار داریم ... وای ! در ضمن ، دوشیزه شرلی ! خانم ! احساس می کنم هوا بارانی است ، ولی امیدوارم شما بلند شوید و بگویید که این طور نیست .

آنی که امیدوار بود شارلوتا آن حرف را فقط برای از جا پراندن او زده باشد ، به طرف پنجره دوید . اما افسوس که هوا چندان مساعد به نظر نمی رسید . زیر پنجره ، باغ خانم لوندر که باید زیر تابش خورشید می درخشید ، سراسر سایه بود و آسمان بالای صنوبر ها را ابرهای تیره ای پوشانده بودند . داینا گفت : این انصاف نیست . !

آنی مصمم گفت : باید آرزوی بهترین چیزها را داشته باشیم . این هوای خنک و ابری بهتر از گرمای شدید آفتاب است ، به شرط اینکه باران نبارد .

شارلوتا ، آن دختر بامزه ، در حالی که موهای پریشانش از همه جای سرش آویزان بودند و روبان های سفید انتهای آنها به هر طرف تاب می خوردند ، به داخل اتاق رفت و گفت : ولی حتما باران می بارد . مطمئنم هوا تا آخرین لحظه ، به همین شکل می ماند و بعد ، درست در لحظه ی حساس ، باران شدیدی شروع به باریدن می کند . مهمان ها خیس می شوند ، زمین اطراف خانه پر از گل می شود و آنها نمی توانند زیر داربست پیچ ها ازدواج کنند و نتابیدن آفتاب روی عروس هم بدیمن است . می دانستم که همه چیز تا آخر خوب پیش نمی رود .

شارلوتای چهارم مسلما یک برگ از کتاب دوشیزه الیزا اندروز را قرض گرفته بود .

با آنکه هوا همچنان ابری ماند ، اما باران نبارید . تا ظهر ، اتاق ها تزیین شدند ، میز به زیبایی چیده شد و در طبقه ی بالا ، عروسی آراسته در انتظار داماد نشست .

آنی گفت : چقدر قشنگ شده اید .

داینا گفت : عالی است .

شارلوتا همان طور که به طرف اتاقش می رفت تا لباس هایش را عوض کند ، شادمان گفت : همه چیز آماده است ، دوشیزه شرلی ! خانم ! و هنوز هیچ اتفاق بدی نیفتاده .

و وقتی بیرون آمد ، چهل گیس انبوه و چین دارش تبدیل به دو گیس بافته شده بود که به جای دو پاپیون ، با چهار پاپیون نو و آبی رنگ آراسته بودند . دو پاپیون بالایی ، شبیه دو بال از گردن شارلوتا بیرون زده بودند ؛ اگرچه به نظر شارلوتا خیلی قشنگ می آمدند . او بعد از آنکه پیراهن سفیدش را ، که از بس به آن آهار زده بود به خودی خود هم صاف می ایستاد ، پوشید ، با رضایت کامل خودش را در آینه تماشا کرد ؛ رضایتی که چند لحظه بعد ، ورودش به سالن

آنی شرلی در اولی - ال . ام . مونتگمری کتابخانه دیوار

نهار خوری رنگ باخت ؛ چون از لای در اتاق مهمان ها چشمش به دختری بلند قد در پیراهنی لطیف و چسبان افتاد که موهای گلگون و انبوهش را با چند گل ستاره ای سفید رنگ تزیین کرده بود .

شارلوتای بیچاره با نا امیدی فکر کرد : آه ! من هرگز شبیه دوشیزه شرلی نمی شوم . مثل اینکه اگر آن شکلی به دنیا نیایی ، با تمرین کردن هم به جایی نمی رسی .

ساعت یک ، مهمان ها آمدند . آقا و خانم آلن هم در میانشان حضور داشتند ؛ چون قرار بود در غیبت کشیش گرفتون ، آقای آلن مراسم ازدواج را انجام دهد . هیچ آیین و تشریفاتی در کار نبود . دوشیزه لوندر برای خوشامد گویی به داماد از پله ها پایین آمد و دستش در دست داماد قرار گرفت ، چشم های درشت و قهوه ای رنگش را به سوی او بالا آورد .

از نظر شارلوتا که آن صحنه را دیده بود ، نگاه خانم لوندر در آن لحظه ، عجیبتر از همیشه شده بود . آنها زیر داربست گل های پیچ ، جایی که آقای آلن منتظرشان بود ، ایستادند . مهمان ها در مکان های دلخواهشان قرار گرفتند . آنی و داینا جلوی نیمکت سنگی قدیمی ایستادند و دست های یخ کرده و لرزان شارلوتای چهارم را که میانشان ایستاده بود ، در دستشان گرفتند .

آقای آلن کتاب آبی رنگش را گشود و مراسم را اجرا کرد . درست در لحظه ای که دوشیزه لوندر و استفن اروینگ زن و شوهر اعلام شدند ، اتفاقی زیبا و به یادماندنی رخ داد ؛ خورشید ناگهان از پشت ابرها بیرون آمد و پرتوهای طلایی رنگش را نثار عروس شادمان کرد و سایه های رقصان و گرمای لذت بخش ، به باغ جان تازه ای بخشید .

آنی همان طور که به طرف عروس می رفت تا او را ببوسد ، فکر کرد : چه تقدیر زیبایی ! بعد ، آنی ، داینا و شارلوتا مهمان های خندان را که عروس و داماد را دوره کرده بودند ، به حال خودشان رها کردند و به داخل خانه رفتند تا سور و سات عروسی را مهیا کنند .

شارلوتا نفس عمیقی کشید و گفت : خدا را شکر ، همه چیز تمام شد ، دوشیزه شرلی ! خانم ! آنها صحیح و سالم ازدواج کردند . از این به بعد ، هر اتفاقی بیفتد دیگر مهم نیست کیسه های برنج داخل سرداب است ، کفش های کهنه را پشت در گذاشته ام خامه ی آماده ی زدن هم روی پله هاست .

ساعت دوونیم ، آقا و خانم اروینگ به راه افتادند . همه ، آنها را برای سوارشدن به قطار بعدازظهر ، تا برایت ریور بدرقه

کردند. وقتی دوشیزه لوندر ببخشید، خانم اروینگ پایش را از خانه اش بیرون گذاشت، گیلبرت و دخترها برنج ها را روی سرش ریختند و شارلوتای چهارم با چنان شدتی کفش های کهنه را پرتاب کرد که یک لنگه اش روی سر آقای آلن فرود آمد. اما بهترین خداحافظی و آرزوی خوشبختی توسط پائول انجام شد. او همان زور که از خانه بیرون می دوید، زنگوله ی برنجی بزرگی را که از روی پیش بخاری اتاق نشیمن برداشته بود، به صدا درآورد. انگیزه ی پائول از انجام آن کار فقط ایجاد سروصدایی خوشایند بود، اما به محض آنکه صدای زنگ خاموش شد، از میان تپه ها و دامنه های آن سوی رودخانه، صدای انعکاس رویایی زنگ، واضح و دلنشین در هوا پیچید؛ گویی پژواک های محبوب دوشیزه لوندر برایش آرزوی خوشبختی می کردند. و در میان آن درودها و بدرود ها، دوشیزه لوندر از زندگی قدیمی و رویایش قدم بیرون نهاد و به سوی دنیایی سرشار از واقعیت در محیطی فعال و پرجنب و جوش روانه شد. دو ساعت بعد،؛ آنی و شارلوتای چهارم دوباره به راه باریکه رسیدند. گیلبرت برای کاری به گرفتن غربی رفته بود و داینا مجبور بود به خانه برگردد. آنی و شارلوتا برگشته بودند تا همه چیز را مرتب کرده و در کلبه سنگی را ببندند. باغ، باغ تبدیل به دریاچه ای از نورهای رقصان خورشید عصر هنگام شده بود، پروانه ها در اطرافش بال می زدند و زنبور ها وزوز می کردند، اما حال و هوای کلبه درست مثل بعد از همه ی جشن ها، دلگیر و غیرقابل وصف بود. شارلوتای چهارم که در تمام راه از ایستگاه تا خانه گریه کرده بود، بینی اش را بالا کشید و گفت: آه! خدای من! چه صحنه ی غم انگیزی است. وقتی همه چیز تمام می شود، احساس می کنم جشن عروسی با مراسم خاکسپاری زیاد فرق ندارد، دوشیزه شرلی! خانم!

عصر پر مشغله ای آغاز شد. تزیین ها باید جمع می شدند، ظرف ها شسته می شدند و خوراکی های به جا مانده، در سبد گذاشته می شدند تا شارلوتای چهارم آنها را برای برادرهای کوچکش ببرد. آنی تا زمانی که همه چیز سر جای خودش قرار نمی گرفت، خیالش راحت نمی شد. بالاخره بعد از رفتن شارلوتا، به اتاق های خالی سر کشید، پنجره ها را بست و پرده ها را انداخت، بعد، در را قفل کرد و خسته، اما غرق در فکر های دور و دراز، زیر سپیدار های نقره ای رنگ منتظر گیلبرت نشست.

-به چی فکر می کنی، آنی!!!

آن صدای گیلبرت بود که بعد از بستن اسب و درشکه اش در جاده، قدم زنان به طرف او می آمد.

آنی ، خیال پردازانه گفت : به دوشیزه لوندر و آقای اروینگ . فکر می کردم همه چیز چقدر قشنگ پیش رفت ... و چطور آن دو پس از سال ها جدایی و سوء تفاهم دوباره به هم رسیدند .

گیلبرت به صورت آنی نگاه کرد و گفت : بله ، قشنگ بود ، ولی ، آنی ! به نظر تو زیباتر نبود اگر هیچ جدایی و سوء تفاهمی پیش نمی آمد ... اگر از ابتدا دست در دست هم پیش می رفتند و در ذهنشان خاطره ای از جدایی به جا نمی گذاشتند ؟

لحظه ای قلب آنی لرزید . او برای نخستین بار نتوانست زیر سنگینی نگاه گیلبرت دوام بیاورد و صورت رنگ ریده اش به سرخی گرایید . احساس می کرد پرده ای که تا آن زمان جلو احساس درونی اش آویخته شده بود ، ناگهان بالا رفته و اوبا واقعیت ها و احساسات ناشناخته ی دورنش روبه رو شده است . شاید قرار نبود محبت با بوق و کرنا وارد قلب کسی شود و شاهزاده ای سوار بر اسب را به رخ بکشد ، شاید محبت احساسی خزنده بود که از جانب دوستی قدیمی آرام آرام در قلب نفوذ می کرد ، شاید احساس دوستانه ای بود که به نثر نوشته می شد ، اما ناگهان برقی معجزه آسا روی کلماتش فرود می آمد و به آنها وزن و قافیه می داد . شاید شاید محبت روزی از میان یک رابطه ی دوستانه سر بر می آورد ، چون گل سرخی که غلاف سبز رنگش را کنار می زند .

سپس پرده ی احساس او دوباره فرو افتاد ، اما دیگر آنی ، که آهسته راه باریکه ی تاریک را پشت سر می گذاشت ؛

همان آنی روز قبل نبود که سر از پا نشناخته به سوی کلبه سنگی می دوید . گویی دستی نامرئی ، فصل دنیای

دخترانه ی او را ورق زده و کتاب زندگی اش وارد فصل زنانه ای شده بود که سرشار از رمز و راز ها ، درد ها و

شادی های مختص آن دوره بود . گیلبرت ، خردمندانه حرف دیگری نزد ؛ او در سکوت ، با یادآوری سرخی گونه های

آنی ، تاریخچه ی چهار سال آینده را مرور می کرد ، چهار سال پر از کار و زحمت مشتاقانه و پس از آن با تکیه بر

تجربه و دانشی که حاصل شده بود ، می توانست قلب همسر آینده اش را تسخیر کند .

پشت سر آنها در باغ ، کلبه ی کوچک سنگی در بستر سایه ها متفکر و آرام آرمیده بود . تنها بود ، اما رها نشده بود .

آن خانه ی کوچک برای لمس کردن دوباره ی رویاها ، خنده ها و خوشی های زندگی باید چشم به راه رسیدن تابستان

می ماند . و آن سوی رودخانه ، زیر آسمان ارغوانی رنگ ، پژواک ها به انتظار نشسته بودند تا نوبتشان فرا برسد .

آنی شرلی در اونلی - ال . ام . موننگمری کتابخانه دیوار

با تشکر از گروه تایپیست انجمن دیوار که توی تایپ این کتاب همکاری کردن 😊😊.

پایان

آبان 92

انجمن دیوار

آنی شرلی در اونلی – ال . ام . موننگمری کتابخانه دیوار

tarikhema.org